دلا حجر اسود شفیع العباد / بدست مبارک بجایش نهاد

بقولی ز عدن آدم پاک کیش / بیاورد آن سنگ مصحوب خویش

یکی زمره گویند لیکن چنان / که از آسمان بد روح الامان

بفرمود صانع بکار ساز / ز اقصای هندوستان در حجاز

چو طوفان نوح آمد اندر جهان / هم او کرد در بوقبیس نهان

خلیل خداوند والاشیم / ازان کوه آورد اندر حرم

بهم رنگ سیم اندر آن وقت بود / ز تقبیل کفار شد همچو دود

جهودان چو گفتند کز دین ما / محمد اگر می‌نماید ابا

سوی قبله ما گذارد صلوة / چو بشنید این حرف روشن صفات

بدل آرزو داشت تا کردگار / کند کعبه را قبله در روزگار

ز هجرت دوم سال فرخنده‌تر / همان خانه شد قبله بار دگر

بگویند یزدان پرستندگان / که آن برگزیده‌تر از بندگان

دو رکعت ز پیشین ادا کرده بود / که این حکم بیچون بدو شد ورود

بکعبه همان لحظه کردند رو (ظهر) / دو رکعت ادا کرد در سلک او

چو ابن زبیر نکو بنده را / خدا کرد در مکه فرمان روا

بحالکه

که انکه نباشد شریکش کسی
اگرچه نمود دنیز گوشش بسی

گراد ولیت بیکران شد نصیب
بگردید با این سعادت دریب

چو از عبد قادر این لب ببند
حقیقت شناسنده ار چند

نماینده راه دین خدا
بپرسید مردی که ای مقتدا

بخاطر تمنا نباید کس ار
که طاعت کند انچنان نادار

در انوقت آن طاعت کردگار
نمیکرده باشد کند پس چه کار

بفرمود پاسخ درونه صفا
که تنها طواف کند کعبه را

بتعظیم آن خانه ذو الجلال
بکوشید نیکوبخت فرخ مآل

خدا دوست صاحب نظر بایزید
چو اوصاف ذالنون را شنید

یکی وقت بهر ملاقات وی
روان گشت یزدان از این نیک پی

بناگاه آنمرد آب دهن
سوی کعبه افکند وان پاک تن

زره سوی مسکن بیاد لارو
که بودی اگر معرفت اندرو

نمیشد ازو این عمل زینهار
چنین شخص دیدن نباید بکار

زمنزل که آن نماینده ره
یکی مسجدی بود سعی گام وده

نه در وقت رفتن و باز آمدن
بیفکند با پای آب دهن

بگفتم الهی

بد نمیشود از قبل کیر باد / ز پس غایط آید در کرم و باد
چو حیض و مس زن ای حق شنود / ز فرج آب باریک آید بدر
بزرگان کار اگه و دل صفا / بدی میشمارند آن آب را
نیز قبل ما بعد از بول اگر / بر آید ودی بینند که اثر
وگر بار ز بینی آید برون / بگویند آن مرد وضو را زبون
وگر از تن آید برون خون وریم / نماند وضوای نکو خو سلیم
وضو را کند بر دهان قی زلل / ز دیوانگی هم بخفتد خلل
هر آنکس که مدهوش گردد اگر / شود در زنان محدث آن بی هنر
اگر قهقهه کس کند در نماز / وضو میشود باطل ای پاکباز
هر آنکس که تکیه کند سر بخواب / بهد آید شکستی بگرد و خراب
بد الناهر چه مکروه و آب ورث / بنزد یک علمای دین دار است
سوی عورت خود نمودن نظر / بر وی آب انداختن سخت تر
دگر آب در بینی و در دهن / بدست چپ خویش انداختن
وید آب وضو خوی خود در نکتن / دگر جای استنجا گفتن سخن
دگر هست مکروه ای دین زن / که حرف نیف الف واز زبان

ناقعاً ببیند از آب انجنان
که شسته شود تا نجد ان از ان

بشوید دست تا مرفق ای نیک پی
بریز آب تا بر شتالنگ پای

امامیه گویند بر هر دو پا
بود مسح کافی بحکم خدا

بقول امام اعظم حق پرست
بدان ربع سر مسح کردن بدست

شبانروز بر موزه اندر حضر
کسی گر کند مسح جایز شمر

مسافر اگر موزه باشد بپا
سه روز و شب بود مسح کردن روا

چو خواهی کنی سنت مصطفی
دهن شو و گو نام پاک خدا

بمسواک تخلیل لحیه بکوش
بکن آب در بینی و مسح گوش

بشو دست و استنجه کن ای عزیز
بتخلیل انگشت با کوش نیز

سه بار است شو عضوها انچنان
که از هر یکی آب گردد روان

بود نیت اندر وضو مستحب
موالات و ترتیب هست از ادب

دگر مسح کردن همه فرق را
همان از یمین کردن است ابتدا

بدانید ای مومنان مسح چند
همین قسم در زیر سر باید کشید

وضو بشکند انچه از پیش و پس
برآید برون ای پسندیده کیش

منی و مذی و ودی بول نیز
همان ریح باشد این پنج چیز

چو کودک برون آید از بطن مام | بود مستحب غسلش ای نیکنام
جنبیت کز تو بد برند دین | بدو مستحب غسل دان با یقین
همه غسل فرض ای تبهبندیه مرد | کسی را که باید بهل وقت کرد
بیک غسل کردن اگر با کنتر | نه حاجت بماند بغسل دگر
هر آنکس که غسلش واجب کنند | بیک غسل کافی بود گر دهند
بروز یکه غسل سنت اگر | ب باید نمودن بیک لبس شمر
هر آنکس که فرض است غسل برو | دهند از لبس فوت غسل از او
در آنکه خیر الوری حق لبند | شود پاک الشخص ای هوشمند
سه فرض است در غسل ای هوشیار | بتفصیل بشنو و در گوش دار
یکم آب در بینی انداختن | دوم بر سر و تن روان ساختن
سیوم آب افگندن اندر دهان | بغسلی همه حکم یکیست بر مرد و زن
بغسل اندرون سنت مجتبی | بنه آبدست است ای دل صفا
دگر آب بالای سر ریختن | سه کرت گر و شستنه کفه بدن
بهر سه شستن فرج زان بیشتر | زتن دور کردن نجاست دگر
زنان حجد را اگر زند وا | برانند بیخ هو آب را

فقیهان ای روشن دل و راست بان … هر آنچه هستند قایل حنیف
که بول و منی و دگر ریم و خون … گر از تن تو آید برون
شود لازم آنکه بحکم خبر … بهر یک نمازی وضو تازه تر
رسول نگارنده نه فلک … گرامی تر از جن و انس و ملک
هوا گرم گر بود ور بود سرد … بتعجیل غسل جنابت بکرد
بفرمان پروردگار انام … شود از جنابت و از احتلام
زن و مرد را غسل فرض ار بجز … نباید سر از حکم او با تمیز
بود فرض ما بعد حیض و نفاس … زن غسل در شرع خیر الاناس
جنابت بود آنکه حشفه نهان … شود در قبل یا دبر پس بدان
که فاعل و مفعول شوند تن … اگر هر دو مردند و یا مرد و زن
بشر احتلام ار برآید بدر … بدفق و بشهوت منی از مقر
هر آن غیر مسلم که مسلم شود … سر و تن بشوید جنب گر بود
که آن غسل هم شستن مردگان … در آیین اسلام واجب بدان
بجمعه و در عرفه و هر دو عید … بشر غسل سنت و لیکن اکید
سعیدی که احرام بندد برد … بود نیز سنت مراد را بگو

ترا بی وضو نیز جایز شود — که بسته وضو را مکشر بود
ولی شرط آنست ای هوشور — که آن آب باشد کمی القدر
که از بهر وا شستن اندر رو — نه در ویت و نباید بردن للای او
ز جایی وضو کردن از رجس چیز — بود و آرد ده گز بدان را طهیز
امام جهان شافعی دین — در این باب گفته است اطاع حنفی
که یکجا دو قله بود آب گر — برای طهارات پاکشی شمر
چو باشد یک و چار صد رطل آب — بدان قلتین است اندر حساب
دو نیم من ده رطل را بیش از نیم — مقرر نمودند علمای دین
که از ابتدا از بر فرق چو لیسر — همان است آنچه پاکیزه گفتی
نه اطراف باشد کزین بیشتر — کسی از بر لب جوی ریزد اگر
بمیزان عدل ای اله پرست — ششم و نیم درهم یک الگشت
چهل لاهر یکمن بود بیگمان — چهار ابتخانی را یک صاع دان
بسنجید گر صاع را هشت بار — شود یک فرشتی ای بسندیده کار
همیم روا کرد یزدان او — ز هجرت سال چهارم بود
که او از ره عجز واز انکسار — ملعقت ای خداوند روز شمار

وضو را بگفتار دانشوران یک و نیم من آب کافی بدان

که از نیم من باید اسنجه کم همان قدر رای بام بردار مرد

ببند از بر هر دو دست و رو از آن هر چه باقیست پا را بشو

وضو کن از آن آب از نیک پی که باید تو بر جای خود بودی

بود در یک اوران آنی از زوال هر آنچه باید به باشد بحال

چنین گفت شیخ المشایخ نظام که قطب زمان بود و جای مقام

که اندر وضوای اهل برکت نخستین ازین جهت بشویند دست

که گر دست گیرند چون آب سیال ببینند حالت و یابند صفا

از آن پس نمایند جب مضمضه بفهمند لذت بلاد و خند غنه

به بینی در دوان آب استنشاق نهند ز بویش هر آینه واقف شوند

ازین هر سه حال از شود دلستان بشویند اعضا دگر بعد از آن

ز گفتار آن عارف حق‌شناس بکردید واضح که خیر الناس

مقدم برین موجب هر سه کار نموده است بر فرض پروردگار

بقول امام اعظم نیک پی که رحمت کند حق تعالی بوی

اگر آب جاری بود گاه را وضو هست از آن آب کردن روا

دز انجا بانگشت بازش ببر | همین نهج کن مسح دست دگر
هر انچه بود ناقض ابدست | زوال تیمم ازو نیز هست
بگفتار علمای فرخ تبار | نجاست دو نوعست ای هوشیار
یکی را نجاست مغلظ بدان | مخفف نجاست دگر هست زان
مغلظ بمقدار درهم اگر | بیفتد بجامه تو جایز مشمر
که پوشیده ازاکند او نماز | مخفف چو آلد بدای پاکباز
کم از چاریکم حصه جامه را | نباشستن آن نباشد خطا
ثواب عظیم از خداوندگار | بیابند آن زمره نیککار
که با قاعده میکنند ابدست | درین باب کوشند اولیتر است
که از وسوسه های دیو لعین | حصار است این طاعت ای اهل دین
شنیدم که چون شیخ عبدالوهاب | بر شیخ اسلام گردون جناب
که در بادیه بود قطب جهان | خدا بین و سر حلقه عارفان
ز دهار رسید و با خلاص تام | بآن فیض بخش ذوی الاحترام
بمیدانش صحبت جو از بیش او | بموطی بسی از مدتی شد بدو
بگفتند زان مرشد مقتدی | که ایشان چه در سلاخ شد ترا

نهد بر سر ما تو بار گران — که طاقت نباشد بتحمیل آن
چو او بر نبی مصطفی رفته بود — شده شش حکم قدوسی در ره ورود
جز این نیز بس کار دشوار و سخت — بگفتند اسان بر ان نیک بخت
فاما تیمم بشرطی روا — تو در جای غسل و وضو مر او را
که از زر دارد و از شست شو — زیادت تو در رنج و زحمت بود
ز ره رو بود و آب یک میل کم — و گر هست اندر مقامی خطر
و گر شد آبی بچاه اندرون — نباشد رسن تا برآید برون
نماز از تیمم برین هر سه حال — گذارد اگر هست بر وی وبال
بدان حد میل ای کامل تبار — قدمهای شش هزار سه و یکهزار
و گر راه باشد سه چند القدر — همانست فرسنگ ای هوشور
الهی بخشنده کردگار — شد فرض اندر تیمم سه کار
یکی نیت اول دوم بعد زین — دو ضربت بزن دستها بر زمین
ولی باید آن ارض پاکیزه تر — نباشد برو از کثافت اثر
ز بار نخستین بکن مسح رو — ز بار دوم ای پسندیده خو
بدست یمین مسح کن از یسار — ز انگشت تا مرفق ای بختیار

وابی

بدان عورت مرد ای نیک پی — هر آنچه از ناف تا رکبه وی

همانا که غیر از رخ و پا و دست — زنان را تمامی بدن عورت است

ولی واه را عورت ای نیک (باین) — ز صدر است تا رکبه در پاک دین

میان نماز این چهار و شش کار — بشد فرض بر ما بدای نجتیار

نخستین است تکبیر و دیگر قیام — بگردید زان پس قرات الزام

قیام القدر باید ای نیک خو — که یکبار تسبیح خوانی درو

اقل قرات ای حقیقت گزین — یکی آیه است از کتاب مبین

رکوع است چارم و مابعد زین — بود سجده و قاعده آخرین

دگر ردن الفاز ای نیک ذات — که ان کار آید برون از صلوة

بدو رکعت فرض ای نیک مرد — بشد واجب الحمد و سوره دگر

ولی هر قدر فرض بیرون از آنست — فقط خواندن الحمد سنت در آنست

بهر رکعت سنت و نفل را — بشد الحمد با ضم سوره روا

بتخصیص یک سوره عالم اگر — کند دایما ضم نه نیکو شمر

بدان هم آیت را رکعت نخست — کنی ضم با الحمد ای دین درست

برکعت دگر آیه؛ بعد از آن — که باشند خواندن تو ادای بدان

75

چنین داد پاسخ کزان پاکتن | بیاموختم من وضو ساختن

در بیان شروط نماز و ترتیب آن

رسولی که از وی بسی ناقصان | بگشتند در سلک کاملان

در اول نمازی که بنمود ادا | بگویند جبریل بد مقتدا

ولیکن نمیکرد در ابتدا | بغیر از نماز صباح و عشا

بمعراج چون رفت دیگر سه بار | برو فرض کرداند پروردگار

فاما در آنوقت چون مشرکان | زبردست بودند بر مومنان

باهسته تر بهتر از کاینات | به پیشین و دیگر بخواندی قرات

مبادا که یابند آنها خبر | رسانند گویندگان را ضرر

ولی در نماز سه وقت دگر | بخواندی بلند آن خجسته بشر

چو غالب شد اسلام آن رسم را | بتغییر نکرد اشرف انبیا

بود فرض از امر بیکس نواز | برای مصلی برون از نماز

طهارت ز جنب و ز جای طهیر | دگر پوشش عورت ای حق پذیر

دگر رخ سوی قبله آوردنست | ز اهل دین کار ناکردنست

ز احکام فعل است ششم همان | که دانند وقت صلوة اهل دین

اگر نیک بختی بران کار کن | دل خفتهٔ خویش بیدار کن
در آواز تکبیر ای دین پرست | بیاور به نزدیک اذنهای دست
نگه‌دار بر جای سجده نظر | که این رسم و ضعست بسنجیده‌تر
بنه دست چپ فروتر ز راست | که بر عکس آن کار کردن خطاست
نگه‌دار انگشتها زیر ناف | لب بند بیده باشد مکن زین خلاف
ولیکن زنان را چنان لازم است | که تا بدی سینه بدارند دست
بحین رکوع است لازم ترا | که بر هر دو زانو نهی دست را
بکن سجده اندر میان دو کف | شکم دور از پا و دستت ز دف
بپای چپ خود نشین استوار | سوی قبله انگشت پا را بدار
سلام ار کنی بر یمین و یسار | بگردان رخ و دار دل برقرار

در شناختن وقت و دوالی فرض و لغت

شود هر زمان صبح صادق پدید | نماز صباحی گذار ای رشید
ز مشرق چو خورشید سر بر کشد | قضا میشود وقتش ای باخرد
اگر نیر اعظم پذیرد زوال | شود وقت ظهر ای ستوده خصال
تا چو رسد کاهشش ای ارجمند | چو هر چیز را سایه گردد دو چند

ولی صوفیان خجسته نسب | نخوانند آیات قهر و غضب
میان نماز صباحی و شام | بدانند این را ازین ن عوام
نشستن سه بس از دو اولین | تحیات در قاعده هم پسین
بود ماه بر ورد کار عزیز | وجوبست تعدیل ارکان نیز
خداوند حی الذی لا یموت | بگردانند در وتر واجب قنوت
چو خواهی که سنت بجا آری بجا | نخستین ثنا گو خود بخش را
اعوذ و دگر تسمیه در نماز | بخوان تا رسد بهره آن نماز
بگفتن رامین بگردان زبان | که کردی پسندیده مقبولان
بگو نام حق در رکوع و سجود | که توفیق طاعت کرامت نمود
همه وقت وضو دار کن خوب خو | ز اخلاص الله اکبر بگو
چو بالا کنی فرق خود از رکوع | بیاد آر اسم خدا از خشوع
ز اول نشستن تحیات خوان | که باشی ز سنت پذیرندگان
پس از آن تحیات آخر درود | بخوان تا شود قفل رحمت و دود
برون آمدن پس بلفظ سلام | بود خوش نماینده ای نیکنام
چو آگاه گشتی ز فعل سنن | همیدون شنو نیز فعل ز

کنی چون ز مغرب بگردد نهان　　همان وقت خفتن شود بیگمان
اگر صبح کاذب شود وقت او　　بپایان رسد ای پسندیده خو
بفرمان جل و علا بی نیاز　　گذارد بباید ازجهه هر یک نماز
خصوصاً نماز یکه اندر میان　　همی آید ای زمره عابدان
بجز هفده رکعت در یکشب و روزی　　که باید ادا کرد از آنچه فرض
به پیشین چهار و بدیگر چهار　　که در صبح از صدق نیت گذار
سه در شام بگذار و اندر عشا　　بکن چار بهر رضای خدا
سه رکعت که در ترتیب و اعتبار　　بخفتن ادا کن و سستی میار
تأکید سنت که شش رکعت است　　که نصفش به پیشین مقرر شدست
که در وقت صبح دو و در وقت شام　　که وقت عشا کن بجهد تمام
بغیر از سه و پنج رکعت دگر　　که مستحب ای شود ده سیر
بکن چار در دیگر و چار را　　ز رحمت بوقت عشا کن ادا
بخفتن چهار و در صبح نیز　　دو در شام بگذار نفل ای عزیز
نمازی ادا کن از این بیشتر　　ز فضل اله مزد یابی و در
ز هر کس نمازی شود فوت گر　　کند فرض و واجب بوقت دگر

ببینی

بجز سایه اصبع و بس از آن ‏ ‏ یکی و یکی داندرین سنگ میزان

شود هر قدر سایه نصف النهار ‏ ‏ همان را بلا شبهه اصبع شمار

بدان هر شهر را نشو یکقدم ‏ ‏ قدش میشود زیاده نه کم

حکیمان کار آگه و هوشمند ‏ ‏ بگویند کز آفتاب بلند

بسرطان نیست در درجه اولین ‏ ‏ قدم نصف و یک سایه اصبع به پای

فزاید یکی در ابتدای جوزه ‏ ‏ بجوزه یک و یک بمیزان نیز چهار

بعقرب شود دو قدم بیش از آن ‏ ‏ همان قدر کم شود دو در کمان

چو اندر جدی آید ای خوب کیش ‏ ‏ شود سایه از ده قدم نصف بیش

بدلو اندرون دو کم و دو دگر ‏ ‏ بحوت اندر ای نیک خصلت سه

به برج حمل دو و در ثور یک ‏ ‏ شود قدر سایه درین هشت یک

اگر شمس در برج جوزا رسد ‏ ‏ درو یکقدم سایه کم میشود

بهر برج در برترین پایه ‏ ‏ چو خورشید داخل شود سایه

نماند برین گونه ای کاردان ‏ ‏ مجرب شد این گفته زیرکان

بدان عصر را ای ستوده نهاد ‏ ‏ که هستند فقها برین اعتقاد

نمایانست تا مهر وقتش بود ‏ ‏ زما بعد آن وقت مغرب شود

[illegible]

نیابد عذاب مبین انجمان | که باشند با پاکدین کاروان
نخستین بمسجد چه مرسلین | بداخل همی کو بپای یمین
پدر گوی اول ذوی الاقتدار | ازانجا پی برخیزش پای یسار
شنیدم که سفیان والاتر زاد | بمسجد چو پای چپ اول نهاد
ندا آمد ای ثور کردی چرا | چنین فعل بیهوده تا سرا
خدا دوست کامل نفس چکرد | خطاب خود از فخر ثوری نکرد
ازین سر نهادن براه رضا | عطا شد ز درگاه عز و علا
بر اهل طریقت ز روی کرم | امامت با آن پاک دین محترم
بیامست نزدیک دانا نماز | پسندیده تر عاجزی و نیاز

نماز فضیلت نماز جماعت و نماز [illegible]

ز منسله صانع کارساز | نمودی ادا با جماعت نماز
همی گفت آن سرور پاکذات | که کردی ادا با جماعت صلوة
بود شصت و ده درجه فاضل ازان | که تنها گذارد شو کردیگان
چه کردید جائیکه باهم شوند | نباید که تنها صلوة ادا کنند
نگردد از آنها یکی مقتدی | نماید امام کسی بدو اقتدی

ولی با شیعه هرگز نزد ادا / نمازیکه گردیده باشد قضا
که در مذهب شان نباشد روا / بکردن صلوة قضا کننده را
دلیل آنکه در حال حیض و نفاس / نمازیکه گردد قضا رب ناس
نفرموده ادا گر دلش بعد از آن / دلیلی دگر آنکه هر بره روان
هر رکعت زجائیکه هستند چار / نمازی جهت بخشید پروردگار
دلیلی دگر هست آن فرقه را / که بهر نمازی برتن ازار ها
نشسته و غلطیده کردن نماز / مقرر نموده نشسته بکس نواز
در اکثر زمان آن همه سرفراز / تلاوت نمودی قرائت دراز
که گاهی بگهی سوره بقره ختم / با لحمد لله آن محترم
بقول رسول شفیع البشر / درست مرد نقای را نقاب بر
هر آنکس که او میکند ادا نماز / به یزدان نهی نفاق اظهار راز
با آن شخص تعزیر لازم بود / که عمدا ازین فرض تارک بود
بقول امام احمد نیک ذات / کند ترک عمدا کسی از یک صلوة
شود کافر و ملا بگفت انچنان / همه عالمان شافعی حق گزین
که آن نماز اشنیده زشت کار / نه کافر شود لیک روزی شمار

ملوک نشود مقتدی بالغ از / بود نارسیده و نسنجیده تر
همانا که مملوک و مجذوم نیز / دگر هر که اعمی است ای باتمیز
همان بدعتی وانکه زاد از زنا / دگر فاسقی زشت کردار را
برای امامت بزرگان دین / بدانند مکروه نیز بالیقین
کراهیت هست ای ولد صفا / که باشد امام امردی خوش لقا
یکی وقت بنشین و دیگر بلند / قرات از بخواند بود ناپسند
بخفتن و در بامداد و لشام / نباید که آهسته خواند امام
بلند آنقدر لیک کافی بود / که آواز یک مقتدی بشنود
هر آنکس که تنها گذارد صلوة / بسر و علانیه خواندن قرات
در آداب پیغمبر کردگار / مر او راست ای حق گزین اختیار
دو رکعت بکردی نبی در سفر / بجائیکه چار اند اندر حضر
نخست این عمل لیک الله کرد / که در مکه آمد بعزم نبرد
که در حال اول در آن وقت ها / دو گانه بکرداند لازم خدا
دو رکعت زیاده در آن عام شد / که در یثرب آن خوب فرجام شد
ولیکن جواز ورده شد وقت شام / یکی رکعت آن نیست بر جا مدام

ز جمع بود هر که داننده‌تر　　بزیبد امامت بآن بخت‌ور
عالم باشند ۱۲
چو باشند در علم همتای او　　همه حاضران بس امامت بود
سزاوار باشد که خوش‌خوان بود　　چنین رسم و آئین اهلان بود
همه کس و گر اندرین شیوه نیز　　بمانند یکدیگر اندر ای عزیز
هر آینه زانجمله هر کو امام　　بود متقی‌تر بگردد امام
بتقوی اگر همسر اند آنکسان　　امامت کنند هر که باشد کلان
بگفت اینچنین شیخ بر خود　　که خوش‌خوان بدانا امامت کند
ولیکن امامیه این شخص را　　که معصوم باشند کنند اقتدا
بهم پای کوهر و یا محرمان　　صلوة ار بمانند ادا هر زمان
به بخشد خداوند روز حساب　　بآن فائتان از ترحم ثواب
ولیکن بالغان للامام چنین　　که هستند اندر صف آخرین
فاما در احکام آن ننگ نام　　نباشد درست ار شود ناس امام
بویان اگر جامه پوشی اقتدا　　نمانند ارند اهلان روا
صحیح اقتدی از بر بخود تمام　　کند سنت و ناروائی سخن
بقاری اگر امّی بپیشوا　　شود سنت بی‌شک و شبهه خطا

بلاد ار او دنو

ور از مقتدی سهو کرد و عیان | ندارند منظور دین پروران
مقابل بدشمن صلوة دوگانی | ز بیداد اعدای مسلمانی
که از ده نفر پنج کس روبرو | بایستند با خصم ای خوب خو
دگر پنج کس از سر صدق تام | دو رکعت نمایند ادا با امام
دو رکعت نمایند تنها ادا | معطل در آنکه بود مقتدی
پس آنان بمیدان بیایند باز | کسانیکه بودند انجا نماز
دو رکعت نمایند با پیشوا | که بخشد خداوند بهتر جزا
چو گردید فارغ امام از صلوة | همان به که آن فرقه نیک ذات
دو رکعت نمایند ادای امام | که بعضی شود کرد کار اتمام
بموجب درون فرقه اولین | گذارند از اعتقاد و یقین
دو رکعت بهمپای دیگر کسان | بجو خشنودی افضل مرسلان
یک رکعت اما که آیند پس | گذارند همراه مردم ولیس
دو رکعت گذارند ما بعد زان | بغیر از امام آن نکو طینتان

رسولے خدا مند الفواین | که آورده کم لسلطان را بدین

نبودی اگر قوتش بر قیام / نشسته بکردی شفیع الانام
کسی بر نشستن توانا اگر / نباشد بران شخص لازم سفر
که غلطیده رخ سوی قبله کند / بایما ازین کار فارغ بود
نه نهی جهانبان داننده راز / همیشان روا نیست کردن نماز
در آیین آن رهبر حق پرست / سفر ای نکو خو سه روزه ره است
کند عزم گر کس که تا نصف ماه / توقف نماید در اثنای راه
در اینجا بعذر سفر مرد را / نه افطار و نه قصر باشد روا
ولی عزم مخدوم را اعتبار / بکن عزم خادم نباید بکار
بود عورت و بنده اندر سفر / بهمراه شوهر و مالک اگر
هر آنچه باطل بود عزم شان / به نزدیک اهلان و دانشوران
بحسب الضرورة صلوتین را / گهی جمع میکرد آن پیشوا
چو شد سهو زود در نماز پدید / در آخر دو سجده بجا آورید
فقیهان والشوری نیک کار / همان سهو را میکنند اعتبار
که در فرض تاخیر شیخ کند / ذکر ترک واجب از و سر زند
امام ار کند سهو ای صاحبان / بود نیز ان سهو از تابعان

در از مقتدی

اعادت نمودن بران هر سه کس | روا هست در شرع غرّا و بس

ولی اقرب ار که باشد ادا | کسی را اعادت نباشد روا

ولی اقربست ای هنرور پسر | ز ما بعد او هست بی شک پدر

پس از وی برادر و هم پس از او | نباشند الی آن کر ای نیکخو

بجای پسر پور او را بدان | بود جد جای پدر بیگمان

بجای اخ و هم ای هشیار | پسرهای آن هر دو کس را شمار

اگر حاضر از مومنان یک کس است | برای نماز جنازه بس است

پس آنگه که آن دوستدار انام | به یثرب روان شد ز بیت الحرام

دو رکعت به پیشینی جمعه را | پس از خطبه بنمود اندر قبا

بگویند کان فرض شد آن صلوة | بشد خطبه از جمله کما ثبات

نمایند ادا این دو رکعت چهار اگر | بشود فرض پیشین ز قطع نظر

همان پیشی از خطبه رکعت چهار | بدان سنت آن جمعه بیار

ولیکن دران مصر لازم بود | که قانون اسلام رایج بود

بدانش چو جای مومنان الف بود | ز بیع و شرا دست خود برکشند

برای نماز از سر اعتقاد | بکوشند تا حق ببخشد مراد

نماز تهجد برو فرض بود | بشوقش در و نه ادا می نمود
که در نصف شب آن حضرتش شش رکعت | نه هرگز قضا کرد ازو و برکت
درین طاعت اهلان صاحب نظر | بیابند راحت ز حد بیشتر
بگویند در چاشت و اشراق نیز | ادا مینمودی نماز آن عزیز
بآن بنده صادق کرد کار | اگر پیش می آمدی صعب کار
پسندیده خصلت بکردی نماز | که آسان کند کار را کارساز
نماز جنازه ستوده شیم | ادا می نمودی ز روی کرم
ولی این نماز ای پسندیده کار | بر امت فرض کفایت شمار
کنی این نماز ار توای دلصفا | در و چار تکبیر بنما ادا
ثنا بعد تکبیر اول بخوان | چو تکبیر ثانی کنی ز زبان
درودی بگو بر نبی الورا | ز تکبیر ثالث سوم پس همین دعا
که از ذات خویش جل و علا | بیامرزد آن شخص فوتیده را
بشد بعد تکبیر رابع سلام | بسوی یمین و یسار التزام
اگر میتی دفن شد بی نماز | برو تا سه روز است کردن جواز
ولی از ادب و شاه و قاضی دگر | نماز جنازه بکردند اگر

اعاده

کسی مصلحت داد تا بوق را — در آواز آرند آن بینوا
بگفت این عمل میکنند اهل نار — خردمند فاروق کرد انکار
بگفتا بگو ای گرامی صفات — که گوید بوقت نماز الصلوة
بفرمان آن سید پاکدین — بلال نکو سینه گفت اینچنین
بعبد الله انصاری نیکنام — بخواب اندر الفاظ اذان تمام
چو بشنید جابر خوش سنجیده مرد — به پیغمبر آن رؤیت اظهار کرد
بقولی همان لفظها از فلک — چو بشنیده بود از زبان ملک
پسندید و فرمود والا خصال — که اذان بدانگونه گوید بلال
بهر یک صلوة ای اله برت — بتحقیق دان کین عمل سنت است

[illegible] زکوة

بتاکید داد فرخنده صفات — ز مالک نصابان دهند زکوة
بدرویش و مسکین و واماندگان — نخورد و طمع میکرد چیزی از آن
در بنی هاشمی دل فضل بنی هاشم اند — که خویشان و اولاد آن منعم اند
بقولی بنی مطلب هم روا — ندارند بر خویش آن مال را
موالی آن حضرت را بی نیاز — نمودند زین شیء نیز احتراز

امام و سه کس مقتدی حاضر ار / شنیدی ای نیکو دین کتاب شمر

ذات بلند آن رسول مجید / همی خواند در جمعه و هر دو عید

از آنجا که بس لطف آن برگزین / همی کرد بر خلق جان آفرین

کسوف ار شدی بر رخ آفتاب / فلک بر زبان در نمیر یخت آب

بکردی دو رکعت نماز و دعا / که برد از ال آن حادثه را خدا

در آنگاه آن سرور ارجمند / بخواندی قرائت طویل و بلند

بفعل شد واجب آن هر دو کار / بقولی چو اهل سنت شمار

مصلای او را سراسر زمان / ازو بیش جایز نبود آنچنان

جز او هر فریضه بکار ساز / نمیکرد در غیر مسجد نماز

بیان وضع نمودن اذان

چو در یثرب آمد ز بیت الحرم / با قبال و اجلال خیر الانام

بگفتند روزی باو مومنان / که تعیین بکن یک علامت چنانک

که از استماعش ز روی نیاز / بمسجد در آئیم بهر نماز

در این باب هر کس نام آوران / صلاحی طلب کرد از عاقلان

یکی گفت ناقوس را دم زنند / نمودش یکی نار روشن کنند

کسی گفت

بشد بی خرج مالک نصابان زکات — پس آن زکیده فرار بی بدله

که هر سال هر کس کند خود ادا — وا الا شود مستحق سزا

ازین مال جزئی نمودن عطا — هم از صدقه و فدیه عیدها

وگر هر چه آن از کفارت بود — بکفار و ذمی نه جایز شود

تصدق و خیرات مادون آن — بود دادنی بذمی خطا بدان

اطاعا کند هر که این نیک کار — ز مالش دهد بهره پروردگار

[illegible]

دویم سال هجری مبارک اثر — ز شعبان ده و چار بی خوبتر

دو حکم خداوند کون و مکان — بگردید صادر بر آن جهان

یک آنکه شد قبله بیت الحرام — دویم آنکه در ماه رمضان صیام

بدالله پس آن سید نیک کار — در آن شهر با قوم شد روزه دار

چو آن ماه خود هم بپایان رسید — سر ماه شوال او کرد عید

بقولی نمازی پی ایام عید نیز — و در پیش گفته ست او آن عزیز

بروزی که باران و ابری نمود — تعطل در افطار روزه نمود

ز بس بی بهابی بگفتی بقوم — که از رطب و خرما کنید صوم

نصابست در شرع ای نیکخور ... دو صد درهم و بیست دینار زر
دهد هر که اینقدر هست مال ... چهل یک بخوشنودی ذو الجلال
ازان هر قدر نقد باشد زیاد ... چهل حصه اش نیز باید بداد
نصاب نباشد اگر زین کم بود ... ازان هیچ دادن نه لازم بود
ز اجناس دیگر زکوة آنقدر ... که باید ادا کرد ای پر هنر
شود واقف از فقه تفصیل آن ... که فرض است بر هر یک مومنان
بگویند اهل صفا حق پرست ... گر از بیست دینار باشد بدست
نماید بمحتاج جمله عطا ها ... کند نیم دینار دیگر عطا
برسم غرامت که آن بی خبر ... فراهم چرا آورد اینقدر
هر آنکه که چیزی ندارد خدا ... رساندی به بی مایه و بی نوا
درین حکم فرخنده کردگار ... زنان را بمردان مساوی شمار
ز هجرت دهم سال آن پاک ذات ... فرستاد مردم که مال زکوة
ستانند از مالداران کان ... موافق بامر خدای جهان
بکاهان حیا جو نا خداوندگار ... خلافت عطا کرد در روزگار
براند اخت آن قاعده از میان ... که البته از بودن عاملان

لشکری

کسی سرکه با بنک را چشد   شود روزه ضایع فرو ار کشد
چو خایند نان بهر کودک زنان   بود گر ضرورت نیارد زیان
بحلق اندر از هیچ و پنبه رود   بلا دغدغه صوم جایز شود
بسر روغن و سرمه در دیدها   کند جایی ار نباشد خطا
دگر روزه داری حجامت کند   نباید کس او را ملامت کند
بنام خدا بهترین اناس   بفرمود در حال حیض و نفاس
زنان از عبادت بدارند دست   ولی وقت پاکیزگی لازم است
که گیرند صوم قضا گشته را   بیارند حکم اله بجا
فاما نماز یکه گردد قضا   نه لازم شود باز کردن ادا
بتحقیق دان کاندرین هر دو حال   با نها وطی نیست کردن حلال
بود مدت حیض ای هوشیار   ز سه روز و تا پنج و یک تا چهار
زنی را که چندی کم و بیش زان   ز فرجش اگر خون بگردد روان
همانه آن استحاضه بود   چو دیگر علامات معتبر میشود
بآن زن در آن حال کردن دخول   نه منع است در شرع پاک رسول
چو در مذهب شافعی نامد ار   ز یکروز تا شش و پنج و نهار

چو زان هر صباح چیزی نه پیدا شد — بجب الفرور آب کافی بود
بشد فرض در روزه بر آنکسان — که هستند خالق پرستندگان
که چنین صبح صادق خداوندگار — هویدا کرد اندر دیار
نباید که چیزی تناول کنند — حذر از وطی هم بجا آورند
چو خورشید گردد بمغرب نهان — بهند آنچه حاضر بود در دهان
گر این رسم و آئین نگیرند بیشتر — بود فاقه آن روزه در نزد کبیر
در اول پس از نماز عشا — چو بود اکل و شرب و وطی ناروا
بدر خواست فاروق این هر سه کار — همه شب روا کرد آمرزگار
براند جمهور دانشوران — که حاجت ببرآنه گفتارشان
بشب نیت روزهای قضا — کند گر کسی روزه گردد روا
نه در وقت و نفل باشد وبال — که نیت کند بیشتر از زوال
بسهوار خورد روزه دار آب و نان — نه در روزه شبهه بود بیگمان
که در وی بفرخنده کرد کار — تکلمهای سهو اند بی اعتبار
کلوخ و دگر روی آهن اگر — خورد کس نه در صوم باشد ضرر
و یا نیت سر توی گل زان قبال — نباشد در این مساله قال و قیل

رکی رکد

والله بخاه و ده بی نوا — دهد خورد نی تا بخشد خدا
درین طاعت اخلاص با کردگار — همیکر داز بندگان انکار
بیاور بگوشش دل ای هوشمند — یکی کار مردان ایزد دلپسند
که شیخ عبد قادر گرامی نسب — که شد غوث اعظم مر او را لقب
شبی ماه رمضان زمادر زاد — بعز داشتر آن برگزیده نهاد
بگرد دید صایم و در وقت شام — بافطار کوشید آن مه تمام
برین گونه می بود تا روز عید — صباحی بنوشید شیر آن سعید
سرانجام زان مرشد و الوقار — همه یدانند این حرف در روزگار
که بر قبه جمله او لیاء — ز لطف الهی مراهست پا
نمودند گفتار او را قبول — همه آن نکو طینتان بی عدول
کسی را که رحمن دهد افتخار — تواضع نمودن بد و نیست عار
بروز جزا از عذاب سقر — نکو صوم بر صایمان راهبر
طریقت کزینان صاحب یقین — هر آینه باشند صایم همین
که پرهیز از صبح تا وقت شام — کنند از وطی و شراب و طعام
نه غیبت ز شخص نکو نشر آورند — نیارند از دست کس را گزند

85

بود حایضه عورت ای هوشیار | کند از وطی و عبادت حذر
بقول بزرگان صاحب خرد | ز روزیکه زن حایضه میشود
ازان روز تا نصف ماهی دگر | عجب نیست گر گردش بار ور
در ایام آن شمار پاک گیر | نباشد نفاس از چهل روز بیش
اقلش همانست هر که دخون | ز ارحام عورت نیاید برون
بود هر زنی علم اموز پاک | ز حیض و نفاس او نشود تا که پاک
بوی هست جایز که بلغیز را | ز بلید بکر الفاظ قرآن جدا
دهد یاد ورنه بران بیکران | معینت نشود تنگ تیره سخن
زن و مرد بیمار روزه را قضا | نباید گر روزها کهنه روا
بشر طلیه در صحت و در حضر | کنند آنچ گران بار ساقط ز سر
اگر پیر فرتوت را بر صیام | نه طاقت بود لازم آید طعام
که هر روز یک شخص مسکین را | خوراند شکم سیر و نان خطا
دهد حنطه گر نصف صاعی روانست | والله دهد انچه از ان بهاست
هر آنکس که بی عذر روزه خورد | بلا عذر باید کفاره دهد
که آزاد سازد یکی بنده را | بود یا دو مه صایم آن بی حیا

دران بست رکعت تلاوت کند / بقدر یکه او را میسر شود
وگر شخص تنها کند آن صلوة / بیاد آنچه آید نماید قرات
شود شاد زان نیکبختان خدا / که سازند اداست مصطفی
کرم الخلایق عظیم الوقار / همی کرد قیلوله نصف النهار
شبانگاه آنسرور کامیاب / نمیگشت راغب بسیار خواب
ز توفیق طاعت پذیر انام / بعاشوره بنمود صوم التزام
که وی چون ز مکه به یثرب رسید / دهم روز ماه محرم بدید
که بودند جمعی یهودان لئوم / سبب را بپرسید لا از قوم
بگفتند کز حکم بیچون پاک / درین روز فرعون جمله شد هلاک
نجات وی ز شکرانه کردگار / کلیم خداوند شد روزه دار
چو ما تابع و پیروان ویم / همیشه براهی که او شد روان میرویم
بفرمود آن سید پاکتن / که هستیم مستحق درین کار من
بروزه چو دوران جو شد از خدا / تا آخر رسانید آن روز را
نگرویدگان نیز فرض نبی / بفرمود پرانکه صایم شوند هر کسی
چو شد بعد از آن امر جان آفرین / که یکماه دارند صوم المبین

بهرزه زبان را نزند وا / بنا رفتنی جای نه نهند پا

نه مسکر بدارند دیده نگاه / وگرنه شود صوم ایشان تباه

حقیقت شناسان فرخ سیر / از اینها که شد گفته چیزی اگر

بخاطر رسد روزه را از نهان / بدانند فاسد خودش ار رسم شان

رسول نماینده ملا راست / که بر جن و بر انس فرمان رواست

که روزها نفل مستحب است / اگه دل بافطار یکبار شستی

بتخصیص در هفته بود دو یوم / بروز خمیس و دوشنبه لصوم

بگفتند ملائک بدانای راز / نماینده افعال هر شخص باز

در این روزها بس بهانوقت گر / شوم من بروزه بود خوب تر

در ایام تشریق و در هر دو عید / بمیدانسته صوم را آن رشید

بقول اصح آن حبیب خدا / جو عیدین و دانسته آدینه را

بماه صیام آن ستوده سیر / بکردی تراویح و خوردی سحر

بسنت بود تراویح کردن چنین / که هر شب جزئی از کتاب مبین

بعشرین رکعت بخواند امام / بهر یک شب دگر آن خجسته کلام

رسانند با تمام بشبه روا / وگر نیز حافظ نشود مقتدا

دران

چو تا حق در آن وقت تعلیم کرد   بحضار آن نیز تقسیم کرد
در آن روز میمون مبارک کلام   بجا آوریدی ز ذو الاحترام
بفردای آن عید قربان نمود   خود آن زینده را مستود
نهم روز ذی الحجه از صبح دم   شش و هفده وقت آن ستوده شیم
همی گفت تکبیر بعد از نماز   کنند اهل دل این عمل از نیاز
بعیدین وا دار کیتی پرست   دو رکعت بکردی که آن واجب است
بهر رکعتی آن خجسته امام   سه تکبیر همی گفت اندر قیام
بخطبه کنادی زبان بعد از آن   که رسم است آن خطبه اندر جهان
پس از خطبه نفل است رکعت چهار   گذارند اهلان سعیده کار
ز مطلع چو خورشید گردد بلند   شود وقت آن طاعت ای ارجمند
رسد وقتش آخر به نصف النهار   در این کار غفلت مکن زینهار
اگر مانعی آید اندر میان   که تا عید که رفتن مردمان
میسر نگردد پس ای نامور   در این سنت دیگرش خیر البشر
که در عید روزه نماز از قضا   شود روز ثانی باید ادا
صلوة دگر عید فرخنده را   بود تا سیوم روز کردن روا

بعاشوره روزه نشد زو قضا — بنا کید کردی دگر شخص را
[illegible] کهند اشت ده سال یکروزه را — چنین گفت پس روز ان مقتدا
وزین بیوفا دار عالم اگر — نشوم روزه دارنده سال دگر
یکروز ما قبل این روز نیز — که که ذرفض جهودان تمیز
همان سال از خانه بی مدار — روان گشت او سوی دار القرار
بود هر که ان روز صایم خدا — ببخشد گناهان یک له را
بهم سال هجری خداوند کار — بکرد انده حج فرض وآن نامدار
بفرمود از امر عاجز نواز — که کفار از حج بمانند باز
ادا کرد خود حج سال دهم — بود روز ذی الحجه روز نهم
همانا که آن عرفه در جمعه بود — که این بیکران فضل حاصل نمود
دگر بار هر که نشود آنچنان — همی حج اکبر بود نام آن
در اثنای حج آن حمیده سیر — بحکم اله تراشید سر
یک نیمه مو را بطلحه بداد — دگر را با صحاب نیکو نهاد
کسی موی آن نامور پاک خو — که رحمت برو باد و بر آل او
بنوشند ذی ارشنه بیمار — بدان عرجها بند ار او را شفا

حمانی

هم از دیدن روی رخشان او — هم از لطف و انعام و احسان او

تصدق همیداد بس لا تقوم — بمسکین و محتاج در عید صوم

بعید الضحی نحر کرد آن کریم — شش و هفت و پنجاه اشتر سلیم

در آنگاه از عمر آن بیهمال — ز قربان بالا سیوم بود سال

چو میکرد قربانی آن راهبر — سبقت گرفتندی از یکدگر

چهار و ده اشتر که فرخ لقا — از آنها کند نحر را ابتدا

بقول یکی فرقه با خبر — ده و بیست و هفت اشتر دگر

بفرمان آن سرور نامجو — علی نحر بنمود از قبل او

چنین گفت آن مهربان امام — که در روز بیرون عید صیام

بمالک نصابست واجب چنان — که هر مرد از خود و از کودکان

یکی صاع جو یا یکی نصف آن — دهد حنطه صدقه به بی مایگان

بعید دگر بر شتر و یک نفر — شد صدقه واجب شتر یا بقر

یکی بز ز هر فرد یا بعجه را — روا داشت فدیه شفیع الوری

چه اشتر درین کار گاو ان منیر — شتر بیشتر را چون برای خوب گیر

نه مقبول باشد چنان جانور — کز آزار و نقصان دارد اثر

نخست از نماز آن امام همام   همیخورد در عید روزه طعام

نماز هم عید برعکس آن   نمودی ادا سید عابدان

بپوشیدی آن سرور حق شناس   زنت دی بهر عید فاخر لباس

نماز هم عید و دگر جمعه را   به بهجت بکردی مع اصفیا

که از مومنان می‌شدی ازدحام   به تقطیع و توقیر و با احتشام

نماز را آدینه و دیگر هم عید   بعورات و بر بندیان و عبید

به بیمارها نیز و بر سالکان   معافست در شرع آن مهربان

هر آنکسی که بی چشم و یا اعرج است   بر آن ناتوان هم همان حکم است

عبادت نشد فرض آن شخص را   که هوش و ادراک باشد جدا

نه بابالغان کودکان عزیز   نگفته است تکلیف این کار نیز

بقول فقیهان فرخ سیر   درآنگاه بالغ بگردد پسر

که در خواب او را شود احتلام   کس این رسم هم یاد دارای نیکنام

که دختر شود حایضه هر زمان   بحد بلوغت رسد بیگمان

رب بنده امر و نهی آنکه   ز راهی که میرفت در عیدگاه

براه دگر رجعتی می‌نمود   که شکان هر ره بیایند شود

ازوین

گرکسی عبادت بیارد بجا　　گناهان ماقبل اورا خدا

ببامرزد ای هوشیار بخت یار　　برین کار فرخنده سستی میار

بعزم ادا کردن حج گر　　هر آنکو ز منزل برآید بدر

رسد اندران راه اورا اجل　　همانا که یا داشت آن خوش عمل

ز درگاه پروردگار مجید　　ثواب حج آن نیکخو را رسید

خوش قول آن فیض بخش انام　　که فرمود از لطف با هر کدام

بدانید یکتا خداوند را　　شمارید پیغمبر او مرا

نمایند ادا پنج نوبت صلوة　　رسانید بد مالکان را زکوة

بدارید روزه یکماه تمام　　گذارید حج از سر صدق تام

در آئید بس در بهشت نعیم　　بمانید پیوسته آنجا مقیم

ز کردن کسی هر کی نیک کار　　کند از عبادت بسوز و بنار

که جن و بشر را قدیر مجید　　برای عبادت پدید آورید

به نزدیک اهلان کامل یقین　　که دارند آگاهی از کار دین

عبادت همین است نامند کان　　شناسند او را که داند بجان

چه توفیق نیکو خداوند کار　　بیو لیس عطا کرد در روز کار

ازین چارپایان چه ماده چه نر | بقر با بز عید یک آن شتر
بشرح متین هست خوردن روا | ازان لحم مر صاحب فدیه را
برای مصدق نه جایز بود | که از صدقه فطر چیزی خورد
زکوة هست لازم بران مومنان | که نامی بود مال در ملک شان
ولی صدقه و فدیه هر دو عید | نه بر مال نامیست شرطای سعید
بگویند زان پس سر آن مقصد | نمودست شرح نوافل ادا
بران کس که در حج لازم بود | که توشه و طاقت بر آن بود
بود نیز در راه امن و امان | فزون هست یکشرط بر عورتان
که شوهر بود یا کسی از محرمان | دران راه خنده باان زنان
ولیکن آن فرض بر بندگان | که هستند محکوم دیگر کسان
بر اعمی و اعرج همین حکم نیز | در آنان پیغمبر سبای عزیز
بابی طاقت ار کسی فرض بود | چو با خود متاع تجارت برد
بباز آمدن هم بیع و شرا | کن بدا که دست باشد روا
برانند اهلان خالق گزین | که منتو کلان اند صاحب یقین
توانا بره رفتن از او برد | بود گر ادا بایدش حج کرد

کی کی چار

بقول یکی فرقه حق پرست ‌ ‌ ‌ در اول رجب شب قدر هست
در آن شب هر آنکس عبادت کند ‌ ‌ ‌ بجود خانه دین عمارت کند
اصح ست القول ای دل صفا ‌ ‌ ‌ که هر قسم که دید در ابتدا
رسول خداوند بالا و پست ‌ ‌ ‌ که اعلاست مقدارش از هر چه هست
هر آنکه که خواندی کتاب مجید ‌ ‌ ‌ نخستین الو داد و ها نار کلید
چو یزدان باو اینچنین گفته بود ‌ ‌ ‌ ز امرش تخلف نه هرگز نمود
کنم شکر حق کو کتاب مبین ‌ ‌ ‌ فرستاد بر بنده پاک دین
درو از نبی هست نام و نشان ‌ ‌ ‌ بشارت رساندی بگرویدگان
زاخلاص گروند اندر دیار ‌ ‌ ‌ عملهای شایسته آشکار
ز یزدان بیابند اجر عظیم ‌ ‌ ‌ بمانند همواره اندر نعیم
بترسند آن فرقه را از نار ‌ ‌ ‌ که گویند دارد پسر کردگار
چو گفتند کفار ناخوش لقا ‌ ‌ ‌ که فرقان نبوده است جز افترا
بفرمان داد از کنند و مکان ‌ ‌ ‌ بفرمود با آن نکوهیدگان
که آرید یک سوره مثل آن ‌ ‌ ‌ نشد هیچکس را مجال اینچنان
که کوته اندیشی هر کسی مرد ‌ ‌ ‌ با عجز اسلام اظهار کرد

۹۵

که در بطن ماهی بدریا درون — نمازی بکردند قوت زر به مون
محبت بود هر که با خدا — زیاد وی نیز غافل نشد هیچگاه
سوی کعبه چون میرفت مصطفی — جمیله زنی کرد ظاهر ورا
که طاقت ندارد بدر انجهان — که آید بحج ای سر مهتران
مر او را بفرمود خنده به لب — تو خود کن اداحج از قبل وی
رویف بنی فضل عباس بود — بسوی نیکو رو نگه می نمود
نبی دست پاکیزه خود بستی — حجابی نمود اندران مرد و زن

[illegible]

که آن سرور آل عبد مناف — بمسجد درون می نمود اعتکاف
بمسجد درون مومن است انچنان — که در آب ماهی بود در دهان
منافق در انجا بقول رسول — چو اندر قفص طیر باشد ملول
ز دیگر لیالی شب قدر را — گرامی به بنداشتی رهنما
به نزدیک بعضی بزرگان دین — ز رمضان ز بیست و هفتمین
بود لیلة القدر فرخ اثر — بر این اعتقادند جمعی دگر
که شب قدر در ماه شعبان بود — ورود اندر آن فضل یزدان بود

بنو دنیا

چو وی کرد آن آیه را باز یاد | دگر بار شد روزی او زیاد
چه فضل الهی در آن دفتر است | که خواننده وی اگر ناظر است
هر آینه آن نیک کردار و کیش | سخن میکند با خداوند خویش
ولیکن تلاوت نمودن بیاد | نه آسان بود ای ستوده نهاد
که منت نهادست اندر نبی | نباید اگر حفظ آنرا کسی
یکی معجزه زان خجسته کتاب | توان آورید این محل در حساب
تلاوت کند هر کس او را بیاد | ثبت رب آن خوب افعال باد
که با او رساننده رزق عام | همی گوید از غایت احسان کلام
قصص هست در آن کتاب مبین | در ثلث ای خردمند فرخنده باین
که حکم است اکمل و افضل اصفیا | ز خصمان همین دید جور و جفا
در آنکه بدان نمودن قتال | نغو موعظه بود از ذو الجلال
بدل دار ای سرور عارفان | ز پیغمبران و ز سایر کسان
نوایح بکرد اند نازل بدو | که آرام یابد دل پاک او
ز آن رو که دیگر پیام آوران | چه شدت کشیدند از منکران
بثلث اندرون وعدها و وعید | دگر امر و نهی آن کریم مجید

که قرآن را منم نظر آورم — بیک سال گر از معیشت دلم
جمع شود یکساله روزی بود — بدادند و در کار شد زشت خو
گرفتند تا بعد شش مه خبر — که آیا چه کرده ست آن بی‌هنر
بدیدند غمناک و گردن فرو — یکی توده مشق در پیش او
بگفتند تا حال کردی چه کار — که داریم بر وعده‌ات انتظار
بگفتا که تفسیر آن آیه را — نخست از همه کرده ام ابتدا
که مذکور طوفان نوح اندر وست — کی آیتی لیس فصیحی از وست
ولیکن هنوز است اندر میان — ازان شغل مغرور شد در زمان
حدیث صحیح است ز ان مقتدا — که کردن تلاوت کلام خدا
زیادت بر عبادات فاضلترست — چه نافع سخن قول آن سرورست
کند حفظ اجزای آن هوشمند — شود پایه‌اش در دو عالم بلند
ولی هر کسی آیتی را از و — بسازد فراموش بر روی او
در رزق کوته کند کردگار — نه دانا کند این عمل انکار
فقیری شود چون کسی بی‌نوا — کسی کرد در خواب آگه ورا
فراموش کردی مگر آیتی — که در بیت آمد چنین حالتی

۶۰ ورکو

که از هر یکی حرف اهل صفا ها | برابرند نام کلام خدا را
بقول امام اعظم رهنمون | دو گفتند سجده بقرآن درون
شنو ده صفت شد دوی دو بیان | نگفت شافعی که کم و بیش زین
ولیکن بود آن سر فاضلان | که در سوره حج سجده بدان
دو سجده ملی در حج ای یگانه | که یک سجده کرده است نعمان ورد
به نزد امام احمدی برثبت | یکی و عشره سجده وز آن دگر است
کسی آیت سجده خواند اگر | بسجده رود بایدش برد سر
ادای کند از دیگران صلوة | که آیات سجده اگر در قرائت
بخواندیده باید گفتن سلام | ادا کردن سجده شد التزام
سعادت بر اوست چون رو نمود | نه احمدی بخبر ابد از وی شنود
زروی حرف گر کسی با زبان | دگر وی بگفتی التحیات سخن
تلاوت بکردی کلام خدا | که مفهوم شد از و هر دو معا
با حمد امام خجسته مآب | کی منکر در بند شد اعتزال
همه بودند گفتند قرآن را | بگویند مخلوق چون کرد لا
بر او هند ابد ابد بر وی به شمار | در آن حال ور آن شد آزار

بکر دست وارد بران نامور — که کم گشتگان را شود راهبر

بدان هست ای قاری خوب‌خو — صد و چارده هست سوره درو

از انجمله هشتاد و یک با چهار — فرستاده در مکه پروردگار

نه و بیست اندر مدینه ورود — همان خالق چرخ و انجم نمود

چنین گفت نعمان که تسمیه را — ازان می نویسند بر سوره ها

که فرقی تلاوت نمایند کان — بدانند در سوره ها زین فنان

ولیکن فقی گفت هر سوره را — جزی هست تسمیه در ابتدای

حروف مقطع که بر سوره ها — بکرد اند نازل جهان آن باش

نداند کسی کنه آن جز خدا — مگر سید المرسلین مصطفی

چنین نیز گویند بعضی کسان — که حجت قوی هست گفتارشان

که هر حرف بد شبه باشد دلیل — باسمی ز اسمای رب الجلیل

کی فرقه گویند هر سوره را — که در ابتدا آمد آن حرفها

مفاتیح در جمله آیات اوست — کی نیکه هستند معبود دوست

بفهمند زان حرفها بیگمان — خوش دانش طبع آن عارفان

نقوایی ز زمرهٔ عالمان — برین گونه گفته خاطرشان

بفرمود آن کردگار صمد — که از ذکر من هر که غفلت کند
کنم دم بروی در کشش لعین — که باشد قرینش ابلیس در دو جهانی
همه عمر در ذکر او صرف کن — فراموش از دل دگر حرف کن
برای کسی خدا او بد رحمت کنا — که هر آنچه او سبب بد بیا
نبی آنکه او دید چرخ برین — ز معراج او با به او آن
نخواند نبی چو استغفار روزگار — با نگ انزر نمود بی شمار
که تسبیح و صلوة بی شمار صبح و شام — لبند بجنب حسنه اندر لام
نبد از خدا ذکر او بی نمود — ندو بهشت و خرد بی فزود

مناجات آنحضرت علیه السلام

کسی یافت بهشت در دو سرا — که او را بود همنوا مصطفی
رسول با نکو محضرت خوب خو — که از لطف فرمود خالق بدو
اگر من نبی آفریدم ترا — نمی آفریدم سموات را
دگر دفت گفت آن خداوندگار — که تا ورد می کرد زاری بکار
ز تو بیت خواهش را هم نهانی — بی کردم ای رحمت بندگان
ز بهر بندهٔ صالح پاک دین — که پروردگارش بگوید چنین

بناگاه بیدار شد از غیب و مست که با جام اش باز محکم به لب
اگر چه بدید آن بد انگارشان نشد هیچ عبرت بآن غافلان
در اثنای آن گفت سنجر باد که ای پاک کز بن مرد ز خنده خو
مگس از زبان این سنجر نهار که بیزار گفتم خداوند کار
بکاری سنجیده شدن و را رسیده بکردم من الکار لا
قوی دل اینن از این خوف شد پاکتن که جاور نگردید ز و النجن
نگهبان هستی تا بان پرخرد کند رحمت خویش ببخشش ارد
رسول نکوکار فرخ لقا که فضل و شرف داد ذا الصفا
نمی ماند بی یاد حق هیچگاه چه در وقت شام و چه وقت پگاه
نجا بودی اندر دلش غیر آن نه در دست چیزی دگر در جهان
در آن نشستن و برخاستن دگر آن خوابیدن آن پاکتن
همی بود مشغول ذکر خدا ازین کار هرگز نمیشد جدا
بحینی که بیدار شد زخواب همی گفت نام الهی شتاب
هم اندر قیام و هم اندر قعود مبارک زبانش بهمین ورد بود
اگر ره نماینده میرفت شد نمیگشت غافل ز یاد و ...

بود را

رسالت از این زمرهٔ پاک او ز سیصد فزون سیزده یابد او
از آنان چهار و دو از خنده خو اولو العزم گشتند از لطف او
یکی آدم و نوح والا تبار خلیل و کلیم خداوندگار
مسیحا و آن حضرت با وقار که از نور او شد وجود ام دار
بنقل ز درگاه جل و علا شد این فضل ادریس را هم عطا
بما دون این حق شناسندگان نبوت ببخشید آن خدا آن
نبی را ز لطف خداوند گر با الهام در خواب و دل را خبر
ملک بر رسول آوریدی پیام ز درگاه او با درود و سلام
اولو العزم مکرد اندر دیار بتوفیق او دین نو آشکار
پس از بهر اولو العزم رب ودود رسول و نبی را که ظاهر نمود
بر آیین و دین این نکو طینتان شدند امت خویش را رهبران
بعد از همان حق گزین شش نفر فتاده کلمه هرکس مشتهر
بود خاتم آنکس که پیغامبری نه پیدا شود بعد او دیگری
بدو داد اینهمه فضل پروردگار باحمد نکو سیرت و بختیار
نبودی چو از آدم بر هنر نه بودهست انسان نه دیو بیشتر

مطیع خداوند عالم مطیع
نهادش زمین و فلک ارتفاع

بروز خشم گردید پیغام برے
نه بالاست زین منصب سروری

زمان و زمین از طفیل وے اند
ملایک و غلمان ز خیل وے اند

چو از لوح اوصاف آن محمد
بتفصیل آگاه شد بوالبشر

بگفت ای خداوند این شخص کیست
که از بندگان دستگاهش قویست

بفرمود یزدان کز اولاد تو
یکی بنده هست فرخنده خو

چو آدم بگوش این بشارت شنود
بدیدار او اشتیاقش فزود

تمنا نمودش ز ایزد بکار
که یارب لقایش بمن در آر

دگر بار شد وحی کاید زمان
نه بینی تو دیدار او در جهان

ولیکن بابهام خود کن نظر
که در وی ببینایی رخسارش اثر

چو او امر ایزد بجا آورید
ببالای ناخن جمالش بدید

همان تا ختی زد کسیند ... کسی
ببوسید و بنهاد بر چشم خویش

خود از آن چو نام نبی بشنوید
ازین نهج باید که اجلال کنند

نشانه همین گو شد بعد ... کار
یکی بار نه ور اربع عشر ... بر آر

بشیر ای پیغامبر تیز رفتار
نمود از رخ شمس و قلمه اشتیار

رسل را از آن ز ...

بدانید از قوم من عالمان [illegible] | چوان آل یعقوب پیغامبران

چو در لیل معراج موسی ازو | بپرسید کان عالمان را که تو

شباهت به پیغام آرندگان | بدل گوی تا زان ده کدام اندشان

طلب کرد وحی از قدیر و مجید | که شد زوج عزرای انجا پدید

پیمبر بپرسید حرفی ز وی | همیجو است عزرای نیک پی

که گوید جوالسی شرح و بیان | بفرمود آن مرسل نکته دان

چه حاجت به تفصیل مجمل بگو | بگفتش که ای مقتدا نیک خو

در آنگه که دادار بالا و پست | بپرسید از تو چه داری بدست

بگفتی که هست این عصای بدین | کنم تکیه و گوسفندان ازین

چرا نیم دیگر ما رب مرا | با پیغمبر بود گفتن عصا

ترا چون خوش آمد سخن را طویل | نمودن بحق همچنان ای جمال

مرا با تو خوشتر آمد آن ماجور | بپسندید گفتار خیر البشر

به تحسین او هم زبان بر گشاد | خداوند گویان ز و باد شاد

همانا که پروردگار جهان | که دانا است بر راز انسان و جان

ازان جهت پرسید آن سخن | ز موسی و الا سپیر پاکتن

نه منسوخ شد هیچ ملت ز وی همانند اولو العزم آن نیک پی
بیک زمره گویند کیشان که چار اولو العزم بودند در روزگار
خلیل و کلیم ز وی الاحترام مسیح ابن مریم و خیر الانام
برانند اهلان صاحب لقای که بر هر همه هست کیشان نیای
بجز نوح فاضلترین بشر نکردید مبعوث شخص دگر
خدا بین محمد خجسته صفات کلامی شریفست از همه کاینات
ز ما بعد او پایه آدم است پس از وی بدان نوح از در است
خلیل است ما بعد او محترم پس از وی است موسی کلیم
هر آینه دلاور شرف بعد او مسیحا که زد آن گروه شاه رو
از و پس خداوندگار رشاد فضیلت همه مرسلان را بداد
ز ما بعد شان درجه انبیاست در این نکته کس را نه جنگ و جدال است
بباید برین جمله پیغمبران بیاورد ایمان ز جان و زبان
بدان هیچ پیغمبری را که نگردید معزول زین عز و جاه
شود بند رفته انبیا علیهم درود و سلام خدا
بفرمود آنکه ور کامگار که زنام او با عالم نثار

بر آنند فقها که هجده هزار — بود ست عالم خدا را بکار

بگویند اهل طریقت چنان — که تعداد عالم جهان آفرین

همی داند و غیر آن داوگر — ندارد کسی زان فزونش خبر

ثنای محمد ستوده شیم — کجا گنجد اندر زبان قلم

جهاندار بخشید کوثر بدو — لقب داد شافع ابر بداندیش او

که خاص این و ایک ورا بود نام — بسی وارثت گنجینه بخش الانام

چو شمع نگاران بود ان راهبر — بشد فوت آن مرزه بد بهنر

زبان بخرد در گشود از دهان — که احمد شده اندر این دو جهان

عجب شان او هست اندر کتاب — معظم او هست ما را خطاب

بحرز و هر ستارگان را بنام — بنام اندر کار سازد امام

ز اسمای الف و اسم عظیم — عطا کرد او ور رئوف الرحیم

بیک نام بگوی خوش کردگار — دگر انبیا را ندارد افتخار

بگفت است بر آن جبرائیل کلام — اندر آن سرور اصفیا اصفیا نام

بدان هر اسمای آن بر بهر — محمد و احمد و یس دگر

هر آن خاص لیس بگردید خبر — بطاها ست ظهور زند الغریب

که بر طور پاسخ بگوید درست / چو پرسند از جور دست نخست
که گویند کدام است والفت کدام / بعجز از توقف نماید غلام
دگر حرف دشوار پرسند ازو / مراو را دهد حیرت البته رو
چو پس لطف و فضلم دادار دین / بآن خلعت ازل شد قرین
ضعیفان قومش بموسی کلیم / چو شد وحی گفت ای سمیع علیم
بگردان مرا نیز از قوم او / که بس لطف تو هست دادار رو
گرفتند از وحی تو دید اهل دین / بدیدار عرش مجید آفرین
خداوند او را جهان برگزید / کزو بهره هر عالمی را رسید
در این باب چون وحی پروردگار / بآن صادق الوعد گشت آشکار
که جز رحمتی بر همه بندگان / نکردم ترا سوی خلقی روان
بپرسید آن شه وحی را / چه نقصی رسیده است از من ترا
چنین داد پاسخ که پیش از آن / همه بس همی داشتم دل گران
ز اندیشه پرسش گاه انجام کار / مبادا که قوم همه عجز از پل جوار
بخواند در کتاب مبین در تبیان / خدا گفت و صنعم مطیع و تابع
ندارم کنون هیچ گونه خطر / بشد خاطرم جمع زان رهگذر

دادگر

دگر کردم از لطف ذکرت بلند — که مردم چو نامم بیاد آورند
بکلمه اذان و خطبه درون — کنند از دهن نام تو هم برون
چو در مکه آن سرور مقتدا — ز کفار دیدی جور و جفا
نویدی از آن صانعی هر جهت — رسیدش که با سختی آن فرحت
سرانجام چون در مدینه رسید — جهان از بزرگیش آوا رسید
ز تبلیغ فارغ چو آن نکته سنج — شدی در عبادات هر روز رنج
بجستی سر او دل از آن کار — که با مونس یار هر دم کار
یکی کوته اندیش ناپخته مرد — نه با طور در اندیشه خام کرد
که هرگه ز گیتی رود مصطفی — کنم زوجهٔ خویش صدیقه را
چنین وحی شد کو بکو و بدگمان — بود رحمت و ازواج او مادران
برین وعده چون هست پس مهربان — نکوتر همی خواهد از جان شان
چو پیوسته تبلیغ احکام دین — نمودی بخلق خدا کردند آفرین
نظر داشت با قوم و خویشان او — باخلاص آمد ایمان بید و
دو بینم دار با هند از و امان — در آخر بجد عدل هوای شان
چو او دولت دشمنان در وجود — نیامد مگر زیر چرخ کبود

دگر رحمتی بر همه عالمین
مدر بخوان نام وی بهتمین

نبی نام بر فیض الا لحب ور
که از گفتنش دل شود تازه تر

بشد امر ایزد که او را بنام
نخوانند کسی چون شود هم کلام

بحجره درون بود با لامحیطی
بدانندی او را ز بیرون بغدار

رشاده وی بعضی از مومنان
خداوند فرمود کزان کسان

جهوری نمایند تا او ببد
از ایشان بکردی بود خوب تر

ور آخر الی اهتمامست آن
رفرهان او سر کسی ملائم است

چو کردید نازل اطیعوا الرسول
لبشد واجب امر وی قبول

خنک نیک بختان که از امر او
نپیچند گردن نتابند رو

هر آنکس فرمانش آرد بجای
چنانست این کار او کش نما

که کردست فرمان امر نگار
خوشا حال آن سید فیض بار

ماان نها و اتق الا اعتصا و
چه نیکو رسالت معبود داد

که لا تنه لتخافتم سبیلات
ز لطفش شنیده برب جم فوقت

دگر بر طرف کردم آن بار تو
که لسبار لیثث گران بوده اند

که هرگز نهاشتگی قدم را
زجانب تمام حق ان سعا

دگر از الطاف

به بیهودی خلق آهنگ داشت — فنای همه عالم به رنهب داشت

اگرچه شهنشاه گوئی بود ملک — باالفقر فخری زبان می‌گشود

چو مختار شد آنکه خلیفه اگر — بود دایما پیش او کوه زر

بگذرد جدا هیچکه در حضر — بود نیز همباش اندر سفر

کند هرچه خواهد تصرف ازو — بگذرد کم و کاستی اندر او

حب باشد ازو در میان — چه در اینجهان و چه در آنجهان

نیایش کنان عذر پیش آورید — ازان جاه بیمایگی برگزید

اگر بی‌تونی در لام او — شدی فوت میلکت واجب ازو

که دین قبحه باشد بران شخص ادا — هدایت کند آن رسول خدا

وصیت نمودن همه مال خویش — بهر کس که خواهد بآن خوب کیش

به بیماری آخرین بد روا — ثلث اختیار است هر شخص را

که او از دل ای بکس کا بیمار [illegible] — میان نماز او بگفتی جواب

برای اظهار تفصیل آن ما کنیم — روا بود کو دیگران را جدا

بیند خاصه در ذات پاک مساع — نه به دیت هدو مهر کردن نکاح

بگوئید رقم آن تا حد او — شده واجب از امر رود نگار

ضر البا
صحيح

رهانند پس خلق را از عذاب / در رحمت مرغ جانها بر آفتاب

به پیغمبر آمد که ای نیکخو / دهد آنچه خشنود گردی ازو

بجنت مژده هست این خوش کلام / بپایانش چنین کرد ختم کلام

که جرم شود شادمان آن زمان / که قومش بیابد ز دوزخ امان

بماند یکی هم اگر در گرو / نه خشنود خواهد شد آن پیشرو

همی گفت آن راه ای رهنما / که از جمله آیات فتح ثنا

امید خلاصی ز نار سقر / درین فرح آیه بود بیشتر

بهر یک سبب بود این آرزو / که خشنود گردد خداوند ازو

بحسب وداد آن گروه مکان / رضامند سی آن همه صادقان

رسانید جبریل دیگر سلام / بر آن خلاصه ترین نیک نام

که بخورد سالی ترا ای پدر / نه دریافت معبود حق النظر

بحق خالق جسم و جان غبار / ز نطق جد و عم و جانی داد و

بحسنی که کردی شغلش نگاه / ملک گشت از حکم او رهنما

چو بودی تو خود و شعار آن گرد کار / نخورد از نبی رزق غیبی در دیار

ملکی نیز شاید وگر سخن / ملایم و پاکیزه بر زبان

که هر شوهری کو شنیدی اید ورا — طلاقی دهد شوهر آن زوجه را

نبوده است جایز بیان شوی ا — که در عقد او دو کتابیه راز

ولیکن روا [illegible] کردی ز غیر نکار — همین فعل ار قوم آن کامکار

نکاح کنیزک همین حکم داشت — نه هر کز برین فعل همت گماشت

هم او را آید اجماع نه آن ابروا — زنهار است جایز بدو آنش خطا

ز زره گر ... کردان رسول — نه نه صلح با جنگ کردی بعلان

بگرو بد مفقول در کار او — روا نیست شهادت بکفار او

گواهی بدلوق یان با کسی — روا نیست در ... بفرزند حرکس

بکاشانه محمود بنام ولیست — بتقدیر بر زدان مقام ولی ست

چو بر بسته شخصی از آن رهنما — که محمود منزل دهد حق ترا

اگر چند از زوجه دارایه بود — که جز او بکرد دو کس لطی وره

ولیکن برین کو نه گرد ار نگار — که هستم با بخامش امید وار

برآنند جمعی ز دور اش ورا — که جان او خلاصه تر از عاریان

شفاعت نماید بکار و بکام — همانست محمود اعلی مقام

بلعمری قسم یاد کرده است الله — چه بسیار زیبا ست این پایگاه

د انوری

پشیمانم اکنون که از بت لگار / ز من شد جدا در جهان آشکار
فرو مانده از حال خود گشته لم / چگونه شما را شفاعت کنم
بگوید براهیم کان آفتاب را / چو خُردم سر و پای هر یک جدا
بگفتم که اعظم بت این فعل کرد / شدن جای کس نیز کاری نبرد
کلیم خدا ار کشد از دهان / که جنس قبطی از دشمنی بیروان
شد از سهو کف جهان با گناه / ببخشید از لطف خود آن گناه
ولیکن از آن فعل حالا خجل / خجالتم که از لرزه افتاد دل
ملولم جو زان کفه خویشتن / ندارید چشم شفاعت ز من
هر یدا مسیحای فرخ لقا / نباید که من با رها قوم را
بگفتم که تا پیر اشید کان / یکی هست داد ار کنم در گمان
نمودند آن جاهلان بوالفضول / مرا بر خداوند کاری قبول
در این وقت از الفت مانع مرا / ز بهر حمایت نمودن حیا
چو زانها جواب چنین بشنوند / ز خوبی بیان بر کنند اورند
نبی سر به سجده نهد بر زمان / بگوید که ای سمیع ای ستار
ببخشای بر حال بیچارگان / مباش از کرم نومیدی گناهکاران

۱۵۵

مکن تکیه بر بخت بد زینهار / مکن ذکر بیغامی اگر زیرکار

ز محشر چو خیزند پیغامبران / بنفسی و نفسی بود قول شان

بگویند در آن حالت دارو گیر / همی انبی انبی حق پذیر

بلرزد ز دل هیبت خطرگاه / تن انبیا همچو از باد کاه

از این حال دانند دانا دلان / که باشند چون آن حالت دیگران

کسی را نماند ز وحشت قرار / چو آدم گزیده کنند اضطرار

جمیع الامم از پی اضطرار / بخم الوده و با دل التهاب

باادم و نوح و خلیل و کلیم / بگویند وهم با مسیح کریم

دعایی کنید آنکه پروردگار / عملهای هر کس نماید شمار

بگویند پاسخ همه خوب کیش / که هستیم درمانده بر حال خویش

کجا هست امروز طاقت جان / که گوییم حامی دیگر کسان

بگوید یکی ما بد آدم جنان / که از خوردن حنطه هستم حزین

اگر چند دادار هر دو سرا / مرا عفو داد از کرم آن خطا

ولی شرم دارم که چیزی از او / نمایم طلب غیر از لطف او

بر آید ز لب نوح چون قوم را / هلاکت بجستم ز عز و علا

تمام الکلم

هر آنکه که وحی آمدی سوی او — نمودی درخشنده تر روی او
به اصحاب معلوم میشد از آن — که پیغام آمد ز رب لامکان
بهم جمله در مجلسی بد بد — شدی آنکه پیغمبرے آوربد
چو روزی بُد و گفت خبر آوری — که بنما دمی صورت خود مرا
چه کلوبان به تکلف نمود — باو صورت منتی در وده
قدم بر زمین بود سر تا سپهر — رخی داشت زیباتر از ماه و مهر
بر و بال صف از همه بیشتر — یکی گفت آن بشنید با مور
بخبر و بخت از همه بود خوشتر — مکرم بکرد در آوان لشکر

نبی حرف از کس نخواند ولی — بهر علم بوده است دانا دلی
کلامی که او برکشید از زبان — بدانستند اسرار آن عارفان
در آنکه که بسیار جادوگران — بهم جمع بودند اندر جهان
فرستاد پیغمبر را خدای — که میشد ز دشمن جهان اژدها
چو دیدند آن معجزه ساحران — کشیدند بردی بندری زبان
فرادادن بجاهان دانندگار — بوقتی که بودند اندر دیار

عملهای این عاجزان گر حساب / که هستند از آن ذره در اضطراب

بود شد عجب تا که یک نیمه را / حساب همه بندگان را خدا

بهشتی نماید بروز شمار / نسازد عجب را و یا زینهار

بگوید همه خلق را در جحیم / بگردید و گردید ز امید و بیم

یکی فرقه زانجا سلامت روند / بهانجا یکی فرقه ساکن شوند

چو نام ولیست ارحم الراحمین / شروع گر کنند بهر توبه چنین

بقول یکی گفته است خیر البشر / که آن وقت هستم در سقر بیشتر

درآیم که با دل محوی زان امور / همه امتم سالم آید بدر

چه غم باشد از نار آن قوم را / که چون مصطفی باشدش پیشوا

شفیع الامم شد چو او در لقب / نباشد از و این کرم بوالعجب

با مرزشی کوه باران خود زبان / دعا جستی از سال چو نصر زبان

بفعل مرا و را چو اندر سقر / بجیفار در قبر ما در نظر

دعا کردی از عفو در شأن او / که رحمت خداوند بخشد بر او

خطاب آمدش بهر لا و نیم نحو الصعب / لشد که شود رحمت مرتجب

دلا که کم از عقوبت زنهار / بما تو زانید گان ترا

برالله ۹۹

خرد بیشه بوعلیا بر هنر | مداوا به بی روح کرد القدر
که زد عطسه از سعر آن در یمن | نه یارای حکمت بود بیش از این
شبان ور ایام جز البشر | چو بسیار بودند آن پر هنر
کتابی فصیح آورید آنچنان | که حیران بکشتند غافل دلان
خوشا آن کتابی که پروردگار | شفای و رحمت در و بیشمار
بکرداند نازل بکر و بدکان | ستمکار ها را رسد زو زیان
خداوند دانای راز نهان | میان وی و بو زمرهٔ منکران
بحقشیه که آن رهبر حق زمن | تلاوت نمودی کتابه بهای
که دارند در آخرت ننگ و ریب | بدید آوریدی عجایب زغیب
چو کردن کسان نکوهیده دین | شبی بدر گفتند با او چنین
بدعوای خود صادقی تو اگر | دعا کن که کردد دو نیمه قمر
که بر قول تو اعتقاد آوریم | بکیش تو نیز اعتقاد آوریم
بهنر چو کرد آرزو از اکه | بکردید دو پاره (برابر) عدل ماه
یکی نیمه بر بوقبیس او فتاد | دوم نیمه جای دگر سر نهاد
بگفتند آن ناسزا سید کسان | که او هست سردار جادوگران

بگردید مبعوث آن نیک ذات — که مرده کار را بدادی حیات

کسی را چنین گر چو آن بنمود — تعجب بآن بر همه رو نمود

یکی با فلاطون رسانید این خبر — که زائیده شد کودکی بی پدر

بگفت این عجب نیست از کردگار — دوم بار گفتند ای هوشیار

همان کودک اکنون سخن میکند — بپاسخ چنین گفت آن پرخرد

که یزدان قادر بر آن کار نیز — سیوم کرت آگه شد آن باتمیز

که جان داد کس را همان باکی — دهد باز جان از یکی دم زدن

بگفتا که وی هست از انبیا — بیارید ایمان بآن مقتدا

کزین قسم کاری نه آید ز کس — همانا که این معجزه هست و بس

چو گفتند حضار کای ذوفنون — چرا تو نه دینش گزینی کنون

بگفتا که پیغام آرندگان — بگشتند مبعوث بر ناقصان

منم کامل و زمرهٔ کاملان — نباشند محتاج پیغامبران

عجب آنکه با آنهمه هوش و ... — درین کار فرخ بلغزید پای

بیک وقت آن زیرک ذوفنون — بجسمی که جان رفته بودش برون

بجام چندان بنود کس دوا — که در جنبش آورد آن جسم را

[illegible]

جوان خرد مال این حکایت ازو / شنیدند از دند تخمین برو

یکی وقت شخصی بنزدش چنین / بیاورد برسید از و پاک دین

که ای کیسه‌ام داد با شیخ و لید / تو بهتر ز رسول عزیز و حمید

نبی از لطف بگفت آفرین / بران حق شناسنده ذات یقین

یکی را که چیزی اثر کرده بود / ز کار جهان بی خبر کرده بود

بیاورد شخصی به نزدیک او / بزد دست بر پشتش آن پاک خو

نظر مود شو دور ای بدسگال / همان دم شعورش برآمد کمال

روز خواست خطه را رهبر / شد از هفت اقلیم عنقا بدر

ز در خواستش از وبا بی درمان / بگیرد از ربع مسکون نهان

سوار شتر گر متقابل بود / شدی بی‌عمر بی‌برکش قوی او

پادشاهی ارکس بهاهی کوه / سر سید المرسلین حق پژوه

ز فرقش نمودار گنجی بلند / چه جوش معجزه داشت آن ارجمند

به پیش خروش ز گل سنگ شد / دل حاسدان زین سخن تنگ شد

پاهو به چون سحر کرد از اقتدار / بدو الکاه و او برد در کار

که بهر تو عورتی بی خرد / ده و یک گره از سر کینه زد

الخ

چو آیندگان هم بگفتند ما — بدیدیم آن شب همان ماجرا

نمودندشان گوهران ساخت — که یکبارگی چشم عالم به لبت

چو دان پیغمبر بدرگاه او — رسیدند چون آگهی شد بدو

بگفت آن بزرگ ستوده تبار — مرا با گروه مخالف چه کار

که البته خواهند پرسیدشان — خبرها که واقف نباشم از آن

همه بنده و بنده دانند همان — که آگه کند خالق آسمان

چو آمد در آنگه دو شش جبرئیل — رسانید پیغام رب الجلیل

طلب کرد آن فرقه را بر خبر — بدان پس بفرمود گوید اگر

هر آن قصه دارید در دل نهان — که پرسید از قصهٔ یک شبان

جواب از تعجب بدادند کو — بیان کرد اسرار دان نامجو

امور بکه اسکندری کامکار — نموده است در کهنه دار آشکار

که آن بخت و رسم سند از آنکه — سراسر جهان را بد پادشاه

که سد بر روی یاجوج بست — سر عنز خالق پرستان شکست

بایزد شناسان نکوئی نمود — مدبر و باد انش و جاه وجود

قبای نبوت بدان تاجدار — بپوشانید فرمانده روزگار

از آدم

یکی روز او با رکانه حنیف — نبُد بود دین نبی برگزین

(رکانه نام)

که با پیش مطلب بدار النعیم — دلالت کند و ز دوزخ گوی سقیم

رکانه از آن رهبر پاک تن — چو بشنید این منطق با سخن

درشتی نمود و بگفتش اگر — دو پاره برابر کنی اینجا شجر — این

به نزدیکت آید یک و آن دگر — بماند بجای خود اندر مقر

چنان بازیکجا کنی هر دو را — که گویا نگشتند هرگز جدا

بدانم بگویم که هستی رسول — کنم هر چه فرمائی از ما قبول

دعا کرد چون سرور عالمیان — شد از قدرت ایزدی همچنان

خفی معجزه بر دل او اثر — نشد هیچ بنمود بار دگر

بگفتا اگر لت مرا بر زمین — رسانی رسانم ترا آفرین

دهم نصف از گوسفندان تو — وگرنه دگر حرف با من مگو

بها باره او بود کردی دلیر — بدریا نهنگ و بصحرا چو شیر

از آنجا که بس داشت قوت و زور — به بند اشتی بها را شکل مور

کسی بود اندر ضمیرش گمان — که مغلوب گردد کسی در جهان

غرور و تکبر بدو می‌سزد — که تو یک شه بود تا ابد

فسونی در رود اردوید و کاه | نگهداشت بد بیشه رو سیاه
بفرمان آن نامور مقتدا | زچه بر کشیدند آن سحر را
بیامد همانگاه روح الامین | بنزدیک آن زبدة العالمین
فلق خواند و هم سوره ناس را | بهر آیه یک عقده بگشود وا
چو آن روز روزی زنی نوح رو | گشاد بیتر از نغمه سحر او
که زینب مرآن هرزه را نام بود | ازو در فدک این عمل رو نمود
همان لحظه گفت ای حبیب النعیم | ز هر حیله با سحر آلوده ام
به پیغمبر خود گفت کای نوح زن | چرا از تو ظاهر شد این مکر و فن
بگو این عمل هیچ نادانی | خطا در گذار زنی دل پریشان
ولی بشر کان گوشت را خورده بود | سوی باغ فردوس رحلت نمود
ز برخاسته تمام اصحاب را
رسول کرم سید ارجمند | که در انبیا پایه والا بلند
ز تا هشد بالا و سیتا آوریدن | بکشتی بزد دیو را بر زبان
که بردند ناموس شیخ کنان | دهان سر بردید که در زبان
جو شد نایب آن گونه اندیشه مرد | گناهش رسول خدا عفو کرد
دهن باز آمد بجای نخست | ز سلفت حرف و حطاب درست

کمال و اد

که از خوردنی هر چه ای نیک کار ‌‌ به نزد تو موجود باشد بیار

حضورش بیاورد او توشه دان ‌‌ نبی خود برآورد خرما از آن

[illegible] داد تا هر که در مجلس بود ‌‌ از آن خوان نعمان تناول نمود

بدو باز داد آنچه باقی بماند ‌‌ بماند ز کلک از دهن بر فشاند

کزین هر قدر میل باشد برار ‌‌ بکون سار لیکن مکن زینهار

از آن روز تا دهر عثمان شهید ‌‌ چو اندر خرما ازو بر کشید

بخوردی و دادی بدیگر کسان ‌‌ چو کشتند عثمان را ظالمان

همان توشه دان را که سرمایه بود ‌‌ کسی از خانه بوهریره ربود

همی گفت آن مالک توشه دان ‌‌ که [illegible] وسق خرما گرفتم از آن

یتیم چو بنمود [illegible] خدا ‌‌ بجز اخلاقی و قومش روا

به نزدیک آن مرشد پاک تن ‌‌ ز بهر یتیم بیامو خلق

چو شد بوهریره نخستین از آن ‌‌ که او معجزه را نماید عیان

حضورش پیمبر یتیم بکرد ‌‌ که دانست ترکیبش آن تنگ کرد

سنه بود پنجاه و شه از زمان ‌‌ که بگزید او بر سپهر آسمان

۱۰۵ به بخشد خداوند جان آفرین ‌‌ مرا او را مکان در بهشت برین

بهمبر ز توفیق پروردگار — نغلطاند در خاک او راه بار

نجات کنت و سرور کریبان نهاد — یکی نیمه از کله خود بداد

ولیکن بدو گفت کای نامدار — مکن این عمل مطلقا آشکار

چو پرسند کین نیمه کو شبند — بدیشت از کجا آمد ای هوشمند

بگو نام من گو مرا بدهند — جوابی از زبانت نباید گناه

نبی گفت تا رایت هر کز ستخن — نمی آورم من برون از دهن

بلند اختر این سر بس چو شنید — بر آیین فرخنده اش بکرد و دید

جهودی نکو طلعت و نیکخو — با خلاص می آمدی پیش او

چو بیمار شد پرسش رهنما — نموده بفرمود با جوئیش لقا

که کردی روش کزینی خدا — بعد از اندرون جا نماید عطا

با دولت و بخت کنند یار — بیاورد ایمان بآن نامدار

بر و سنادمان گشت خیر العباد — عبادا آفریننده رحمت کناد

بهر جیز دست مبارک رسید — فراخی و خوبیه در وی شد پدید

نمی سوخت آن چیز را آتش نار — خورش خاصیتهای آن فیض یار

چو اندر غزروزی آن نیکنام — نفرمود با بو هریره جناب

[illegible]

کز آنها نبی بود و پروردگار | گرفتند بالای کوه قرار
بناگاه در جنبش افتاد کوه | گرانمایه گفتش مشو خود ستوه
شهیدان و صدیق و پیغمبری | نشستند بر تو نه کس دیگری
جبل زین مقوله سکونت نمود | بدان هم زمان نیز این مژده بود
کلام را چو دید آن پسندیده خو | بفرقش بزد دولت روئید مو
حبیبی از آن حجاز آگه پیغمبر او | بیاورد از صدق ایمان برو
پدر را ز پی او بیامد دوان | بنزدیک آن مرشد کاملان
بگفت این پسر دلبر و یار منست | درین وقت پیری عصای منست
خدا را کریم السجایا روا | که یک لحظه از من نگردد جدا
پیمبر بگفتش برو با پدر | بنزد کسی هر چند گاه ای پسر
که او رفتنی هست و هم جهان | همان سال بدرود گشت از جهان
یکی روز بر اسب طلحه نواد | شد آن شهسوار خجسته تبار
زبون بود آن اسب و پس گشت زود | برفتار از مور بردی گرو
چنین شد توانا و تیز پا | که سبقت نمودی ز باد صبا
نبود ست زو حال مردم نهان | ز بگذشتگان و ز زایندگان

چو صمصام عکاشه در رزمگاه / شکست آن بنام آوری از آله
بدستش یکی شاخ نخل بداد / که شد سیف و بگرد از دو جهاه
یکی ناقه جابر اندر سفر / ز رفتن فرو ماند آن بی هنر
دعا کرد تا جلد شد آنچنان / که میرفت پیش از همه همرهان
بجاه اندرون آب بس خواه را / چو روزی بینداخت آن مقتدا
خدای که او را نباشد زوال / بکرد آب شوری چو آب زلال
بان برکنی خداوند کار / یکی روز تسبیح نمود آشکار
که کرف هر آری که هستی دلال / کنم دین و ایمانت از جان قبول
درختی کلان را که نزدیک بود / نبی الوری چون اشارت نمود
شتابان برش آمد و کلمه خواند / از آنجا ز آنجا دگران بماند
بیاورد فی الحال ایمان برو / لبش دید اهل خیر خواهان او
یکی را که دست یمین تا دهن / نمیرفت چون دید آن پاک تن
که میخورد از دست چپ با غرور / بخور از یمین گفت فخر حضور
جهان دم ز تقدیر جان آفرین / شد آن دل نمود او بدست یمین
یکی روز آن سرور چار یار / زبیر و دگر طلحه نامدار

کز آن تا

پس از چند گاه خداوندگار — سزاوار گرداند در روزگار

که افزود مقدارش از انبیا — بشد چون ولی آن ورا مقتدا

بجایی دید در نوم آن نامور — که بر اهل مکه بیابد ظفر

ز تقدیر دانای راز جهان — ببیند البته عنقریب آن جنان

همانا که ارزندگان پیام — نه دید نه خبر دانست اندر منام

نبوت هم با الله جل وجه جار — همی دارد از فضل پروردگار

بفرمود رسول خجسته سیر — از آنها یکی خواب صادق شمر

هم نوعی است رویای حق بر ست — از آن هم یکی را که رحمانی است

۲ دهد هر چه تعبیر او روزگار — بیاید سرانجام در روزگار

همی خواب شیطانی است آن دگر — که هیچ است تعبیرش ای هوشور

خلیل جهان آفرین کردگار — برؤیا درون دید انجم هزار

که بر سقف اسحاق گشتند جمع — از این مژده شد چهره اش همچو شمع

که دانست تعبیرش آن برگزین — که از صلب وی صاحب روز دین

نبی انبیا را پدید آورد — بگفت از نیاز ای اله صمد

ندانم چه خواهی نمود آشکار — ز تخم سماعیل اندر دیار

(۱۵۶)

بهاهش نشست میدیدوی آنچنان / که بینند از پیش رو دیگران
ده و یک ستاره ثریا بدو / نمودی ز پس حاجبی چشم او
یکی روز شد ناقه اش ناپدید / باهل نفاق این خبر چون رسید
بگفتند گو راست زعم انبیای / که دارم خبر ز آسمان و زمان
چرا نیست از ناقه خود خبر / چو بشنید گفت آن ستوده سیر
که من نیستم آگه از هیچ کار / بجز آنکه گوید خداوندگار
پس از وحی جایگه دلفاوزان / بشد ظاهر آن گم شده زان مکان
گروهی ز اقصای ملک حجاز / رسیدند نزدیک آن سرفراز
مشرف باسلام و ایمان شدند / اطاعت گزین از دل و جان شدند
بگفتند از عجز کای رهنما / بشد خشک و قحط در ملک ما
دعا کن که باران و ارزانی شود / در رزق بر عاجزان وا شود
پیمبر بگفت ای خداوندگار / ز رحمت در آن بقعه باران ببار
همان روز چندان ببارید آب / که شد تازه تر باغ و کشت خراب
امور یکه او دید اندر بخواب / پدید اوش دید از آفتاب
رماقبل بعثت چهار و دو ماه / همی دید رویای خوش دین پناه

کی دو ماه

بخواهند عشرت گزینندگان | به پهلوی چپ زانکه دل را مکان
ببطن است مایل الضلع ای پسر | بمانند ازین وضع او برقرار
گمان از ساعت بیشترین دو چار | که در روز و شب میشود آشکار
دو حصه برای دگر کار ها | قراری بدادند و یک حصه را
بکردند تجویز از بهر خواب | اگر چیست چو به ازین سر متاب
که باید اوقات در بار رب | بمانند مصروف در روز و شب
نخواهند هرگز که در چشم شان | نمود دخل خوابی خوش از رسم شان
نه بیدار ماندند صبح و شام | قرین بار رحمت بر ایشان مدام
تا ایشان بر حذر برترین انام | همانا که بهره کند اختلام
کزین مکر شیطان خدای جهان | به بخشید پیغمبران را امان
از ان مورد فیض اهنود کار | چه بسیار شد معجزه آشکار
خود بینکان و هنر پروران | بکردند تنبیه و شک دران
و لیکن حسودان کوته نظر | نگفتند جز هیچ چیزی دگر
که بر دل و بر گوش و بر چشم شان | نمودست مهر انکه داد است جان

بشد وحی نازل که در آن دمی | بدنیا در آرم جهان نیک پی

که گردد از و منتج هردو دار | سرانجام از نسل آن بردبار

محمد رسول الله پاک تن | باهو بدا باشد در سرای کهن

چو در خواب یوسف ببیند بیا | بدیدا که کردند سجده بدو

شمس و پنج کوکب و شمس و قمر | بگو اندی که اخوان و مام و پدر

نمودند سجده با آن حق پسند | زچرخ معلی سرش شد بلند

بکر دید صدیق او را خطاب | بشد بی نظر او به تعبیر خواب

بسر دکر ستایش و حمد و سپاس | بجا آورم حمد و ثنا بسر

بجان آفرین قدیر و حمید | که در قوم احمد مرا آثر

بخواب از کسی حلیه پاک او | به بیند و نارند شک در او

که ابلیس بلون ندارد مجال | بتمثال آن سرّ انبیا خصال

شنیدم که در جای خواب انبیا | رخ و دیده کار بسمت سما

که از درگه کارساز وجود | چه حاکم مجید دیگر درود

دگر دوستان هم داد از نیاز | بخسبند وایم به پهلوی پای

که آرام و آسایش از دل بدر | نمودند آن فرقه پر هنر

چو این ماهیت گفتن آن نامدار | بفرمودست ماهور از کردگار

یهودان بگفتند روزی بدو | که قایم بود کی قیامت بگو

بفرمود پاسخ که این راز را | نداند دگر هیچکس جز خدا

چو حین معین رسد ناگهان | پدید آید از غیب اندر جهان

دگر چار کار بد ما دون آن | که کس را دو فرقه نباشد دران

نخست آنکه از عورت باردار | چه در عرصه آید ز دخت و پسر

دگر آنکه فردا چه گون آسمان | زمین را کند تر کدامین زمان

سیم آنکه فردا رود تا چه کار | بود اندرین مرحله آشکار

چهارم کجا از روانش بدان | تهی گشته در خاک گیرد وطن

بفرمود صدیقه چون این سوال | زبینجا نبی برگزیدا خصال

جهودان نمودند آن نامدار | همین و ریست تا برسد از کردگار

که که رستخیز آشکارا بود | لبند حکم آن بنده ناز حمد

که داری وران روز تبهه را | که از آمدن باز پرسی خبر

بود ما بگفتی وصف ها ردن رشید | ستانند رنج را جسد بر بد

بگفتند که ای نامور پاکدین | بگو تا چه بابت از عمر دین

بیا وقته کیفیت روح را … سوالی نمودند با مصطفی

بفرمود از وحی آن کامکار … که روح هست از امر پروردگار

مراو راست معلوم احوال آن … که او داناست چیزی نهان

ز وهم ای عاقلش کس را خبر … نباشد ز تلفظ بیشتر

شنیدم که روشن دل باخبر … بخواب اندرون قابض الروح را

بدید و بپرسید زان پاک تن … که جان را چه شکل است فرما بمن

بگفتا اجل هر که آمد رسد … بفرمان آمرزگار احد

برم دست خود را به نزدیک او … ز جسمش یکی چیز آید درو

فاما نکردم نگه بهر وا … که مفهوم کردد حقیقت مرا

چو گفتند جمعی ز کروبیان … بآن بهتر و برتر انس و جان

چرا مینمود نور رخش بیشتر … بجاه خودش می نماند دم

همانکه ز درگاه رب الانام … بیامد بسویش درود و سلام

به پرسندگان گفت پیر از آن … که نورش فزاید و کاهد ازان

که داند اوقات هر کار و بار … ز ماضی و مستقبل و حال

نه در موسم حج کفه خطا … نبود آن در آنچه مقرر ادا

۱۹ ابو حامد کوفی

نبود دو بولیس جمله کارها بدین حرف باید نمود اعتنا
دو شیطان فتنه گر و بدسرشتم ملاقات کردند و فتنه بهم
ز بنا و فریب و اسوده تر یکی بود از شغر جو خارجی دگر
بلا شغر بود اما بگفت از چه رو زبونی ز بسیار بازی بگو
بگفتا مرا با جنابان بگ کرد سبب بدعتی کرد وقتی مرا حسب کرد
که هر که تنها ولی گشت اندر زبان تحسسی کند نسبه از زبان
نصیبم نگردد از آن هیچ چیز خبر ده ز حالات خود ای عزیز
غرض شد ز صفتم لیکن عجب که نسبه کجا بر برون از ادب
بیامد ز حضرت که او معجز و شر ایشان ز قسمت همی میرسید
زبونی چون همه و آن سبب بدکار به پرسید از اخبار اصحاب کار
از موعود فرو نمایم بجا آن نیاورد نام خدا در میان
از بس غفلت او بود و همه بهم بیامد ز درگاه ز ران مقام
بشد وصف ترک از زبان بعد از آن که هر که کشی وعده با مهربان
بگو گر نخواهد ز دوران افرین فلان کار خواهم نمود این چنین
شد از عقبا بگشت خواه تمام از آن پس دگرگونه کرد التزام

115

برکنا

ملک بس بروانش در کشوران — بگشتند عاجز به تعبیر آن
بدل گفت الهی شد فتح حق پدید — که اینست زین منع علم الی المصیر
کجا کس بمیرد و فردا چه کار — کند یک رسد آخرت در دیار
چه زاید زن و ابر بارد چه گاه — ندانند کس این کارها جز اله
سوال چنین کردند اهل کتاب — مطابق بشد زمان کهف جواب
بکردی گر پرسش او بلا قول — کس از راستی میمون بی عدول
بداوی ولی جز به از اینکار — بماندی در آن مهلک بیوفار
چنان فرقه احکام تورات را — بگفتی دگرگونه با مصطفی ها
باز کس یک فن جهت کرد — بدو هم آن نسخه را فر بکرد
بغز شد آنکس که در کس گزید — لشد هر که منکر ضلالت کشید

بیا میر شما بلی شدید در گشت — ز ارم مرفه فند شرم بر دیده درشت
نه هر کار تسمیه کفی بخت — که از بینش انکار کردد درشت
خاما بدول بر بجا جب قضا — چه بعینی مسکینی این حرف را
بگوید بکاری گر این حرف کس — در آن کار اشاره زن بوالهوس

محمد ولی گلو

تواضع کنانی بود والد کسی / به هر کس که بی ادبی در نظر

نگویند دو فضل از انبیا / نکو کردن از بن شیمه بود از عطا

یکی آنکه از بنه فلک بر کند / با لطاف یزدان سرافراز گشت

دوم بعد با دانش ان مهربان / شفیعی بود بر همه امتان

سه یک گروه از عوام و خواص / بداو بی تکدر انجهان اختصاص

که بعد فقر مسکر دو بد بگذران / که دو بی بتوصیف اکثر کران

به پیران مودب بسی احترام / جوانان شد بدای از دو بیگمام

بلطف بسیکر و بر کودکان / لشیرتی را نرشدی نام اهال

یکی چون فر به ران اجر الف / همین لطف رو زبی مان مفتدار

که برتر از انتر نکسی از دین / صد از بی لبس ان سرور یک تن

سه یک کرد در قبل ان خود اهال / که خوشحال و حرام شود نو نهال

نخست از همه مردم او مبتلا / نکو حلک زین کس نکو زبی عطا

کرامی نزد ز هنگامان خدا / نهانی نکو نام از اطفال را

تبر مهر دو اهای بیغامبر ان / با او لد و بنهند از هو منان

بدست بیانی در نشینی هر که جا / بد او بی با و اب لبس جو دا

به الفاظ وعده همی کرد مهر   خداوند بخشنده هر چه او کرد مهر

بتفصیل آن قصه هم شد ورود   که تصدیق بنمود آن سال جهود

بیک نام از نامهای خدا   همی خورد سوگند آن بی‌نوا

قسم یاد کردی نگارش اگر   بدیدی دگرگونه در حرف تر

کفارت بداوی و سجده کار   بکردی پسندیده کردگار

همه چیز بر وزن باید بحسن او   بداد و بداد از جهان بیم جو

بتفکر و در عدل رو در یا   مساوات حکمش بی چون و چرا

هر آیینه در شرع آن پاک دین   بگوید لازم قصاص چنین

که کرد و نفر وقت بخشش او   رحیم هست تا بنده ما بنده او

گر یکی زانکه صد از آن بهره تاک   قضا و قدر الا الله بدار و بدار

والله بگوید که الستعدت ان   کنه منفصل قصه ما بعد از آن

بنام امور از داور کارساز   نمکین راضی باف ای راز

از آنکه او بود او شفیق و رحیم   تجلی خدا داشت خلق عظیم

که وه جبین و شکفته و چنین   بهر ادب شرادا کفی سخن

بخوانند به کتب احباب را   که گشته برتر شود با به احباب را

نوادهم لی ۱۱

درون نهانش بسر برد را | درآورد آن سرور رهنما
از آن پس باخلاص با یکدگر | بماندند ایشان چو شیر و شکر
شنیدم این پند پیغمبر است | که از کاینات او ستوده تر است
که هر شخص سنجیده پر خرد | میان خودشان صلاحی کند
بدو مالک روز امید و بیم | کرامت نماید ثواب عظیم
کسی آزاد میکرد گر بنده را | شدی خوشدل از وی رسول خدا
خودش نیز آن سرور نیکپی | که بنده بودند مملوک وی
همه را بطوع خود آزاد کرد | دو کون آخر خنده را شاد کرد
ابوذر خردمند صاحب هنر | یکی جاریه داشت پاکیزه تر
بدو گفت پیغمبر رهنما | خبر داری ای بهترین بی نوا
نکو کار بودی بر و بحر ای | ملکمند گشتی خرم و شادمان
شفیع الخلایق از آن نیکخو | که باز پرسید احوال او
بدل گفت روزی جوان نجیب خرد | که مملوک را باید آزاد کرد
که اخبار را و سید مقبلان | همه پرسید از مهر ترحم کنان
ببند بها عزیز کرد او که بود | بیاورد نزدان از دو در وجود

چو آمد یکی وقت با عز و وقار | بدست بهی بود و پیران کبار

ز پرنا بپرسید ایزد پرست | که آیا که بس حوصله دارم بدست

اجازت دهد گر به پیران دهم | بگفتا که ای پیر کز بندگیم

نگویم که این دولت سرمدیست | نصیبم شد از فره ایزدی

بدار ای نگار و اگر شخص دگر | نباشد ز من هیچ بدبخت تر

ببینند بده گفتار شیران پاک او | ببینند بدان آب او را بدله

چو مجذوبی افتاد شیر اندر نظر | بدو خورد تیر دلاوری از دم زر

دگر وقت مخدوم چون پیش او | بیامد ز بس خلق گمان خوب چو

همی کرد میدان بر خاص و عام | خورانید با خود مراد و طعام

نبی مهمان بود او بر یتیم | که بود دست خود هم نبیم آن حلیم

دو رنجیده را باهم التیام | همی لطف آن بهترین انام

یکی روز نزدیک آن مقتدا | که میکرد در آفت همه خلق را

زنی شکوه از شوهر خویش کرد | که آید امرا میکند حیره مرد

شب و روز از وی برنج اندم | دمی چند با شی بسر چون کرم

شکایت همی کرد شوهر از او | که نا سازگاری نا خوب خو

درآوان علم

چو گفتند جمعی بخیر الوری | که بنگر ده باشیم سجده ترا
بفرمود پاسخ که گر جز خدا | کسی را بُدی سجده کردن روا
هرآینه میگفتمی تا زنان | با زواج سجده نمایند ادا
بدان ای هنرور زن هرزه گو | نبود شاهان بار رحمت برو
رحیمه که از یوسف پاک زاد | بیک واسطه در جهان رخ کشاد
چو در حالت بیماری ایوب [illegible] | بیاورد سجده بخدمت بجا
درین دار بنگر شد خوبتر | دران دار باید بلندش مقر
ولی زوج نوح نبی نیک نام | دگر زوجه لوط کو را بنام
رسیدی بر زیر دو کار جهان | همی لف بگشتند با شوهران
نمودند با آن بزرگان نفاق | بکردند با کافران اتفاق
بر ایشان چو قهر اله رسید | یکی شد بطوفان درون ناپدید
که بر کیشه پاکیزه کرد کار | یکی دیده بود آن زن بدشعار
مرام رابعه اخت روح الامان | نه نزدیک او هم نه روی زبان
که از گوشت و پوست و استخوان | هویدا نگردید هیچش نشان
که هرگاه نزدیک فرخنده شو | همی آمدی ناگهان خوب رو

چو این خوش عملی کوب با مصطفی | بشد شاد و فرمود بخشند ترا
خداوندگار بخیز و بصر | بجلادت از عقوبات نار سعیر
کسی بنده آزاد سازد اگر | زخاطر کند این تمنا بدر
که او را دگر بار آرد بدست | خلاف است در شرع ای حق پرست
همانا که آن برگزیدا نژاد | که هیچکس را نه دشنام داد
شفاعت نمبنده خاص و عام | سبق بردی از مومنان در سلام
رسول کرامانشه بردبار | نمیکرد بی مصلحت هیچ کار
نامی که می آمدش هیبر او | بگشتی اگر وحی نازل برو
صلاحی که بشنید از عاقلان | شدی عازم آن نوکار سکنان
اگر چند کار آگه و هوشیار | ندیده است مانند او روزگار
ولی چند بر یکارها مور بود | خلاف و ات اهل نهر کز نمود
همیگفت آن هوشور حق پذیر | که من چار فرزانه دارم وزیر
زاهل سموات روح الامین | دگر هست میکال ایزد گزین
ابوبکر و فاروق ز اهل زمین | که از ساسیتی برگزیدند دین

در آنکه ملایک بردن از زبان — کشیدند کای صانع دو جهان

نکردی یکی لطف بر ما چنان — بفرمود آن ارحم الراحمین

نما که چو جان آمد اندر بدن — سپاسم بکردید و از دهن

موافق بکردار هر کس جزا — بباید رود گاه جنگ و علا

زنی عطاهای جو بسیار بار — بشکرت بکو حمد پروردگار

شدی هدیه در بارگاهش قبول — ز صدقه بشد محترز آن رسول

یکی مرد خیری به نزدیک او — هدیه بد و ممنوش که ای نیک خو

بگیر این تصدق بجا و نادار — بفرمود من نیستم صدقه خوار

همان خیر را برد آنحضرت باز — بگفتش بشان هدیه ای سرفراز

برینگونه بشنید چون مقتدا — پسندید و برگرفت آن چیز را

گرانمایه تر از بیانم اوران — نمیکرد خوشش هدیه مشرکان

که آوردی از هدیه شیخی ورا — مضاعف باو مینمودی عطا

گهی رخت از کس خریدی اگر — رساندی زر از قیمتش بیشتر

خریدی یکی چیز آن نامور — ببایع بدل کردی همان چیز و زر

گهی از غرور رواج آن رهنمون — گرفتی بدلهای زر هر فزون

زبس بندی با ادای آن نامور همان لحظه از بهر جائی خبر

ز هر جور بستی کس بند و الاحتشام نه او بنمودی کسی را قیام

بگفتی که قانون ملک عجم نباید شکستن بهادر خاطرم

ولیکن بگویند اهل سیر از آن باغ سرو طریقت خبر

که چون بود آمد بر شه و در سفر بپا ایستاد و کشیدش ببر

بمجلس درون صدر صانع بزرگ بجائیکه جایش بودی می نشست

خردمند دانندهٔ راز عرش بگستردی فرشی ببالای فرش

اگر یافتی اذن از آن شه ستان شدی داخل اندر شبستان شان

چنان می خرامید آن رهنما که مردم شنیدند آواز پا

برفتی ولی تیز تر هر زمان که گویا تو رو بپا گشتی زمان

اگر منبر دی عطسه حمد خدا خدا آنکه (بچیده) هست او جهان پادشاه

بگفتی و گفتندی اصحاب او که رحمت کند بر تو یزدان تو

که الحمد گفتن بگوید کان بود سنت و فرض پاسخ بدان

بهر جو رب از یکی از زبان بر آن که گو دست قطار از دیدان

چو آدم بزد عطسه الحمد گفت ز دادار هر رب و رحمت پاسخ شنفت

۱۲۱۲

ز روی تلطف که آن حق گزین / همیکرد میبند دل بر اهل دین

گهی میشدی خادم مردمان / که ایشان بود کار بیچارگان

گهی راه میکرد بیع و شرا / نشد هیچ ما بعد هجرت ورا

که هرگز نکند بیع زین دست باز / شنیدم که آن سرور سرفراز

بهنگام سختی شکیبا شدی / ز دشیب ران نه بدی باشدی

خداوند فرموده بودش چنان / که هست اولو العزم پیغمبران

چو انداز بر تو صابر بگو / بران امر عامل شد آن پیمبر

ببینند صد روز حساب / تا بشر نکردی کسی را عذاب

بگفتی عقوبت نمودن زنار / بود خاصه خلق پروردگار

ببخشید از آنکه شد عذر خواه / اگر چند بوده بسی صعب گناه

بدانست ناگفته گفتار را / بفهمید ناگفته گفتار را

نگرویدن خشم پروردگار / چه بس حرص میکرد آن بردبار

همین بود مقصود آن خوش صفات / که یابند ایشان ز دوزخ نجات

پیام آمدش هر کرا آرزو / کنی تا نمائی ره دین بدو

نخواهد شد او زین شرف بهره‌مند / ولیکن نگهدار چرخ بلند

مروت نکردی ز اندازه بیش — نخشم و نه بیگانه و یار خویش

ز بس همت عالی و جود او — نمیکشت محروم سایل ازو

یکی پیرهن داشت چون در وجود — ببخشید آنرا که خواهنده بود

برای نماز آن صفا اندرون — برهنه نیامد ز حجره برون

بدو گفت یزدان که ای دلبرین — دگر بار باذل مشو اینچنین

نشاید با فراط بخشاد دست — که در حجره محصور باید نشست

وز آن پس هر آن چیز بودی بکار — یکی را بدادی بجو نیز کار

چو شد فوت شخصی ز کرد بدان — نفرمود آن نور چشم جهان

که و الستکان سرخ آلوده اند — کجا در دل آید ا جیزی نزند

ز رافت که او داشت بر خاص و عام — فرستاد از مطبخ خود طعام

رعایت و احسان نمودی بسی — نمیداشت چشم عوض از کسی

که آن سالک شاه راه رضا — توقع نمیکرد چیزی از خدا

حلیمه چنین گفت کان پاکدین — بخندی که بوده است در بیت من

نمیکرد گاهی طلب شیر و نان — بمانند اطفال دیگر کسان

هر آنچه که من میرساندم باو — همه راست خورسند و قانع بدو

از دل ...

باصحاب فرمودن خون او — عذر بگفته بودم چرا دست ازو
کشیدید گفتند ای نامور — در انوقت کردیم سویت نظر
که چون خود اشارت نمایی بکار — رسانیم خونش وتن در مغاک
نمود آن پیمبر که ایزد مرا — نکرده است کردن اشارت روا
شبی ضیف در منزل او رسید — بمنزل درون هیچ چیز او ندید
بگفت از جهود الفقیر جو بوام — که این شخص را بیش آرد طعام
بگفتا تو افلاس داری و بیر — دهم از کی وام من باز بیر
نهی دست بر کلت ذو الاقتدار — نکردید کرد ضمیرش غبار
بقول طلب که هفتاد بار — ندادش ولی هیچ بد روزگار
مکرر بمهمان کریم الانام — ز مهر و کرم عرض کردی طعام
برو گشت یک روز آن ذو الوقار — همی رفت برخورد بر جوبار
عبایش و بالاش زیرک و رسن — ازین خوش خورسند بد بالکی
بر اشتر و استر و اسب و حمار — رسول کرام آنکه گشتی سوار
همانا که آن برگزیده بشر — نکردی کرم گربه را بیشتر
نشاید زدا بالنت از رومالان — نود بدی بود [illegible] ازان

[illegible]

کسی کو که خواهد ره پاک دین / نباید برین غافل آلصادقین
بروز یکه در مکه از مشرکان / کسی دین پذیرفت کس جاه جان
چو وحشی بجای خلاص پذید / بدرگاه او والنبی آورید
بگفت ار الهی ببخشد مرا / که بینم ز اخلاص دین ترا
نبی گرچه زو سخت رنجیده بود / ز آمرزش وحشی خندان نمود
که نازل شد وحی یزدان بدو / که مژده کان مرا مژده گو
چو کردید اسراف بر خویشتن / نباشید مایوس از لطف من
کرم بین که نام گنه را نهفت / بجالیس در انوقت اسراف گفت
همانا حکم آن بقصه پوش حلیم / کند عفو ما نرا بنام عظیم
که هر حیله خاطیان ز اخدا / کنند از عقوبات ... رها
و گیبنه تابل رسول رحیم / امید رهائی ز نار جحیم
بر آن فرخ آیه فراوان بدان / که از دل بگفته سبب با جهانیان
که خواهم عطا کرد چندین بتو / که خواهی تو خوشحال گردید از او
چو در باغ رضوان هرقم را / ببیند تو دیدار آن رهنما
همانا که هرگاه وحشی بدین / در آمد رسول جهان آفرین

باصحاب

سخندان سالار دانشوران / سخنهای پسندیده افعال شان
سه لفظ عجم از مبارک لسان / برآورد و شد مفتخر آن زبان
اذا الشمس در فرس جابر زرت / که در وی سخن گفت نیکو صفات
که از شعر خواندی سر کاملان / بگفتی بس و بیش ترتیب آن
یکی وقت ابیات آن پاکدین / از اینگونه میخواند در انجمن
کسی گفت اینطور ای خوب خو / نگفتست واضح جوابی بدو
بفرمود یزدان پژوهنده / که من نیستم شعر گوینده
چو از شاعری منع خود میشود / با تمام جزئی عطا می نمود
همه عالمان پسندیده دین / بگویند بالاتفاق این جواب
که پیغمبران حفیظ و عزیز / نگفتند شعر و نخوانده اند نیز
بحقیقت شد مبین آن برلقب / ولی بر تبسم بجنباند لب
را او لعل او که نزلع از زبان / هر آنچه بود حقیقت دران
زنی پیر چون خواست روزی دعا / که در جنت او را دهد جا خدا
بگفتش که پیر سال خورده زنان / نیایند در باغ رضوان مکان
چو بشنید آن حالت ایجوب / دلش گشت از ناامیدی کباب

حدیثی که آن سرور دو جهان　　در این باب بیرون کشید از زبان

خردمند سعد لبید بده دین　　نموده سبب از ابیان اینچنین

که داله هران کزبه زانحضرت　　بلا شک علامت ز ایمان اوست

بدان کزبه را فاعل ای پرشعور　　ز تقریر آن صاف دل پرهیز

مسرت فزاینده بودش سفر　　بیوم الخمیس مبارک اثر

روان مبتدی آن خجسته مآل　　ز مسکن بهر سمت قبل از زوال

ز اسقاط چون باز گشتی رسول　　نکردی شبانگه بخانه نزول

بکوشید جمهور کان مستطاب　　در آن گه ببیدار گشتی ز خواب

نه از خواب برجسته بودی اثر　　نمودی ز رخش صاف و زیبنده‌تر

مگر دی نهان وحی والاجناب　　اگرچه در آن بودی او لا عتاب

بپوشید از وحی آن مقتدا　　هر آینه بپوشید آن آیه را

که در قصه زید و زینب بدو　　بکردید نازل ز معبود او

دگر آن خجسته دو فرخ پیام　　که آمد ز پروردگار انام

بوقتی که از ابن مکتوم او　　ز تشر کرده کرد انذار ابتکو

بدر کرد حلیمان روشن نهاد　　تنفر بتی از کس زبان می‌گشاد

سخن‌ال...

کرانکس که از طلب او در دیار | ترا آفریده است ای دور ذکار
سپیدی اندر جهان بهر او | بگفتا که ای سرور نیک خو
نشان سپیدی بچشمش درون | نه پیداست مطلق کسی ای رهنمون
رم کس نشانده باکش | بگفتش که در چشم هر دو زن
سپیدیست بر کوه صدقه بدید | شدش دل از آن ابر چشم چنین سفید
نه هرگز شدی میل او بر سرود | نمیکرد در گوش آواز رود
در آئین آن افضل زاهدان | یقول امام هیردالشوران
صدای دف و کوس ورقص ونغمات | بقانون سامع بود ناروا
ولی وقت بزخاستن وجین نکاح | بدانند و روشنی فیاسان مباح
که در جنگ و هنگ بخصمان کود | بخلق خدا حمد اعلان کود
که شنیدم شنیدی از کوسپند | نکردی ازین نیک ایزد پسند
نخست از نبوت که نغمه را | با جرت چرا بندی آن رهنما
بدست خود آن پاک تن خامه را | بجاروب کاه بفرمودی صفا
و در آنکه که میکرد مسجد بنا | خود او نیز برداشتی خشت را
چو آور از   غذا | همانندم بسجندی از بلا

خباط

بیان کرد سرور که هر پیر زن | جوان گشته باید بجنت وطن
بمانند اهلان جنت نظر | که دارند از کار عقبی خبر
که باشند مردان بجنت درون | سی و سه ساله دستی بی کم و بی فزون
چهار و نیم هفت ساله زنان | ز خورشید برتر بود حسن شان
ز مردان بچار دوم جاه و قار | درای محاسن دهد کردگار
یکی آدم و نوح و موسی دگر | براهیم و عیسی و خیر البشر
جز ایشان همه حق پرستندگان | بمانند همواره چون امردان
بگفتم نه اینها آن صالحان | دران یک منزل تنازع زنان
طلب کرد شخصی شتر زان بشیر | بفرمود یک بچه ناقه بگیر
باشیفتگی کرد او استکار | مرا بچه ناقه نباید بکار
بدو اکبر داد چون پر بست | که هر اشتری بچه ناقه ست
یکی روز شخصی بان نیک ذات | بسیندید او خانه و احسن صفات
خلاصه تر از جمله بندگان | گرانمایه تر از همه مادران
ستانیده ارحم الراحمان | تا پنداریها کیش مبتنی
کزانیده مر درود و سلام | تو گفت رفیقان نیک نام

کنون دیده شد حال بر عکس آن
از آن رو که معتاد شد در جهان

که گفت پیامبر و دل شکار
نبود کار سنجیده زو در نگار

بخوردن طعام آن رسول ودود
نه وقتی مقرر بنموده بود

هر آنگه که چیزی بیا رسیدی به او
تناول نمودی پسندیده خو

بقول حکیمان داننده کار
پس از ثلث یا نصف لیل و نهار

طعامی لطیف گوارا بود
که در معده غالب حرارت بود

میسر شود آن عارف حق پرست
بغیر از ضرورت نه هرگز نشست

تناول نمودن بدست یسار
نمی آمدی خوش بر آن نامدار

پیمبر نمی خورد وقتی طعام
بدست چپ از بهر والی انام

بغیر مواد و با جز دست راست
تناول نمودن سراسر خطاست

که از دست چپ میخورد آن لعین
که مر مردمان راست خصم مبین

بما راست گفت کان دست …
نمی آید ای مقتدا تا د…

همان دست آن شخص ناکاردان
نمی رفت گرد دهان بعد از آن

ز امر الهی برون ز خرا
ملک نامه خوب کردار را

دهد روبرو و بدست یمین
که خوانندش نیک دین

چو پرسید صدیقه زان مقتدا | خود آورده باز سنجی چرا
بفرمود و پاسخ چه با کلک | کزین کار این نیست مقصود من
که گر کم بود دیگر آرم ازو | وگر بر فزاید رسانم بدو
بگفتا مراد از زبان حق برست | بکردی اشارت بچشم و بدست

رسول ستوده صفت نیک نام | با صحاب باهم بخوردی طعام
پس آنکه زبان را اشکر نعیم | گشادی و بودی برین مستقیم
همیگفت پیوسته آن راهبر | که از شکر نعمت بود بیشتر
کسی نیکه کفران نعمت کنند | عذاب و عقوبت فراوان کشند
دلی بوسعید آن خدا دوست مرد | بگوید کان چون ضیافت بکرد
بهر شخص آورد کاسه جدا | بگفتند جمعی تا آن مقتدی
که کردی خلاف پیمبر چرا | که هم کاسه ان شفیع الوری
شندی با هر کس از زمره مومنان | بگفت آن هنر بر درنگه دانی
که هر کس بود در صف مرسلین | همیشه است مبذول همت برین
که خود کم خورد و دیگر بیشتر | ثواب آن همه را شود زین همر

نعم درین

بگو وقت آن رهبر جن و انس — نبی گفت هرگز طعام چو جنس
هرآینه ان صاحب دعت ام — نکردی تناول شبانه طعام
بگویند اهلان که آن پاکتن — در آوان خوردن بگفتی سخن
تناول نمکرد آن محترم — سه روز از پی یکدگر از شکم
کمر بر شکم بستی از جوع سنگ — نه بد که عبید عدو معده تنگ
ز بسیار خوردن نمودی حذر — که از امتلا معده یابد ضرر
بقول حکیمان دانندہ کار — کند رنج بسیار بسیار خوار
همان فعل زان رهبر رد نمود — موافق بحکمت و سنجیده بود
یکی از سلاطین آن روزگار — طبیب بدرگاه صاحب وقار
فرستاد تا گر کسی را مزاج — شود منحرف زود سازد علاج
بسر برد ایام آنجا از و — نشد هیچ فردی مداوات جو
بآن سرور آن حالت را بازگفت — بسندیده پاسخ سرافراز گفت
که این مردمان را عجب خصلت است — ندارند هرگز ازان شیوه دست
همه غالب وقت جوع چیزی خورند — بسان بهایم نه بسیار خورند
بمانند هنوز اندکی اشتها — که از خوردن آنها باشد دوا

دهد هر کرا شد بد افعال او بدیست لب راز بس زشت او
چو برخواند آن نامه کوتاه بین بگردد پشیمان و اندوهگین
نخیل و رجو و سرکه و شهد و شیر ز رغبت همیخورد یزدان پذیر
عسل نیز خوش کردی آن راهبر بشدی بر کدو میل او بیشتر
بگفتی که چون یونس از بطن حوت برون گشت برگ کدو بود قوت
تناول نکرده ست چون حنظه را بکرد و بدکان درشت لیکن روا
نمیخورد او گوشت سوسمار که طبعش ازان مینمودی فرار
نبودست میلش بسیر و پیاز که با حامل وحی میگفت راز
ملایک ندارند اینجا گذر که یابند از بوی اینها اثر
بگویند در آخرین طعام ازینهم یکی خورد مقصد الهم
که آنگاه پیغام یزدان بدو نمی آمدی نزد پاک عنبر او
کهی آن پیام آور بی نظیر نخوردی بیک وقت نان و پنیر
بحکمان با دانش و با تمیز بگویند هر کس که این هر دو چیز
بیک وقت خوردن کند التزام شود لاجرم مبتلا در جذام
نه برخورد زین عیب خیر الانام نهادی بکردش بخور بعضی و خام

بگو دران دم

حلیمه خبر داد از وضع وی | که در حالت خوردن آن نیک پی
هر آنکه که میکرد حاجت قضا | همی یافتم جای شسته و روا
نکردی قضا حاجت و بول نیز | ز وقت معین خلاف آن عزیز

کریم الورا سرور عالمان | کرانمایه تر از همام آوران
ببستی بسر بر عمامه کلان | که تاج است اهل عرب را همان
گهی زیر دستار بودی کلاه | ولی بی عمامه کلاه گاه گاه
گهی حله که جامه پوستین | ببر داشتی سرور پاکدین
گهی جبه پوشیدی و گه قبا | نمودی گهی بر قمیصی اکتفا
که آن نور و فیض لطف خدا | نهادی بدوش مبارک ردا
گهی موزه پوشید و گه ازار | ببردی گهی بر ازار اختصار
شنیدم که آن برترین تبار | یکی وقت در موزه پای نهاد
کلاغی دو دم موزه را در ربود | چو افکند باز اندرش مار بود
از آن موزه وی اندر هوا موزه‌ها | نهادی که افشاندی آن موزه‌ها
برهنه نه پاست اور اکسی | کزین وضع از رده گشتی بسی

شناسنده نبض گفت اینچنین | که حاصل شود تندرستی ازین
ز اصحاب جنیدی چو با او طعام | بخوردی بهم همنمودی کلام
ازین رهگذر بر تر زاهدان | نشستی بتکلیف نزدیک شان
خدا گفت هرگه که فارغ شوند | ز خوردن همان به که برگوارند
نکو طالعی بود دعوت پذیر | ازین شیوه دلها شدندش اسیر
فرستاد روزی به نزدش جهود | پرستار خود را و دعوت نمود
روان شد کرانا به همراه او | مفصله همی بر دراز کو بکو
بهر سو که رفتی بگفتی باو | غلط کرده ام راه ای خوب خو
نرنجید سرور از آن بی خبر | که ناید ز بدرنگ بغیر از ضرر
سرانجام چون بر در آن جهود | تفضل بگفت آنچه بگذشته بود
دل آزار نه دید او را بدله | تناول نمود آن ستوده نژاد
چو دید آنهمه حلم و تسلیم او | بگفت از نهها فراوان بدو
بقول جابر آن محترم | با هستگی آب خوردی دو دم
بجنبی قضا حاجت و بول او | نکردی کسی هیچ لیث و دید
شدی غایط و بول آن قدربان | زغایب بعیث نهان در زمان

طلمه ۶/۱۰۱۰

گهی بر سر و لحیه زو بن نگار — همی بر دو آن سید با وقار
چو بشنیدن سرور انو و شیاب — دگر بر سر خویش بستی خضاب
کنند اختلاف ار چه بعضی کسان — جماهیر هستند یکسر بر آن
که آن هادی بندگان اله — نکرده است ابکار را هیچ گاه
برین گونه توفیق اهل صفا — بدانند این هر دو گفتار را
که روزیکه در مکه شد کارزار — رسول گرانمایه ذو الوقار
ببالای سر خود چنین بسته بود — ز رنگین عمامه سیه بسته بود
چو از دل بسر آن خجسته لقا — طلا کرد بر فرق وقتی حنا
به بعضی کسان آمد اندر ضمیر — که لابد است بر سر خضاب آن بشیر
در آئین او لیک این کارها — نکرده بدگمان است بیک روا
بهنگام آن رهبر پاک تن — نشسته است هرگز مبارک بدن
نبودی بیکبار آن دین در بیت — در آمد بگرمابه و سر بشست
اخص از همه بندگان خدا — که خاک درش شد به از کیمیا
همیکرد بو بند که جامه را — گهی دوختی پاره بر کفش پا
حمان دار عالم نبی الوریٰ — لب میل میداشت خوشبوی را

بلطف همانگاه که عریان شدی | غضبناک گویا گریبان شدی
چو عبدالله عمر احمد لقب | بپوشید و آمد بر پیشوا
بفرمود این جبت پوشاک تو | بدانست زین نکته آن پاک خو
که خوشتر نیامد این رنگش اندر نظر | بینداخت در نار روز دگر
نبی گفت آن جامه سرخ را | چه کردی بیان کن در او ماجرا
بگفت از تکلم پسندیده کیش | که زو کسوت بعضی از اهل خویش
اگر مینمودی نمودی در آن | بزه کاری باز پس از زنان
لباس زر و نقره و ریشمای | نپوشیدی او از بلی همای
که زینت نیاید برزم اوران | نبود خاصه این کسوت عوریان
جواهر نپوشیدی جز الغزر | ببرد از قومش او راهیت نیز
ولی هست حکام و قضات را | بپوشیدن مهر سیمین روا
اگر هست نه کودکی به کسوت پاک | نبودی که چشم را سرمه پاک
ولی هست سرمه بچشم پاک | کشیدی سه بار آن پسندیده دیم
هم گرت کشیدی بچشم ایار | گرانمایه بر گزیده ستار
که کردی بچشم یمین ابتدا | رساندی بر آن چشم یک انتها

کما الرد

پس پرستی جنس خداوند راست | که هریک بود صنعت رهنماست
ز اخلاص و افراد از اعتقاد | بآن نامها آوریدش بیاد
وسیله بدرگاه آن کردگار | بجو نشنود و نشنید این زنار
کسانیکه در شرع متحکم اند | عبادت وسیله بدو میکنند
حقیقت شناسان فرخنده خو | تعلق نبردند از غیر او
وسیله همین کارسازند را | بدانند آن هم نشان خدا
دگر گفت پیغمبر نیک پی | بحکم الهی که آمد بوی
که بدانما بنده هرچه هست | بهر کس رجیل الورید اقرب است
دگر گفت کای آدمی زادگان | امانت که آنست بار گران
با فلاک و هم با زمین و جبال | چو فرمود در روز لایزال
همانا که از جان و هوش و روان | بآن بی خطا که بود از زمان
ازین کار گفتند انها اباه | ببردند و نشنید از جهالت شما
مراد از امانت محبت بدان | سراسر درو رنج و محنت بدان
برین کار هرکس که بندد کمر | بگردد ز فیض ازل بهره ور
زبون جهت را کی طاقت است | که این سرمدی دولت آلابد است

خوشش نیز خوشبوی بود العیان   که ناید یکی شمه زین در بیان

ببستش اگر دست کس می‌رسید   شباروز بوی خوشش می‌شمید

براهی که می‌رفت آنمهربان   شدی طیب او رهبرش روان

بگفت ام سلمه که من دست خیر البشر   بهنگام آزار آن پاک گهر

نهادم چو بر سینه اش یکزمان   یک هفته خوشبو بر آمد ازان

اگر چه مکرر در آن روزها   بعد وضو شستم آن دست را

زنی خواست تا شوی دختر کند   کزان بار خود را سبکتر کند

ازان فیض بخشش استعانت نمود   چیزی دگر در آنوقت چیزی نبود

ز غایت کرم گشته بی یار زاد   بشیشه درون خوی خود در نهاد

عروسش نکو طالع بخت یار   هر آنگه که ازان بردی بکار

ز بوی دلاویز پاکیزه خوی   معطر شدی خانه و صحن کوی

خوشت خانه کان نشئه بوی ازو   که تا هست نشئه خانه خوب بو

رسول خدا شنیده بی نیاز   نه از زنده دوست و دشمن گذار

بفرمان ایزد بگردید کان   بفرمود کای بی ریا دوستان

بکی ۲ رکن

که خواهی که بابت تو انبار شد — چو بشنید آن نیکبخت این سخن

ز بستان را بعذر آوری برکنود — که گر بوم خطا از رئوف ودود

دل گفت آن خبر با کنف — بفرمان سبحان چه ایجاد سخن

که حکمت بهر کس که خواهد خدا — نباید عطا گو بست فرمان روا

هران پاک دین که حکمت نیافت — بی خیر و خوبی و حکمت نیافت

فقیهان سنجیده روزگار — ز حکمت نبوت کند اعتبار

پیام نیامد بآن ارجمند — که کوری نگهدار رخ بلند

توئی مالک الملک هر ملک را — بآن کس که خواهی نمائی عطا

ز هر تا سرائی توای بی نیاز — که خواهی ستانی از و ملک باز

بهر بنده خواهی تو عزت دهی — بشخصی که خواهی تو ذلت دهی

بدست تو هست انهمه اختیار — که هستی توانا تو بر جمله کار

شنیدم که محمود عزم سفر — بهندوستان کرد روز دگر

برفت و بالیشه با آرزو — بجست استخانت و پرسید ازو

که تو حضیه عزت دها با دلیل — کنند خاطر از کافی خیال

چه باشد که فرمود صاحب نقاب — که رسید نسخه بعینه سرایی

بفرمان حق گفت آن پاکدین | که گفتار او هست حجت متین
که بی وحی و بی بعث پاک ایزد | خداوند گیتی نگفتم نکرد
مباهی به بعضی نکو طالبان | وزنهار مصحوب هیچ ابتران
ز نیز بایت گفت آن خدای جهان | که بودا اگر بابی جمع وزنان
بجز حق دگر کارساز عباد | بلا ربب مسکنت ظاهر شد
که چون آمدی کار اندر میان | در انجام آن کار با این سران
اگر اختلافی هویدا شدی | عداوت هر آینه برپا شدی
شدی اتفاق ار وزیران اکثر | چه حاجت بدیگر هم او هست بس
بر آن داور صانع دادگر | جز این نیست دلخواه کار دگر
که همتای خود دیگری آشکار | نیابد به تقدیر آن کردگار
بعینه چو خود کس هویدا کند | بهر کار قدرت مر او را دهد
عنایت کند آنچه ذالصفات | نه اما تری سانقد از کاینات
سرانجام دانند روشندلان | که دین هست از جمله بندگان
شنیدم که چون نوایی ز خدا | طلب کار کاری ز رب ارض و سما
مرا در جهان یک و تنها نگاه | همیدار آمد ندا از خدا

اصلح کل

چو بنوشت او جمال محمد سرا | برین حیثیت گفت خدا مر ورا
همان برتر از جملگان آمده | که پیدا شد از نور او مهر و ماه
بفرموده بودم من آنکه نبی | که در آب و طین بود آدم صفی
دگر گفت هر کس کند بر زبان | بذکر خداوند کار جهان
کند از کرم ذکر آن کردگار | خوشا بنده کو یابد این افتخار

چنان گفت انشقی مومنان | نماینده‌های دین متین
که هستند اندر جهان عالمان | ستاننده ورثه پیغمبران
هر آنکو بتحقیر آن عالمان | نبابد خردی و نباید زبان
بدان ماند انکار آن بوالفضول | که کردست تحقیر حضرت رسول
هر آنکه تحقیر او انجمان است | که تحقیر پروردگار جهان است
کند هر که تحقیر امر ز کار | بود جاودان در عقوبات نار
بتعظیم آن فرقه نیک نام | هر آن بخت یاری نماید قیام
بدنیا و عقبی شود سر بلند | بدست آورد این قصرهای ارجمند
یکی وقت لام لقمه نزد پرست | همیگردد در دجله آب دست

125

که با آنقدر حشمت و ملک و جاه — چو در خاطرت یافته حرص راه
چنین البته دان ذلیلی شمار — قناعت مرا داد چون کردگار
فقیر بوریا دارم و شادمان — بروم غریبی همین نکته دان
بلغت ازو چی آن بر گزین — که هر حزب (بود / ندر) دارند انچه که دین
بروز خاک اندو گویند شان — ازین حزب به دین دیگر کسان

بو قیلی نبی گفت رب مجید — نخست از همه نور من آفرید
دگر گاه فرمود فرخ سخن — که مخلوق اوّل بُد روح من
در آنی دگر گفت پروردگار — خرد کرد پیش از همه آشکار
بجایی دگر گفت سابق قلم — جهاندار پیدا نمود از عدم
درین اختلاف انچه راز نهان است — همه پیدا علمان و صاحب دلان است
ولیکن ز گفتار بعضی کسان — عیان گشت فی الجمله خاطر نشان
که نور محمد ستوده صفات — پدیدار شد اوّل از کائنات
همان نور را روح او گفت زان — که جز نور چیزی دگر نیست جان
چو آن نور دانست هر یک وجود — ازین واسطه خواند او را خرد

[illegible]

شنیدم ز فاروق نایب خلیفه دوم — شناسنده هردم کون از وین
خدا داده است سر دفتر کاملان — ره دین نماینده ناقصان
که ملا حمید آنکه آموخت علم — بآن قدوه واصلان کان حلم
چو شد فوت کردند اوراز ار — بنزدیک بالای آن جم الوقار
همان لحظه در قبر آن پاک خو — قدم‌ها نموده کج از سمت او
چو تعویذ آن قبر کج گشت نیز — یقین شد باهلان صاحب تمیز
که آن حق پرستنده پیشوا — نموده است تعظیم اوستاد را
چه سنجیده تر کار بعد از وفات — بگردید صادر از آن پاک ذات
بود تا ابد از خداوندگار — بجایش شود لطف و رحمت نثار

مثل زد ز تنزیلات خیر البشر — که اعلیست از گنج یاقوت و زر
نماید احسان بر آیندگان — که پرورده گشتند ز احسان شان
در آنکه که ایشان به پیری رسند — نشاید که اف از شما بشنوند
بگویند جان و خرد بخش را — که الهی برحمت بر ایشان کن
فاما شنید که آوردن اگر — نگویند ایشان نیابند سر

بران وجله شیخی پسندیده خو — که خونیز ثبت نا ولد از و
زبوت که ان خویشتن سنده گرد — فزون تر نشد وطهارت بکرد
ازان پس که او را اجل دررسید — بزرگی بخواب اندرونش بدید
بپرسید احوال و گفتا مرا — بپاداش تعظیم آن پارسا
خداوند داد از هر دو جهان — بجنت درون داد اعلی مکان
عمل وارث هارون روشن تبار — که در مذهب مالک برقرار
درآرم همه اهل اسلام را — بفرمود او را همان بنده را
که کاری نباید بود زینچنین — که از عالمان پسند بیدا بین
شود مطلق زطرف اجتهاد — بدین وعظ آن هوشور دل نهاد
بگرویدگان علم آموختن — فریضه شد بر همه مرد و زن
دگر گفت آن پیشوای هدی — چو مولی بدانید استاد را
چو هارون بنزدیک مالک امام — همی رفت از بهر خواندن مدام
یکی روز فرمود مالک بدو — کرم خواه تعلیم دادن بتو
بمنزل کنیت آیم ای حق پسند — اباکرد زین مطلب آن هوشمند
که توقیر و تعظیم علمای دین — بود سنت اصحاب المرسلین

... نورات او | که چنین از نثار نجد آن پاک خو
... امید آن حال را | بگفتند گفت آن دلصفا
...ران روز با ما کنید بیشتر | ز آب و زبان خود نباید چیز
... ز خوبان و ... یکان | بجا باید آورد ای محسنان
... آن از غفلت عالمان | خبر داد از وصف گروه کلان
...ه چنین ذکر معبود خوش می‌گویند | در آیات قرآن بگوش آورید
...دلهای ایشان رسد نور از آن | وزین بیشتر گفته ایشان عیان
...وقات بجان و جهان آورند | کنند از سر اعتقاد و یقین
...بود هر که موصوف با این صفات | الهی شناسی است پاکیزه ذات
...باشد کسی را که وضع اینچنین | توان گفتنش عارف و دست بین
...شنیدم که با حق گزیده بایزید | که از فیض خلق خدا را رسید
...م از صحبت آن سرور عارفان | بگشتند الحمد ... کاملان
...هو دی سخن فهم همسایه بود | یکی گفت روزی چو با آن یهود
...ز آنکه همسایه آن دلصفا | بود دین مسلمان نگفتی چرا
...جبت از مسلمانان اینطور هست | که از دین داری کی طاقت است

شنو سیرت قطب عالم فرید   که در خورد [illegible] آن سعید

به پهلوی مادر بخفت در خواب   ناگاه آن حامله خواست آب

چو شد بهر آوردن آب آن ستوده سیر   بشد قسم غالب بر آن [illegible]

بدست آب بگرفته آن نیک پی   [illegible] و تا هر زمان مادری

بجنبد در [illegible] ندا او آب را   [illegible] چه بسیار رنج از [illegible]

چو بیدار شد آن نیکو کار زن   بنوشید آب و [illegible]

که کرد ای پسر آفرین بر نیاز   ز لطف خود ای [illegible]

ز همت و عالیش سرانجام کار   شد از خاصان خداوندگار

بگردید [illegible]   مریدش بگشتند بس عالمیان

بود هر کسی عاشق نام و [illegible]   کند [illegible] ز خاطر بدر

ولی آن سیه نامه کم خرد   ز هر راست گیران نه خارج بود

چه خوش گفت آن سرور [illegible]   که تا گشته شد منقلب حکم او

[illegible] را که در عقد خود [illegible]   [illegible] سلوک معرفت کنید

شنو سیرت آن عزیز الوجود   که نامش محمد علی [illegible] بود

[illegible]

[illegible] بکند [illegible] که — که افزون شود [illegible] زمین بگذرد
هر آنکس که چاهی کند — در افتد در آن چه خدا افکند
هر آن نیکبختی زر و سیم کم — خلاصی دهد مؤمنی را ز غم
در کون آورد از غم آن قوم را — به روز قیامت نماید رها
شنیدم که چون [illegible] مغار — براهیم ادهم خجسته تبار
در آمد شبی با یکی نیکبخت — ز مهر عزیزی خود آن نیکبخت
به دروازه غار بر ایستاد — که بگشاید آنگه در [illegible]
بگفتند آنها که کوی چرا — چنین کار آید هم [illegible] خدا
جوابش گوارنده زار [illegible] — نکو بود دانای والا جناب
که اندیشه آمد مرا در درم — که دارید [illegible] کم
مبادا اگر بیم آید ضرر — بجز این محل هیچ چاره دگر
ندیدم برین کار بستم میان — که [illegible] باشید ای مومنان
هر آنکو که توفیق ایثار یافت — ز غایت فزون فضل غفار یافت
هر آن [illegible] رفتن نه آسان بود — که مأیوس کی [illegible] از جان نبود
هر آنکس که همت به ایثار بست — مرادی که خواهد در آید بدست

که کردم مسلمان و کاری نکو / بدید از همه ما باشند او
و الله مسلمان چو ... کسان / شدن سنت راغب طبیعت بران
دگر گفت با مومنان ره نما / که هستند با هم برادر شما
نمانید همواره با هم صلاح / گزین شیوه بسیار دارد فلاح
کسی را نباید در مومنان / که خفته دگر مومنان را چو جان
بقول نبی هر که حاصل شد / با وحش دارد حاصل شد
همی گفت سفیان روشن لقا / که هیچ قول رسول خدا
ندر گوشش کسم کرما ... ان / نگفتم دگر گفت آن نکته دان
که باید زکوة احادیث را / نماند ای پیمبرنا ان آدا
نگفتند ای حق گزین نیک خو / چه باشد زکوة احادیث گو
بگفتا زمانی بر نیک و خیار / ... اخلاص بنمود کار
بزرگانه راند و صفت آن بکلام / که بیا چو شیره با مزه خوش طعام
زلیخا با جلیل ... / چو بگذشت زانجا نماند بگیر
هند کردن از لذت ... / که زان سنت ... اهل لطف
دگر گفت آن سید بر کرم / که ای حق پرستان ثابت قدم

۱۳۰ ...

ازین گفته آگاه گشتند جهان　　که هستند کامل تر از عاقلان

سوالی که کردی نیز ظاهر نمود　　زبان سنج دلش را سراسر زدود

زد و بند از آن [illegible] کان　　بکشور آن کرد خاطر نشان

خلیفه چو این وصع الله شنید　　هزار آفرین از زبان بر کشید

زر و زر و آن بر [illegible]　　نوازش نمود و بلطف و کرم

مسلمان بود انکه گر وی بکام　　ز دست و زبانش بمانند امان

[illegible] آن کرد کار رحیم　　بدالله بجنت درون مستقیم

همان کس بود بهترین کسان　　که یابند ز او منفعت دیگران

خداوند خوشنود گردد ازو　　که خوشنود باشند مردم ازو

شنیدم که عبدالله نیک پی　　که این مبارک لقب داشت او

نفر طاس پاکیزه دینار زر　　ز نو سکه بخیده در ره گذر

بینداخت گشته رو انظار　　که یابنده خوشحال گردد [illegible] بار

نخستین چو کاغذ نه بیند جای　　بداند که الله هست اندر این

پسندید جزی جو اندر نظر　　در افتد [illegible] بار دگر

دگر بار یابد بها چین [illegible]　　مسرت نماید بخاطر درون

بباید بود وسی زیبا مکان		گر گفته اند ...
شنیدم که با بوالحسن پرده‌دار		که صاحب نظر بود فرخ
دگر با پرستنده‌ی جی رقام		دگر با بوالهمنا نهنگ نام
دگر با جنبد ستوده سپر		با زدوشنا شنده سبع دگر
غلام خلیفه بخاطر نقار		همیداشت روزی نمود آشکار
بالک که زندیق هستند اینان		گشتند بر کفر گفته زبان
لبر دابه اندر غنا میکنند		دگر لبر محل ناسزا میکنند
خلیفه بفرمود کوان زنند		ز گیتی بن و بیخ شان برکنند
چو سیاف رقام را کرد پیر		حقیقت که این بوالحسن فرد خویش
فرو کو گفتنش که زین تیغ تیز		سرم کن جدا از تنم خون بریز
عجب آمد این فعل سیاف را		رسید این خبر چون بفرمان روا
تقاضی نمود انکار این سخن		که احوال این فرقه تحقیق کن
چو قاضی بپرسید آن ماجرا		بگفتند اهل سبب جان ... ما
زجان بلاوان مادی خنداکر		نباید امان کس بود خوبتر
اگر چند در کار داریم جان		بطلبی عبادات روزی رسان

ادر گفته ...

...ی انکه بدو — هنرور نباید زبن پیشه رو
...در مدیحه آن نکوهیده کو — مر او را خجل گشته رخصت بداد
ولی آن خدا بین عزیز الوجود — بجز انده از آفاق معلوم بود
بگفتا که این نام موم مرا — نهانم خلد نشتر بدادم روا
ز محصول آن حیله آن نامور — همی برد اوقات خود را بسر
سرانجام در حین نزع روان — بیامد بنزدیک او جان ستان
بدو کرد ظاهر که اندر میان — چو وقت حلول است بخشم امان
ازین کار فارغ شده جان تو — سپارم ملک را دل بهلند بدو
...بی دغدغه فرض بنمود کا — ازان پس بگفت ای الهی خدا
بکن هیچه مامور گشتی بران — تو لطف رحمت برو جاودان
دگر گفت آن فیض مند آید — که حرمت هر آنکس چ پیران کند
در ایام پیری خود آن نیکنام — ببینند ز مردم بسی احترام
ازین نکته باید که آن خواستگار — ز بس راستی باشد امیدوار
نصیحت دگر کرد آن بینوا — که هر کس کند نیکوئی با شما
بجز نیکوئی نیست پاداش آن — بدانند این نکته سنجندگان

بتوفیق ایزد بزرگان دین — بمردم نکویی کنند این چنین
بفردوس او را اگر شد مستحق — که در دهر کاری کند خوبتر
چه خوش گفت و غلط گفت آن مرد خاقانی — که دلهای خالق پرستندگان
بدانند عرش خداوندگار — بفرزانه این قول آید بکار
چه بسیار شب بسته بندی دگر — بکرد و بد و گفت آن پرهنر
که باید نمودای نکو خصلتان — گمان نکو بر همه مومنان
شنیدم که کامل لقب بو الحسن — سیه فام بود و قوی البدن
بلقیه پروان شد جوان زهمول — لباسش نکو دید چون لبس زبون
بفهمید کاین طور کس را اگر — بگویند کاری کند خوبتر
نمودش که هستی تو بندا بیا — رسانم خبر و یک مولی ترا
بگفتا که عبدم و در خاطرم — تمناست تا بینش مولی برم
بگفتا که عبدم و در خاطرم — تمناست تا بینش مولا رسم
دگر بار آن رند ناپاک تن — بگرد اشکها را تو ای عبد من
ترا نام خیر است آن حق پرست — بد الست در دل که این مور مست
بگویند جز در الست گروندگان — بخدمت کمر بست جنس بندگان

[illegible] از [illegible] ... د — به نزدیک حق پایه اش ارزند

[illegible] حق با عبادان — نه برگوی کند هر روزی زبان

عطوفت کند هر که بر بینم — بود مورد فیض بیچون کریم

به مسکین و محتاج و سایل کرم — بود مورد لطف آن محترم

محمد مکاتب [illegible] — در آخر نیکوئی باید بی

با ما بود لطف یزدان قدیم — که باشند ورثه‌ای نیز اهمان

سنت هر کس کند نیک کار — دهد وی برابر جزا کردگار

بشرطیکه وی باشد از مومنان — ولی مرد و زن را برابر بدان

ورای لیس که صار لکه کار بد — سرانجام مفلس بشراع رسد

که آن فضل یزدانست وانی (عدل او) — نباید ز احسان بنا بید رد

شنیدم ما مرانی فتح براد — چه رعنا سخن از زبان بزرگان

که هم از فقر وق ستانند گان — بد برفته ام سنت سلفان

که جزی بگیرند اعدا جهان — در آخر رسند ده چندان (ازان)

بدین نکته باید که برهمنان — نمایند احسان بدر نانکان

که باد اشتی از راه گفتم افزون — با آن نیک حقان باکیزه دین

١٦١

کسی را که از غیر بودی رسد | بباید که شکر
دگر شکر او را نیاید بجا | کی شکر ایزد نباید
چو موسی و هارون بفرعون لعین | بگفتند مبعوث جان آفرین
بگفت ایکه با این سیه روزگار | سخن نرم باید نمود آشکار
که ترسیده شاید در آید بدین | بدین کار خستگان این چنین
بفرمود آن خالق مردم دار | چو فرعون کردن کسی بدتبار
کلام خدا را به پرورده بود | بدو با اللطف چنین سر و ریفه
دگر گفت آن سید پاک دین | که ز مفتی گشت روی زمین
ترحم بحال غریبان کنند | شکسته دلی را بدست آورید
به بیچارگان هر که احسان کند | کرامت باو فضل سبحان کند
بگفتند سید پیشوایان دین | بکوشش آوری ای هوشمند بایقین
که چون بوالحسین خداوند جود | بدرگاه یزدان مناجات کرد
گر انها که کردند اعمال بد | جهنم اگر بکنی میزند
زعفو بر کنی ای کردگار جهان | بجنت درون ده باشند ملکان
ترا بنده اند آنهمه زشتکار | برحمت و آمرزشی امیدوار

ازین جو بیاید که گندم بکار | بکار بد جو آن کاهی نبار
بود به که گندم بکشتن شما | بگفتم تو جو کاشتنی تو چرا
بگفتا ازین کشت گندم بدست | درآرم بگفت این عمل ناگزیرست
که در دهر هرکس که گندم بکشت | بچیدست گندم بوقت درو
هنرمند دانا عمل را نکوبا | نمودش که چنین مردم از نیک کار
ندارند چشم نکوئی مدار | چنان کار کردم نه بیهده سر
بخاطر درآورد آن هوشمند | که فرزانه در رفته دلها بند
به تحقیق آن وعظ آن سرورست | که از کاینات افضل و بهترست
که هرکس که شد حاکم اندر دیار | قدم در عدالت نهند استوار
هر آن خسرو عدل و انصاف شد | کند شبی یزدان به بخشد خدا
که عدل و نه با و سلطنت پایدار | بقدر بری ار باشد از اهل تبار
ستمکاره مرشه را بکشند از زوال | رسد که به مومن بود بد خصال
بفرمود آن شیبا بر هنر | که فردوس گون بیت کس خوبتر
132
که اجسام بیغام آرندگان | دگر چشمه‌های نیکو طینتان
که گفت انصاف اندر دیار | به ترتیب درون تا برد ز شمار

نماید ز روی ترحم عطا بگوشش آور [illegible]
هم از وی گرفته ثبات آن پاک ذات که ماند او ثبت در کتاب [illegible]
گزینند اسما هنده هر چه دار که گاهی خزان سازد و گه بهار
نه ضایع کند اجرت محسنین فلاحت بیابند زو مجرمین
اگر عاقلی این سخن بس ترا [illegible] باید جزا
بقول رسول گرامی سپهر که امی لقب وا [illegible] آن راهبر
بجز مومنان کارهای نکو کنند هر که نفعی باشد بدو
بامر الهی بنی یا الکتی بقوم خود اظهار کرد این سخن
که گر خواستی رب جل و علا یکی فرقه کردی همه خلق را
ولیکن کسی را طریق جفا نماید کسی را سبیل خطا
به پرسد هر آینه روز شمار ز هر آدمی زاده آن کردگار
چه صادر شده از تو اندر جهان چگونه عملها بکن اندر عیان
بدنیا و عقبی بحکم خدا نیابد کسی بد که هم کس سزا
چه سنجیده تر قول آن رهنمات که این دار گیتی سرای [illegible]
کسی هر چه اینجا زراعت کند سر انجام انجا همان بدرود

بلاهی [illegible]

...ن گزینند کار | که موجود شد زینت آسمان

...ی را هر آنچه در روزگار | فراوان دهد آبروی و وقار

در آخر به بخشد مکان بلند | که چادر از دو کشت کاری سپند

بخیلست بی ننگ و شبهه شر | بود گرچه وی زاهد و متقی

الهی چه بخشد زر و زر شمار | نکو های همسنگ بمانند مار

بجنبد بگردن چو طوق و جدا | نکاهد بخیلان سب را این سزا

شنیدم ز شخصی بدانا دلی | بگفت آنکه حل کنم مرا مشکلی

که دنیاست بی عقل و با هوشیار | جوانش صحیح دار دانند کار

که چندین میل او هست با همرهان | فرا هم نکو بینی کم همتان

بدان آن فرومایه را بی خرد | که هر شب بهم چنین راج شود

بخیلی و بد خلقی از اهل دین | نه هرگز نکو جمع در مومنان

دگر گفت توفیق خیر نیکو است | که سیاه طالع مدد کار اوست

خداوند هست الشخص را | کند از کرم این فضیلت عطا

بیک وضع اهلان صاحب نظر | نگاه طر نگهدار از بختور

هرچند بوالحسن عارف نیکنام | که بیابیند اورا خواص و عوام

[13]

سلامت بدارد جهان آفرین | عجب نیست از [illegible]

چو ما مومنان بگروید عالم بر آن | که بنماید آن گفته را [illegible]

مزار ای نوشیروان را که یافت | تنش را از آسیب محفوظ یافت

بشست از گلاب و کفن تازه کرد | بتابوت او باز انجا نهاد

حدیث رسول فلک اقتدار | حدیث که از لطف آموزگار

فضل عباس حقیقت گزین | که صاحب دلی بود پاکیزه دین

بگفتی که جان آفرین جای کر | لجاجت کنند بگذشا هم از

کنم آن دعا در حق پادشاه | بگفتند ای مستدار اگه

چرا آن دعا در حق خویشتن | نه مقبول سازی بگفت این سخن

که از خسروان می رسند خدا | لب عیسی آسایش عالم را

وگر آن دعا در حق خود کنم | نیابد کسی راحتی جز تنم

جهان بهترین خلایق زمان | اندر زمانت دعای مومنان

حکم در میان هر کسی گویند | عدالت و انصاف پیش آورید

دگر گفت آن سرور کامکار | که باشد ور او را خداوندگار

سخن راست هیچ قادر بود | اگر چند فاسق و فاجر بود

... ب در روزگار — بانند نیکو عبات بپای دار
... رند اهل صفا — بجز فتنهٔ اموال و اولاد
بحکم خداوند خورشید و ماه — که بیند از و حلم پوشند گناه
بگفت آن رسول مبارک سرشت — که از نور او شد هویدا بهشت
که ای ... ز نعمان ... اکرم — متاع جهان را بدانند کم
شنیدم که هارون صاحب کرم — خلایق گفت روزی بحلم اتم
که ای زاهد کامل حق پذیر — بگفتش که زاهد توئی ای امیر
که گوئی قناعت بجنت و مال — که آن اندکی هست باید زوال
بهم سرا و جنت سر ... م — نباید فزون لیس نه زاهد منم
دگر گفت آنکس که مثل کس او — ندیدست خوش خلق و پاکیزه خو
که خویش و اخلاص اندر جهان — ز خویش او لا بهتر بدان
ازین قول آن سرور حق گزینم — یکی وجه در خاطر آمد چنین
که خویشان و اولاد او را بیاگ — بود چشم میراث از او با
نخواهند اخلاص در زندگان — بجز عشرت و خوبی دستان
دگر گفت از وی آن بی نوا — که بر عهد هر کس نماند وفا

136

نخواندی چو بشنفت حاجت قفا — بخادم چنین گفت
که بیرانشی از وجودم هزار — فلان را بده گفت
توقف بکن تا از آنجا بردن — برای نفرمودان رهنمون
بترسم مبادا که دیو لعین — که گروید کان را لیت خصم ما
بیارد خیالی وسوسه در دلم — که محروم ماند به که رنج کوم
نه تا خیر در راه نیکو سپرد — ولی خوبتر هست در فعل به
ز آن حق شناسند از کردگار — نکو لطف افزون ز حد و شمار
ز فرمان خالق نفرمان بر آن — چو تابع سخن بر تر مخبران
نفرمود چیزی که نفع شما — هر آنچه اندر مقام قربت
بیان خیر کان را بهر خدا — نماید مبند دل دالف لقا
دگر گفت کا علیرضی عباد — که بر روی جهان ندارد خوشنود با
که گر کس بود بیداد ار شیخ رفد — از او هیچ چیزی نه روزی بود
همان رفتن وی نماید [ملال] — که رفته هست گویا بدیده زوال
خوردانند آینده را ما حضر — از آن گشت آیتی اهل نظر
دگر گفت آن سرور [صمدانی] — کز اموال و انبای ای مومنان

لقوا لوادکر

بود در زمین خدا ... بر ابر سپهر ... هویدا بگشتند از یک پدر
... که شناخت حال اخته و در مرز بوم ... شود برگشید او ز علم نجوم
... ام بود شاگردان خوب خو ... که فیثاغورش بخواندی بدو
... ز سیر افلاک او خود صدا ... شنیدی بشد واضع بربطا
... روز و شب دان کار آگاه مرد ... بهر لحظه وقتی مغزز بگرد
... آموخت قانون حکمت اول ... سخن سنج بقراط فرخنده پی
... دید بلمیند آن بر هنر ... ز اخلاص بقراطس شد نامور
... پاکردی او شد دل نهاد ... خردمند سقراط فرخ نژاد
... سپه حکمت از و در کمال ... فلاطون دانای والاجلال
... علم قیافه خداوند کار ... عطایش بکرده چنان افتخار
... دیگر پیدا شد مثل او ... خوش دانش و هوش آن نامجو
... حکمت از وی بکرد بود او ... بردی ارسطوی او روشن لقا
... بنا کرده بس چون مل شد ... بحکمت بلیناس کامل شده
... شده همه کامل از آن هوشیار ... بجا لینوس پسندیده کار
... به خویش گفت پیغامبر هو نور ... که تغییر قضا را نیابد سپهر

135

بود منتفی الحق این خوش کار | لبی بود مه
دگر گفت آن اشرف الاصفیا | که اصلاح شد کار راز
نشاید شدن غرّه بر زندگی | که ناید بدر سد مرگ در دم ز [illegible]
که هر نفس را کرد کار آفرید | هر آنچه وی مرگ خواهد چشید
کسی را چند در پیچ محکم خورد | نه هرگز نیاید کفن تش شود
کسی نکته دارند دل هوشیار | کنند آرزو موت از که کار
چو گردید در مصر یوسف عزیز | پس از چند که گفت آن با تمیز
که کردی عطا ای کریم وهاب | بمن ملک از لطف و تعبیر خواب
بیاموختی و مرا شد ادار | بغیر از تو کس نیست در هر دو کار
تو ئی فاطر آسمان و زمین | نصیبم بکن مرگ با صالحین
بگرداند ملحق چه خوش آرزو | نمود آن کرامت بیاک خو
سخن سنج لقمان خاطر پسند | [illegible] ارزکان الکاسر [illegible] بند
که همواره جان بخش بیمار دار | ز [illegible] مرگ [illegible] بهار
توقف در این دار آن بیهمال | نبوده فزون سبزه ما شش سال
حکایت کرد ازان حبیب اکرام | که بودند بکندرانند جا ما پیشام

الحمد

...ین انام — بدانید سنت ملقن سلام
...ے فرض ان پسندیدگان — نباید توقف نمودن در آن
ز جمع بگوید گر احدی جواب — رسد جمله حاضران را ثواب
بفرموده خالق ذو الجلال — بگوید کمان گفت والله خصال
ز در وانه ... خانه وانگه شود — وز آنجا همان راه بیرون رود
بدرگاه آن جهان ... ام — چو می احدی بو هریره مدام
بفرمود او را که گه گه اگر — بیایی شود شوق تو بیشتر ۲

فصل ... در جهان تقوی و توکل و تحمل و صبر و شکر و ...

بامر خداوندگار حکیم — که پیدا نموده بهشت عدن و جحیم
چنین گفت پیغمبر پاک نام — ده صد قافله جان برو صدقه باد
که نزد خدا اکرم است آن بشر — که تقوی کند در جهان بیشتر
که در آخرت توشه به از این — کسی را نخواهد شد ای حق گزین
بهر آن گروه که اینها رعایت کنند — برو بیکران لطف یزدان کنند
کسی نیکه از ما لوی الله رود — نمایند و باشند در یار آرد
بدرگاه او قرب یابند شان — بنوشند تسنیم صرف آن جهان

136

بفرمان پروردگار ودود — کز انجم فلک [illegible] ور [illegible]

بگویند کان گفت آن نقد ای — که هرگز نگفته تست حرفی [illegible]

بهر بینوائی که چیزی دهد — نه ایذا کنندش نه منت نهید

وگر نه رود آن نکوئی بباد — بدین حرف دانا بود دل نهاد

شنو وعظ لقمان فرخ سیر — که تیغ کند کس [illegible] اگر

بدی ار کند کس باو اشکار — اگر هست [illegible] نه ابر بردگار

فراموش کن [illegible] ز خاطر چنان — که هرگز نه ذکر آورد درمیان

بفرمان داد از ارض و سما — که چیزی نداد بجز دی لقا

بفرمود آن ملکم حق پرست — که دیدش ز خورشید [illegible]

که گفتن سخن نرم با مهمان — دگر عفو کردن گناه [illegible] شان

پی خویش تا هیبت زان [illegible] — که چیزی بخشید و ایذا کند

بگویند کان گفت آن نیک [illegible] — که از جان عزیزست گفتار [illegible]

کنند ار ملاقات با مخلصان — سلام علیکم کشید از زبان

بگویند انها علیک السلام — نمایند این قاعده التزام

برین وضع هستند آن صالحان — که دارند اندیشه تا آسمان

[illegible]

[illegible] کردد بشر — شود چون او دلش بیشتر
بیت این قول آن لطف بار — که دل را کند همچو کل در بهار
که در بطن مادر شقی و سعید — کند بندکان را حفیظ و حمید
شنیدم که چون مام رحمن کزین — هر واصلان خدا رکن دین
لشد عاجز از درد زه کسر خبر — ز زاینده شوی آن بخت ور
رسانید و کفت ای ستوده صفات — دعا کن که یابد بسرعت نجات
بفرمود طفلیکه در بطن اوست — هم اکنون آفریننده را هست حرمت
نه و بیند جز از کلام مجید — بتوفیق یزدان بیاد آورید
کند حفظ هر که یک جزو کر — شود بر بساط زبان جلوه کر
تولد چو شد آن کرامی نژاد — سراسر کتاب مبین داشت یاد
دکر کفت پیغمبر رهنمون — که خوار از طبیعت نیاید برون
مکر آن زمانیکه جان از بدن — جدا کشته در کور کیرد وطن
نکارنده چو جا بهم کم فرد — بعبد الله برکزین صمد
بجنبد ز رفاقت نبود و جدا — چو کردید آن پاکدین متقی
غم الحمد کفت و نکف کمان — برون آورید از ستوده لبان

137

بآن نیک بختان که شایسته کار — نمودند در ...
رحیق و مهر حق بیاد اش آن — که تسنیم ممزوج باشد د...
دگر گفت اعمال هر شخص را — ملایک بسنجند روز جزا
زهر کس که در وزن نیکی گران — بود یابد او عشرت جاودان
سبک شد نکوئی هر کرا — بود جاویه نار او راست جا
دگر گفت آن جمع ستد از خدا — که دیدند زو خلق ... صفا
در رزق روی گشاده نمود — که در روز و شب با طهارت بود
بود دامن هر که از فسق پاک — چرا باشد از جمع اندیشه ناک
که تابع شدن نفس را از هوا — بود تا ابد باغ رضوان جزا
کسی را که شد نفس اماره رام — شود آتش جمع او را حرام
بیوسف خدا بین علیه السلام — زلیخا چو اندر خلد جهد نام
نمود آنکه میلش بخود سوی او — ز برهان حق آن نیکوکار خو
از این خواب جنگ گشت پرهیزکار — نشد قفل بر ذات بر او بیشمار
بفسق و فجور از کسی مبتلا — شود ماند از رحمت حق جدا
دگر گفت دانا و الا نسب — که آتش و طعمه است او را لقب

ابجم نکرنفه

ولیکن کند لوتی و لها نظر | کسی را که نیت بود خوبتر
زود کاه آن از کار جهان | رسند بهره مندی فراخوربان
شبی فاسقی در سرای رسید | در انجا یکی چوب افتاده دید
فرو کوفت آن از الصبح بسرا | که شاید به بند د کسی جار با
بیامد دگر فاسقی بعد از و | همانجا چو چوب ایستاده درو
بدید و بخاطر رساند اینچنین | مبادا اگر آزار یابد ازین
بکند بد و انداخت زانجا بدر | پس از رفتن شان نیز صاحب نظر
بجست و درون دید آن هر دو را | بحیرت در افتاد گفتا شما
چه کردید کاری که با داش آن | جهاندار دادا این خجسته مکان
بگفتند جز فسق کاری که ما | نکردیم این بود کان چوب را
یکی در زمین کوفت دیگر بکند | از انجا بجای دگر بر فکند
هر آن هوشور را که نیت نکوست | خدا داد بر حسب نظر نور اوست
دگر گفت چیزی که شیخ نجد | بگوید هر آنچه او در ار سد
ولیکن نگویند اهل صفا | ورای خدا هیچ جز از خدا
بود در مرض سر برگ زاینچنین | که خواهند بطلب زجان آفرین

که اندر و بیچاره رفت از حضور فا مانند خوبی در

بزرگان به نیکان و بابد گمان ب زنند و باشند بسر

دگر گفت عابد ز بن عباد که بر دارد آن دم دل هیچکس بند را

همانا که هر جسم را یکدل است هر آن شخص کو زیرک و عاقل است

در آن دل نهد طاعت کردگار گزین نیست سنجیده تر هیچکار

عجب سیرت عبد قادر شنو که آن سید محی دین بینش رو

چو آن آیت از کلام صمد که تفسیر این مدعا می‌سزد

بخواند و چنین گفت با مام خویش که من خود بدارم زیکقلب بیش

از و طاعت رب جل وعلا کنم یا ترا خدمت آرم بجا

ضعیفه بفرمود کای سینه صاف بتو خدمت خود بکردم معاف

هم از دار آفرین را عبادت بکن نباید که جز راست گوئی سخن

هم از نقش صد دینار رخصت نمود روان شد بکعبه عزیز الوجود

بگفتند دزدان دلقان بدو که نقدت چه چیز است از آنکو

بگفت آنچه هست در آستین مزاحم نشد کس بان حق گزین

ببین نوم مثنوی کما زد دلا زال نه بینید بجس نقد و خط و خال

و دل کرنو

ز راه قناعت متابید سر / بلی هست بسیار خوب این هنر
توکل کند هر که بر کارساز / بود کار با او را بهان بی نیاز
شنیدم که نمرود ناخوش لقا / خلیل خداوند کونین را
فرو هشت با منجنیق از نقار / چو از آنگون کرد بر سمت نار
در آن وقت برسید چون جبرئیل / که حاجت ترا هست گفت آن جمیل
[illegible] حاجتم هست الّا ز تو / بخاطر درون نیست هیچ آرزو
بگفتا ز هر کس که امیدوار / توئی خلق را زو تا کند رستگار
بگفتا که او هست اسرار دان / همان لحظه آتش بشد بوستان
پسندید گفتند اهل خرد / که آن نیاز وی همت لطف
چو از قوت بالها طایران / نگهدار این حرف در دل چو جان
بکوش آور این سیرت بو سعید / که آن حق گزین جهد بکوش آورید
که تا خون بود در بدن هست جان / نماند اگر خون نباشد روان
پدر خواست آن کامل هوشمند / که نشتر رسیدند جراح چند
نباشد ز نیز موسنجیده خو / که شد چاک هر رگ اعضای او
زبون و ضعیف بمطلق اثر / نشد در تن پاک آن پر هنر

برآرد گر آواز کام شان / چه بهتر ازین ورنه آن مومنان

ندارند دست از طلب شب نهار / کنند از نیاز این سخن آشکار

که حاجت بگردانند از او روا / نمائیم ما الف کرت دعا

که مایوس گرد از رحمت آن صمد / شود بخت برگشته بی خرد

بدان آن زمان چند آید بکار / که باشد همی رحمت کردگار

یکی وقت قوم رسول کلیم / نمودند اظهار با آن کریم

که چون در زراعت نمودیم کمک / وقوف نیست مارا تو از ره اجلال

طلب کن که هر قدر درگاه ما / بخواهیم باران نمودن عطا

دعایش چو مقبول پروردگار / بکردید آن فرقه در کشت کار

بگشتند مشغول وحین درو / نه در دست آمد یکی دانه جو

بگفت آن کلیم خدا کاردتاب / چرا اینچنین شد بیامد جواب

که قوم تو باران زعین خواستند / ولیکن نه ایشان به بند اشتند

که گر رحمت من نباشد قرین / نروید یکی دانه بر زمین

طلب کار رحمت شدندی اگر / وزان فیض هم کردمی بهره ور

دگر گفت دینی پروردگار / که از عرش رفعت ست او را وقار

[illegible]

چو فرعون در بحر میشد هلاک — بیاورد ایمان به یزدان پاک
بآن حرف کو رحمت لمانی — بفرمان حق گفت روح الامین
که دینی خدا میکنی پی کنون — که می آید از تن روانت برون
بعصیان شدی مبتلا پیش از این — هر آئینه هستی ز مفسدین
بقولی چو گفت این سخن بارها — شد دغدغه حامل وحی را
که شاید ز بس گفتنش کردگار — ببخشد تقاصیر آن زشت کار
لبالبش ز گل بست تا بعد ازین — نگوید دگر بار حرف اینچنین
بگویند نزدیک آن روسیاه — یکی وقت جبرئیل جستم اله
بیاید و پرسید کان بنده را — که یابد ز مخدوم نشو و نما
سرانجام گردن ز طاعت کری — به پیچیده با او کند همسری
بهمسری
چه حکم است وی برکشید از دهن — که در آب باید بینداختن
دگر بار گفت آن فرشته چنین — که ای شنید از آن روی زمین
۱۴۵
در ینباب حجت نوشته مرا — بده همچنان کرد ناخوش لقا
چو افتاد در بحر در اضطرار — همی گفت دین خداوندگار
گرفتم ملک آن نوشته بدو — نمودش بگفته که یزدان بتو

نشسته بمجمع درون با شعور — بماند و همی یافت از جهل نور

از آن پس بگفتار ظاهر نمود — که بی حکم پروردگار وجود

نه آفت کسی را رسد نه ضرر — نه تیر و تفنگ و کمند و تبر

ز الطاف یزدان روشن نفس — خدا را توانا بدانند و بس

بهر کار با او رجوعی کنند — به تقدیر روی فرق و گردن نهند

دگر گفت ملجای واماندگان — بامر الهی بگردید [illegible]

که یابید گر عیش و راحت شما — بدانید کانست لطف خدا

دگر سختی و رنج آید به پیش — شمارید از شومی نفس خویش

هم از وحی گفت آن رسول جلیل — که چون او نشد آفریده جمیل

چنین شیمه دارند بعضی بشر — که یابند نعمت ز یزدان اگر

نباشند زنهار در یاد او — نیاید و اگر غم و اندوه رد

کنند بهر دعا روز و شب — ز بس اضطراری بالحاح لب

تو دنبک بحث الکسی در و دار — که هر دم کنند ذکر پروردگار

در بیان ایمان بأس

چنین گفت داناترین اناس — که بی منفعت است ایمان بأس

[illegible]

که دانند مردم که هر ملک را / که این قسم ورزد بود پادشاه
بروز فخر کردن و خود را خدا / بگفتن نبوده است غیر از خطا
بامر خدا گفت آن حق پرست / که منشی نه کلک قضا نقش بست
که آنانکه تکذیب آیات او / نمودند و گردن کشیدند ازو
همان است پاداش آن مجرمان / که بر روی آنها در آسمان
نه مفتوح گردد و نا از زمان / نیایند در باغ رضوان مکان
که در سم سوزن در آید بعیر / محال است انکار از دین بدر
نیایند آن زمره کج نهاد / ز نار جهنم غواشی و مهاد
کسی را که یزدان ره مستقیم / نماید بود جاودان در نعیم
بحکم الی الشفیع البشر / باهل جهان داد این خوش خبر
که هر چیز پیداست و زهر هم داد / بدال الله از وکیها کرد کار
بهر کس و نی میدهد القدر / که میخواهد آن داور دادگر
ز نو هست پوشیده احوال سر / چه جن و چه انسان چه مور و مگس
۱۶۱ دگر گفت آن سید المرسلین / بامر خداوند با اهل دین
که از ترس املاق اولاد را / بقتل آورید از پی خطا

بهان کرد کاورد وی اندر رقم   نشد غرق با تابعان بدنشیم
بگفته ترتیب جبریل الف ازین   گزین هم سبب داشتم دل حزین
مباد الکند عفو پروردگار   خطیئات آن هر دو بدروزگار
بگم آنکه چون وقت خود تنگ دید   سیه نامه فرعون کجی بگردید
دوم آنکه سرحلقه فاسقان   عزازیل واله عقیده ران
که هر گاه آید قیامت قریب   بگردم با هر دو کار عجیب
کنم توبه تا سخت برجا نمن   نگردد ببخشد گناهان من
چو آگاه گشتم پس از خوف کر   درآیم بدین هیئت آن معتبر
یقین شد که آن هر دو منکران   ببایند در نار جا جاودان
بر آشند اهلان فرخ تبار   که در شرح دارند با استوار
با خلاص هر کو مسلمان شود   سزاوار الطاف رحمن شود
چو فرخنده هارون نیکو لقا   بگردید در مصر فرمان روا
غلامی که بد رو و گنج فهم ازو   نبود است در عهد آن خوب خو
مراو را در ایران گردانید شاه   فراوان عطا کرد حشمت و جاه
کلم بیشه و دل کز حق گزین   بخاطر درون داشت مطلب جهان

کو دیهم کلم

بگفتا چو جنت مکان بهر خویش	کنم گر دلیر آن نکوهیده کیش
بده قرن در شام قصری بنا	یکی خشت از سیم و یک از طلا
مکلل نمودش بیاقوت و در	همه جنس و میوه درون خشت پر
روان اندرون جوی خالص شراب	هم از شهد و هم شیر و هم آب ناب
درختی چو طوبی برآراسته	ز زر و زمرد بر آراسته
اماره اینجا زیر زیب و نوره	نشیند بر جای غلمان و حور
نکاخان خود نبره کیلے هزار	در آن جای بنمود آن بدتبار
بجینی که میخواست داخل درو	بکرد و همان لحظه شد حکم تو
که جانش برون بر بکشد از بدن	برو نیز شد جدا ان جانش
م گفتن آفرین گفت آن طفل را	که در پرورش بود مشکل ترا
من از قدرت خود بکردم خیال	که آراسته آن قصر را در جهان
بگوید جا هیر خاطر صفا	بود تا قیامت بحال آن بنا
یکی دید شخص از قوم خیر الانام	که عبدالله ابن الشیخ صدرا بود نام
که او اشتری کم نمود آن زمان	همی جست ناگاه دید آن مکان
عجب آمد و زانکه پر کنده بود	یکی پاره بر داشت رجعت نمود

۱۴۲

دهد هر که روزی شما را زغیب / بانسان دهد نیز بی شک و ریب
خدایی که در ارض و افلاک هست / همه را هر آنچه او مالک است
کسانان درینباب شک آورند / که اهل نفاق اند و نادان ترانند
یکی روز خضر نکابتم رحیم / حقیقت شناسنده محترم
بپرسید گاهی مر در راه خدا / معیشت ترا میرسد از کجا
بگفتا زخوفی که ذو الجلال / که در وی نه بیشی بود نه زوال
بگویند وقتی جهان بان؟ / بفرمود مرجان ستاننده را
که مقبوض کن زود تو چندین روان / بگو بر که شد خاطرت مهربان
بپاسخ نمود آن ملک برحم کس / دلم مهربانی نموده است و بس
بگفتم آنکه در بحر ای کردگار / چو گشتی فروشد زنی باردار
ببالای تخته بماند و بزاد / یکی پور آن روز در شد بباد
بگفتی ز زن جان ستان روح را / بر آن طفل آمد شفقت مرا
که این را که از آب بر آورد / خبردار از حالتش هم بود
هم آنکه چو گفت شد او را / رسولی که مبعوث کردش خدا
که کردی کزینی بجنت مقر / نبایی دهد هرگز نبایی بدر

بگفتا که

فرا خور با علمات انجام کار — سزا یافتند از خداوندگار

برین متفق اند کار آگهان — که از جمله تا چند از بندگان

سراسر جهان را همین چار کس — بگشتند فرمانروایان و بس

دو کافر بد اندیشه و رای خام — از آنها یکی زانشت نمرود نام

دگر بخت نصر ستم پیشه مرد — که بسیار انسان را فنا کرد

دو پیغمبران ستوده تبار — سلیمان و اسکندر ذوالوقار

دگر گفت چون مومنان در نعیم — در آیند کفار اندر جهیم

بکفار گویند گرویدگان — که بر ورد کار زمین و زمان

هر آنچه بما وعدها کرده بود — ز روی عطوفت کرامت نمود

شما را رسیده است اکنون همان — که موعود بود از نکوهیدگان

همانا که از جمع اصحاب نار — با صحاب جنت کنند آشکار

که از آب و از هرچه قسمت زیان — شما را بدلها است روزی از آن

رسانید از مهر فیضی بما — پس ایشان بگویند انگه رسا

143 که بر کافران کرد کار تمام — محرمست این چیزها سر اجام

جز و لعل از دو آن منقصی — که هرگز نه بخشند خدا شرک را

چو شد ابن سفیان را این خبر — بپرسید از کعب نیکو سیر
که آن قصر کرده کدام از شهان — همه ماجرا کرد خود او بیان
پس آن واقعه را که حیدر نوشت — لکا رسید پاسخ ستوده سرشت
که کعب آنچه گوید بالجزم دان — میاور در او هیچ شک و گمان
شنیدم که چون شد بسمت روان — شجاع خدا این بگو خیر زنان
بگفتند در وقت رفتن بتو — چه مقدار روزی بدلت شود
جوابی عجیب داده آن پارسا — که او بود روزی خورنده مرا
ازانکش که روزی همیشه رسد — نه هرگز ز جایی بجایی رود
بفرمان حق گفت آن رهنما — که گر رزق بسیار دادی خدا
بجمع تنگ حوصله بندگان — شدی یاغی آنمردم اندر جهان
ولی هرکسی را دهد آنقدر — که میخواهد آن داور دادگر
که او هست در کار ایشان بصیر — هم او هست از حال آنها خبیر
چو شد گاه فرعون و نمرود را — خدا گاه دولت و حشمت عطا
بدعوی پروردگاری زبان — کشادند آن ناتراشیدگان
چه بسیار جور و جفا و فساد — ازایشان شد صادر اندر بلاد

بلا بیش با مخلصان را خدا عنایت نباید باندک خطا
عجب بهر ما گفته مصطفیٰ است کزو ما فانی سراسر خطاست
بلا آید از بیش در روزگار همان به که کوشید در اصطبار
بآن بنده خالق کند لطف بیش که او را سپارد همه کار خویش
چه سنجیده تر قول پیغمبر است که گفت است همه خدا بهتر است
در آید بگوشم که روزی عمر بهارون همیداند آزار لبیر
برون برکشید از دهن نا مور که کردن خلقت این جانور
ندانم چه حکمت خداوند داشت چه نقشی بکوشش غنی بر نگاشت
که کمتر درین است حکمت همان که نشنات توفنده بر کرزبان
شود عاجز از دست این ناتوان نشد شاد زین حرف آن نکته دان
چه خوب است این قول فرزانگان که آگاه سازند کار جهان
بروی زمین کرد کار مجید همه چیز درکس چار قسم آفرید
از آنها یکی را فقط هست جسم که جماد از آن گویند اسم
۱۱۴۹ دگر جسم را مایه کرد مایه یار مر او را نبات اسم دانا نهاد
دگر جسم دالله و نامیست نیز هم او هست حسی یا با تمیز

دگر هر گناهی که از بندگان / بغفران آید آن خالق دو جهان

کسی را که خواهد نماید معاف / ز شرک آوریدن نگیرد سپیه خلاف

دو گونه است شرک از اهل پرست / خفی و جلی نام آن هر دو است

جلی نزد علماء دین آن بود / که کس را کسی دون حق بگرود

پرستند مر او را ز روی یقین / سزاوار هیچ نیست شود آن لعین

خفی آنست ای مرد بردار پند / که جز صانع آسمان بلند

دگر شخص را فاعل هیچ کار / بداند نسنجیده روزگار

مر آن بی هنر را خدا در نشان / تصور نماید از مشرکان

شنیدم که چون فوت شد بایزید / بدو گفت پروردگار حمید

چه آوردۀ تو بدرگاه من / نمود آن حقیقت گزین پاک تن

نیاوردۀ ام هیچ ای مهربان / ولی شرک را در دل و در زبان

ندادم گهی سال بار دگر / بفرمود آن را ز حق دادگر

که آن شب که درد شکم شد تباه / بپرسید مردی که عارف چرا

بگفت این الم موجبش شیر گو / نه اظهار کردی در آنکه نبود

که چون شیر خورد و شد درد ازان / بگفتش چنین حرف شرک دان

بپایدار

بچنگال بد بیچاره زنان — بگفتند اسیران نیکو لقا ان
ز پوران آن پیر صاحب نظر — که کردندی از تن روانشان بدر
بدیدی کوی اسمان پاکزاد — بخنده نمودن دهن برگشاد
بر اینگونه هفت و دو پور از جهان — برفتند او را انده دل گران
کشیدند چون خواهر پور ما — نخندید باز آن درونه صفا
بدو گفت بیچاره گاهی پدر — نه در تست از مهر مطلق اثر
که مقتول گشتند چندین پسر — نکردی بجز خنده کاری دگر
بفرمود روشن دل پر خرد — که با آنکه او اینچنین میکند
نه یارا کسی راست بر دم زدن — شنیدند چون قاتلان اینچنین
نهادند آلات کشتن ز دست — بگفتند کای فتنه حق پرست
همان حرف میگفت از پیشتر — نمی یافتی هیچ بودت خرد
خداوندگان ستوده سیر — نتابید از راه تسلیم سر
چو وارث نه بخشند آن ناقصان — که کر مشتبه گشت کار جهان
بعشرت نباید کنند انکار — که بر ما کم کفر رود کار
نشقد براز ننگ روزی شود — بگویند آن زمره کم خرد

145

بهر سو که اورا کلالت شود / بگردد روان نام حیوان بود
وگر هست موصوف با این صفات / فزون نطق زولیت ازیکذات
بحیوان ناطق مسمیست او / بدین خوبی انسان است پاکیزه خو
بفرمان لوح و قلم آفرین / چنین گفت آرنده تازه دین
که هر کس که بدکار و سنجیده کار / بهم میکنندش بد آمرز کار
کرم که توفیق اورا دهد / کزان زشت کار تایب کند
گناه ار کنند این نیکو طینتان / نمایند توبه نصوحا ازان
خدا جرم بخشنده تا یابدست / هم او هست دارنده جابرانست
زهر کار شخصی که تایب شود / نه بیند اینش هیچگاهی رود
نصوحا همان توبه را بدان / قبولش کند کردگار جهان
خوش وضع و آیین آن صالحان / که چون خم در دلعه بر روشان
گرفتار اندر مصیبت شوند / رجوعی بدرگاه حق آورند
بگویند هستیم بیچارگان / کنند هرچه بعمو و ساضر بران
هر آینه پاداش آن کردگار / دهد رحمت و فضل خود بیشمار
شنیدم که ابن عطا پر هنر / همی رفت باده بسر هوشور

بجلال مو

که با این بجور یا قضا اختیار | بکیک زهر خورد و آن حمیده تبار
ازان پس که او را کشاندند تیغ | بکفتند جمعی سخندان بوی
که دانسته خوردن چرا نو حرام | بخواند او همان قول خیر الانام
بقول رسول خجسته حضور | میان نه ردی هست خیر الامور
بکوشش آر از حرف خیر الانام کار | بدان آن دو راهست بکیر یکبار
دکر گفت آن ابر فیض و کرم | که آید کسی را اگر پیش غم
بلا حول گفتن کش بد زبان | که غفار بخشد نگه آتش ازان
دکر گفت آن سید نامدار | که هر شخص سنجید از روزکار
ز نیک و بد آتش خشم بلا | نه بخشد گناهان زبیچاره [illegible]
مهین مراد ولا [illegible] ستوار | نه این فیض باید بجز بخت یار
جفا بینه بد سیرتی بی خرد | بنعمان رهبر طپانچه زد
بفرمود آن برگزیده امام | که من کی بخواهم کشم انتقام
وکر با خلیفه بکویم ز رد | ز او دان سیاست رسانم بتو
وکر خواهم از کردگار جهان | بلا بر تو نازل کند در زمان
ولی چون [illegible] جا مرا | نه زنهار در وی نهم بر تو پا

ز روی جهالت که ربّ ودود — هر آینه ما را اهانت نمود
ز خوشنودی رازق بندگان — شافع جهان هست در چشمشان
عزیز و مکرم که در دل چنین — در آن زندان فرقه بی بها
کند از دهم هر که این حرف ادا — بود نیک طالع بهر دو سرا
که آورده ایمان به پروردگار — که شد جمله هستی ازو آشکار
دگر بر ملایک که بخشنده جان — شرف داد بر اکثر بندگان
دگر بر کتب کان حکیم و رحیم — مکرر انزال ز عرش عظیم
دگر بر قیامت که بی شک و ریب — بیاید الحق ناگهانی ز غیب
دگر بر رسولان والا سرشت — که هر یک شان هست باغ بهشت
دگر خیر و شر هر دو ز رب مجید — ز تقدیر حق می نماید پدید
دگر روز بعث جزا با یقین — رسد روح با جسم در بدن
دگر لفظ و اسم هر آن مختصر — نباید گرفتار در رد و بلا
نشستند که ایمان کند اعتبار — بدین نکته کی عاقل گوش دار
شنیدم که منصور را از کین — بنعمان ثابت بگفت اینچنین
که قاضی شو گفت او نا رضا — بلدها فرستاد فرمان روا

یکی روز آن روزها در شمار — بود در برابر بطی هزار ها

اگر چند او بود قادر بر آن — که بسازد به یک لحظه کون و مکان

همانا که بیش از سپهر کبود — زمین را ز قدرت هویدا نمود ها

ولی گشته اندیده ها بعد آن — برابر اند قایل همه عالمان ها

دگر گفت آن سید فیض بار — که یوم بلا گردد در روزگار ها

در ایام هفته مبارک اثر — یکشنبه و پنجشنبه دگر ها

دگر گفت آن برگزین الکه — به تقدیر بند پای بلا زبیلها

ز آن موصلی حسن ولیسر — نگردد ز تدبیر دوار گیر

چو بر چرخ موسای فرخ صفات — به آدم چنین گفت کای نیکذات

نخوردی از چیز ممنوع را — ندیدی کسی رنج دلو و بلا

تو بازوجه ات خود مستقیم — بماندی بجنت ز آفت سلیم

بگفتا کنا بیکه نازل بتو — نگردید آیا نخواندی درو

که تقدیر رحمان از هیچ مرد — نگردد نخواهد دگر گونه گرد

نبی گفت هر گاه پروردگار — نخواهد که چیزی کند آشکار

مهیا نماید سببهار او — بدان راست این قول آن راستگو

باهلان کنند هر که جور و ستم   به بیند از این فرقه لطف و کرم
بدیدند خلیفه این چه خصلت نیکوست   که دارند بد خواه را غمخوار دوست
شنو حلم مامون سنجیده خو   که در عهد اصحاب آبرو
یکی کودک پیدا شد اندر دیار   ششش انگشت طولش و پهنا چهار
چو او دید شد شاه فرخنده تر   که مثلش نماند کسی در نظر
بزرگی بگفت آن پسندیده این   که انگشتری را لب زو نگین
که از بنده هر همه انگشت دست   بفرمان بزرگی حضورش نشست
بیفتاد و آن کودک از دست او   بشد چار پاره خلیفه بدو
بگفت از تفقد نداری تو باک   نباید شدن هیچ اندوه ناک
ز هر پاره انگشتری را لباز   نگینی همانا که آن پاک باز
کنم گستری بود بس جهان   که تا در دل قیصر وی بر زبان
دگر گفت آن رهبر عابدان   که ای زمره حق شناسندگان
نباید نشیند در کار ها   که والله چنین شیمه عز و علا
نشاید بدست آوردن این کمنه خو   که شیطان ملعون شد نام او
قدر یکه خلقت بدید آورید   بشش روز چرخ و زمین آفرید

[illegible]

چو فرزند بدیدم ...   ... روزی مفید گفتم برو
ز تقدیر جان آفرین دلبر   جهان منعقد شد و صاحب نظر
که در لحظه از همت و قصد خویش   بمولد درون رفت آن نیک کیش
سخن در زبان عرب آشکار   همی کرد در حجره آن تاجدار
خوشا صحبت مخلصان محمد   کز این قدر فیض حاصل شود
دگر گفت آن ناصح مسلمانی   فرستاده مالک یوم دین
بگفتم نشاید با مومنان   موافق نباید از مخالفان
دگر گفت آن عارف پر خرد   که وصفش ... سزد
کند مشورت هر که با صادقان   گشاید بر رهنمائی زبان
دگر گفت از حکم آمرزگار   که از مخمصه هر که در اضطرار
شود ناروا خوردن او رواست   رسد بگر متن زان فزون بر خطاست
بود خوردن خنزیر ممنوع ...   بگیتی روا از پی ... دوا

... ومان

۱۴۸

بفرمود پیغمبر ...   که از مومنان ... دین
کسی را که از ... بود   بفرمی اهل ... معاون ...

چو منصور اناالحق کشید از دهن | بعلما شد ناپسند این سخن

خلیفه بفتوای شان حکم کرد | که مجبوس کردند آن پاک مرد

بزندانیان بیکران بیشتر | در آن خانه بودند آن بی‌خبر

چو فرمود بیرون روید از جبر | برفتن مزاحم نشد هیچ کس

بگفتند چندین کس از زارها | نمودی و تو ماندی اندر بلا

سبب چیست گفتا که مرگم قریب | رسیده ز تقدیر رب مجیب

نسنجیده باشند شدن یار ما | چه خوب است این وضع اهل الصفا

چه حرفی نکو آن نکوکار زد | که البته صحبت اثر میکند

شنو خارق شیخ اسلام را | که در حجره وقتی چو آن رهنما

در ... لبسته در طاعت کردگار | همیشه بدی مشغول لیل و نهار

بطلبی وضو آب از خادمان | طلب مینمودی بهندی زبان

زانکلمان

چو روزی سه شب بحکم خدا | یکی نوبت آمد بتازی زبان

چو تشریف آورد او در ملا | بگفتند برعکس عادت چرا

نمودی بغیر مود آن پاک دین | ... فرمان ده ره دمان شوق من

بخاطر بسی داشت کفتم دعا | که در دم رسانید فضل خدا

چو فرزند را

فقیهان بگویند ای باخرد | که کس مال فرزند زسنجیده بود
ازان هر کس صاحب مال را | طلب کردن مال باشد روا
هر آنکس که حاضر ضمان کرده است | برو کردن الشخص حاضر بس است
والله برآید زعهده پدر | نصابی جز این نیست چاره دگر
دگر گفت آنکس که اندر کتاب | فرقل لبشد هم مد نثر خطاب
هر آنکو که مایل بدنیا شود | بعقبی پشیمان و در لود لکوف
کزین نیست برتر خطای دگر | بگفتار آن ناصح نامور
که دنیاست جیفه و طلاب او | کلاب اند ای زیرک او را مجو
وگر حب دنیا ترا در دل است | به پرواز شدن آشنا مکلف است
شنیدم که صاحب طریقت نصر | که می بود در دهلی اندر عصر
تمنا لبی داشت تا کعبه را | طواف کنند لیک آن بینوا
نمیداشت خرج ره را نگاه | که در طالعم گر نوشتست اله
بگشتن بآن مدعا کامران | توکل سبب هست اندر میان
سرانجام کعبه بنزدیک او | خود آمد و شد طایف آن پاک خو
شنو سیرت بو سعید ارجمند | که در صوفیت داشت پایه بلند

۱۶۹

دهد قرض حسنه کسی را کسی از / خدا هست الکار بسته بر
که گویا بجان آفرین کرد کار / بداد دست قرض آن پسندیده کار
برین شیء هر کو شود دل نهاد / همان کرد کارش به بخشند
خدا باید و اینچنین لازم است / که خطی ز مدیون بیارد بدست
وگرنه ملامت بود زر و بدگمان / و دیگر گواه باشند اندر میان
نه قرضی به قرض کنید ادا / نخواهند تا پس نمودن ادا
مگر شخص ما ربابی دین برست / چگونه خلاصی ازین بار جست
که نزدیک لب جان رسیده روان / وصیت نمود آن نکته دان
که از خدا امیدوار جان زنش / فلان را رسانید پیغام من
که از خدا ... نشو / که باید به ما پس آن آبرو
چو بشنید آن مدعی نیک نام / ز هر کس که بر ذمه اش بود وام
همه را رسانید از مال خویش / بگو بشنود هیچ روح آن پاک کیش
هر آنچه ازین گفته پس کلام / بر آورد پروردگار انام
همان دین را قرض حسنه شمار / که خدا نگذرد از نیک کار
وگر شخص مدیون بود بی نوا / ندا این طلب نو کنید قرض را

پسندیده تر گرد جان بیان … که آن هر دو لب هست ای بخردان
دگر گفت آن مرد از مرزبان … کز و هیچ کس بهتر از بندگان
که هر کس که او راز خواهد نهفت … بگردد بمطلوب خود زود جفت
بدارید اسرار مردم نهان … که ستار بیچون کند شادمان
هم اندر ز نیکو تر و سودمند … بود مرد فرزانه حق پسند
که عبرت ز احوال دیگر کسان … بگیرید این کار دانشمندان
دگر گفت آن صاحب جاه و فر … که مانند از ان ورسی یک گر
شهی بود در ملک هندوستان … نمودی خداوند هر دو جهان
تو ظلمی ز بنیان آن ملک را … به برص و جذام اندرون مبتلا
بتقلیع جو فرمود آن پاک تن … که آید زنا نیز زما بعد من
که نوشند مردم بر غیبت و خال … تعجب شده این حرف بر امیران
چو بشنا گو آمد بوصیه بدید … همان گفته او بصحبت رسید
بفرمان والدی آمرزگار … با و با کر و هیمی روا شد نگار
خامادر انکه کر جرم شوند … هرآینه زین کار مجرم شوند

150

بخدام هر صبح آن محترم | بگفتی چه چیز است در منزلم
فلان دار دارد کس فلان چیز هست | هم اکنون بیت الهی بدست
نمودی که گر دست بیت مرا | چه هست اکنون بخت قارون خدا
شنیدم که جایی سپه خانه اگر | شدی منبسط خاطرش بیشتر
بگفتی رخ آن ذوی الاحتشام | چه برجیس بر قوس گیرد مقام
که چندین خانه مرتضی خانه ام | نگه دارند یزدان ز لطف و کرم
کجی میل اهالی پاکیزه کیش | بود بر تنعم و عشرت و عیش
دگر خانه بر خانه باشند یار | شوند از نعمات افزون یار
دگر گفت آن ~~[illegible]~~ زهها و جیم | بفرمان امر کار و کرم
در این دار هر کس که آنجا بود | در آن دار نیز او نه بینا بود
دگر گفت آن برگزیده تبار | که شد بیخ نوع را افتخار
که هر چیز خوش نشاید کسی | زبان می‌نگفت بد بندگیش بسی
خوش گفته بهتر بن الناس | که هر شخص مانند قوم لباس
نباید از آن فهم آنکس بود | همان نکته فرزانه را بس بود
دگر گفت هر راز گزم برون | زاید کلف فاش در دهر چون

بپیوندم

نکاح سنت بگو و به گمان و دیگر فرض در حال شهوت بدان

نکاح متعه را ناروا و ملعون موقت همین هیچ دان این سخن

زنی را بشرطی که او زر دهد که چندی با او عیش و عشرت کنند

در آیین پیغمبر کار بدان متعه ان سنجیده کار

مقرر کند مدت عقد کر هر آنچه از او موقت شمر

بفتوی خردون هر کسی درش عدالت کند هست جایز ودا

که تا چار منکوحه یکجا کنند حذف از لعیت نوا کند

و اما مراد روایت کاید یکا در این قول فرزانه با اتفاق

و گرنه هر آن زن که در ملک او بود باید بشی گشت قانع برو

کسی چار زن جمع بعقد آورد از آن پس یکی را طلاق ار دهد

یکی یا زنی یا کنیزی بسفر مباحش بود زوجه کردن دگر

بشرح منیف شفیع البشر در او هست ایجاب این امور

دوم هم بباید که شاهد تو بود که از عقد طرفین سالم بند

در آن وقت انزد و زن کسی اگر نه حاضر بود دلیلی این امور

وکیلی که از جانب آن بود با عقد او عقد جایز بود ما

١٥٦

چنین است در شرع حکم الهیست ... که کس خواهد از خانه خویش را

فروشند اگر چه اند همسایگان ... که دارند حق شفعه آن مردمان

کنند از خریدن اگر ایشان ابا ... خریدن اگر دیگری را روا

کسی گر متاعی خرد همچنان ... که ده پانصد کم بود نرخ آن

هر آینه آن غبن فاحش بود ... تواند که واپس به بایع دهد

بشرطی که آن چیز باشد بحال ... و الا کند بر طرف این خیال

فروشند بکم قیمت ار چیز کس ... نه بستانند از مشتری باز پس

و گر مشتری کرده باشد دغا ... بگیرد ازو باز آن چیز را

ببخشد کس ار رخت یا مال خویش ... اگر باشد آن چیز بر حال خویش

ستانند چو وی باز پس الا عطا ... نه در شرع باشد و نیز روا

ولیکن آنچه مام و پدر را دهد ... از ایشان گرفتن نه جایز بود

هم از ذی رحم ای الهی پرست ... بود هر که محرم همین طور هست

زن و شوی از یکدیگر ای باتمیز ... نه واپس بگیرند بخشنده چیز

بکن بس همایون آن را بپایان ... نجاتت گری از عذاب جهان

تمام شد

زن از حایلهٔ سبب یا رونادار — نباشد چنین خلوتش اعتبار

صیغه و هم محرمه ابدا همان ما — بود حکم در دین پاک مبین

مادر و خواهر و دختر نکاح — مدامند در دین غرا مباح

حرام است آن زن که او شیر داد — بجانیز بود آنکه از وی بزاد

ز دختت پلاور و مهم پسر — همان دخت دخت و ربیبه دگر

هم از عمه باید نمودن حذر — دگر آنکه منکوح شد با پدر

دو خواهر بهم جمع کردن خطاست — دگر خاله و ام زن زرد راست

دو زن در نکاح ار ببندید یا — نباید بهم آورید ای فتی

گر آنها یکی مرد میشد اگر — مباحش نمیگشت عقد دگر

دو همشیره را عقد با یکدگر — بود نا پسندیده در شرع تر

اگر حور بهن نصف و هم حرام — دهد طفل را شیر باشد حرام

بنوشد کسی شیر کر بس ازان — نه ثابت شود حرمت اندر میان

مه بی عقد کردن وطی با کنیز — با ملک لیک با بنی را با تمیز

سر از لبت جایز بمرد القدر — که او را لیک ... ار ... گور

152

بعضی نبوت وکالت اگر   مرث به وکیل توکل ار باشد
کند از زبان گفته او قبول   خللی نیست در شرع پاک رسول
نه بی مهر و زوجه هر آنکو رسا   نباشد روا عقد ای پارسا
مشخص نباشد اگر مهر کس   ورا مهر مثل است در شرع و بس
بآن زن بود مثلش ای محترم   که اخت است یا عمه یا دخت عم
دگر هر که از صلب آبای او   بود او نسب وهم عصر باشد بدو
هم اندر صلاح و جمال و کمال   هر آنچه باشد مر او را بحال
در این باب شرطی دگر هست نیز   که همشهری آن زن بود ای عزیز
نه و یکدرم مهر کمتر بود   نه مقدار اکثر مقرر بود
هر آنچه که شد بسته مهر زنان   ادا ایش بود فرض ای مومنان
معجل از آنجمله هر قدر   که گفته مقرر هر آنکه که زر
بخواهند عورات سازند ادا   بتدریج بدهند ما بقیه را
دهد هر کسی از وطی بیشتر   بمنکوحه خود طلاق ای دگر
نباید بدو نصف کابین ادا   تخلف نورزند حکم خدا
وگر خلوتی کرده باشد بدو   نه نقصان کند چیزی از مهر او

زن ار بالغ

۵۰

ازان پس چو او حال شوهر خبر — نباید ز عقدش بباید بدر

بعقد صغیره پدر را اختیار — همیشه بلوغ و چه بعدش شمار

بلوغ ار ازان پس و ما بعد او — بجاش بود آنکه زاید ازو

ولادت بهم میرسد بعد از آن — پس از وی و سا پور او تا بدان

مسلمان نکاح ار کتابیه را — کند هست اندر شریعت روا

نکاح مجوسیه و بت پرست — بمومن هر آنچه نا جایز است

ولی مومنه را بجز مومن ار — بعقد اهل الکفار باطل شمر

ز آتش پرستان و از مشرکان — کسی گر کند در خلاف مومنان

اگر جفت احرام و زان یک کیش — در آنچه بود عقد بر جای خویش

ز دین برگردیدن ابا گر کند — جدا گشته از جفت خود بنگرد

کسی را بجور زنی را بعقد آورد — اگر بر وطی او نقادر بود

جوان زن نخواهد که کفو جدود — یکی سال قاضی مرانرا مرد سال

دهد مهلتی تا اگر کرد کار — رجوعیت از وی کنند آشکار

جز بهر ولد الزنا بعد آن — کنند حکم تفریق ما بین شان

ازان پس چو عدت بپایان رسد — روا باشد این تا دگر شو کند

153

بکر و بیوه کان گفت گیتی خدا — که هستند محجوب گفت شما

بطوریکه خطبه داخل در آن — بگردید موهوم گفت زنان

که وقت وطی است عوض زاد — نکاح کوی ... شوهر نداد از فرز

چه دان بگویند گر رنجهای — نکاح حاملها هون بلید خطای

نه آنکه بعقد آورند داه ید — مگر آنکه از آلات نفس ور ار

نه جایز زنان را است در یک کبیر — که زانید در عقد مملوک خویش

نهند از بند که کرد باها — که عقد اینگاه بابا ورود

نشستها نه نفیته کر عوریان — نباید نمود اشتباه در آن

فاما زنا نبیش از هفت ماه — نمانند آلت آبستنی هیچگاه

دگر هیچ کودک زن باردار — بیکبار زاید شگفتی مدار

زنی را که دارند جد و پدر — دهند از ناکفو یا خود اگر

بعمد ار کنند زوج ناکفو را — نه هرگز توانند کنند جدا

صغیره دگر اولیای دگر — بناکفو بدهند آن معتبر

نباشد اگر گاه حیضش رسد — سکوت از نور نفس جدا ...

نبا داده از غیر کفو دگر — بزاید زنی دختری یا پسر

ازاین هم واز

بلا شبهه واقع شود آن طلاق   فقیهان برین اند بالاتفاق

بگویید طلاقی دگر مرد هست   هر آنچه در شرح منظور هست

دو گونه طلاق ای جوان شرع هست   یکی باینه وان دگر رجعی است

دو یا یک دهد باینه کس اگر   توان زن کند عقد بار دگر

یکی یا دو رجعی دگر از زنان   کند هر که خواهد بازگشت از آن

ازین هر دو نوعش سه طلقه بزنان   چو گویید بکرد و جدا ای سخن

بر آنند فقهای و دانا سرشت   که باشند حورا است اندر بهشت

هر آنچه نخست آن شوهران   که در عقد ایشان روند از جهان

کند عقد شخص اگر داده کسی   با ملک نماند چنان دلش

که از نفقه سهو که خوش باشد   بگردانند از نامحرم او جدا

زن و شوی اگر هر دو باشند جلب   پدر مادر است او لا و بی قال و قلب

پدر مرده تا هفت ساله که   نباید که نزد یک مادر بود

از آن پس بود جد او وارث او   که والد که خواهد مر آن طفل را

۱۵۶ گر آزاد مردی کنیزک بخواست   نتایج همه مالک داده راست

پدر هر کسی را که باشد غلام   اجابت شد او را بود حق تمام

زنی را که غایب شود شوی او چنین است در شرع لازم بر او
که سی و چهل سال در انتظار بماند و بعد آن اختیار
اگر حره باشد بعدت بود که [illegible] اگر حامله بود
و اگر باشد آن زن پرستار کسی بمانَد بعد اختیار [illegible]

هر آن حره را سه طلاق شد ز شو رسد تا سه حیض است عدت بر او
نمیکرد دارد حره حائضه بود سه ماه تمام عدت او
و یا هست عده به بیوه زنان یک ماه و ده روز افزون از آن
دو حیض است عده مقرر بر او گرش حیض ناید یک و نیم ماه
بگردد پرستار بیوه اگر بماند دو ماه و ده روز از این بیشتر
زنی حامله گو زنا زن که او بباید بعد عدت او [illegible]
زنا بعد عده اگر حره زن کنند شوی دیگر نباشد سخن
کنیزک بود آن بخود اختیار که او را است در دولت پاک [illegible]
و یا هیچ عورت بشوی [illegible] بغیر از حلاله [illegible] درست
که زوج او کرده باز دهند رجعه طلاقیه در آیات خیر الوری

[illegible]

اصیلی بملوکی که بخشند بار — مگر آنکه نبود نسب این اعتبار
کسی را که آزاد مالک کند — باشند دیگر اصیلان بود

بحکم جهاندار عبده کش — که حسش بنمود جان دارند
سفیع الخلق کلان زنند — عجب شد که رویت کان زا بدلد
گواهی دهید از سر راستی — مبرا ز کندی و از کاستی
هر آن کو شهادت نماید نهان — هر آنچه باشد ور آرد عیان
گواهی زران کس روا میشود — که کر دیده و حرّ و بالغ بود
بود نیز عاقل که دیوانگان — ندارند کاری بکار جهان نیز
نه ترک آورد صوم و فرض صلوة — نباشند ولی مایل منهیات
ورا شغل رقاصی نه چیزی خواهد — نه در ره بول و نه غایط کند
گواهت بهر قضیه باشند و بس — زنا را بباید گواها چهار کس
یکی مرد و با زن حرّه و غلام — بگوید که دیدم هلال صیام
توان گفت گفتار او اعتبار — بلا عذر باید شدن روزه‌دار
ولی روئیت ماه شوال سال — بوقتی که ناصاف باشد هوا

۱۴۵

ششم از نمود وی جهان … — بود نزد ما در علم الانتقال

انقلاب از بود بعد او بیگمان — پسر ملعون زنا بعد از آن

چو خطیب زمانش برد هیبت شیر — جنین هست آهن و خنده گیر

همان کودکی را که میرد پدر — شود تا که بالغ نیفتش بشمر

کنیزی که از صلب مالک اگر — برآید در آیین خیر البشر

نه جایز بود بیع کفران او بود — ولی خدمتش هست بی شک روا

کسی کز زنی نخصی کند کی خود — و گر داده کس در نکاح آن او

بان زن که حیض چون نکند — از آن کس وطی باید او رها کند

همانا که زنی بر رسم دارای و نهاد — نه واقع شود در نسب اشتباه

بود حامله گر کسی در آن از او — کند تا که رسد وقت وضع بار او

کنند همچنان نیز با آن زنان — که در قید افتند از حربیان

و گر یک باشند آن عورتان — چه در کار است شرط این مکنیزدان

عجب نیست اندر زنا که از کافران — بیابند در بند او الاک …

فروشند فرزند کر مرد مال — از چه نیست او هست شبهه …

کنند هر کسی بیع مملوک … — شود بند بی عذر آن بر نواد

[illegible]

هر آینه اندر قصاص و حدود / بقول کسی فاسق نباید شنود

نباید شهادت از آن کس که او / که در رفض دارد غلو خیره مرد

بشرع رسول خدای کریم / که تا بوسی از دو نیکو یتیم

[illegible] تا [illegible] نکوهیده [illegible] / هر آینه تعزیر باشد سزا

دو کس را چو شد خرخشه در میان / بگوید مدعی آورد شاهدان

وگر مدعی عاجز آید ازین / خورد شخص منکر به یزدان یمین

کند مدعا علیه از کتمان / که گفته است ناراست باید بیان

در آنکه قسم بالله آید رد / نباید دگر تا بداد اندر بگذارد

بلا جبر و اکراه افتاد گر / کند کشف [illegible] معتبر

دگر گفت آن سید نامور / که داند ز اسرار پنهان خبر

بمستغفر امر قسم گر خورید / کفارت دهید ار خلافی کنید

چنان آورند شنوده گرد کار / یمین را کفارت بگفته است چهار

نخستین بهشت مسکین طعام / خورانیدن او یا بدادن درم

تمام جامه [illegible] / سیوم کل آنکه یک بنده را

ز عورت و یکمرد و با هر دو زن | بگویند کز بابت اظهار کو
بمطلع نباشد گر از رو عیار | ز لیس شاهد آیند شهادت بکار
بکارت و بعضی عیوب زنان | بهرجایکه یک زن بگوید بدان
نبد مرد و اندر قصاص زنان | شهادت ز عورت نباشد روا
گواهی جز این در امور دگر | ز دو زن و یکمرد جایز شمر
گواهی دو زن را خرد در جهان | روا داشت در جای یکمرد زان
که نسیان و دران طایفه بیشتر | بود در ادای شهادت اگر
یکی سهو سازد نسی از این میان | کند دیگری تا نقص دلشان
بدان در قصاص جز مومنان | گواهی ست جایز ز هم دینشان
روا شهادت ز مام و پدر | نجایز بود و بهر دخت و پسر
از آن ها هم از بهر ابنا مکان | ندارند گواهی روا نکته دان
بگویند آنها اگر عکس آن | بدارند منظور دانشوران
بعضی زن اگر شوی گواهی دهد | سخن سنج گو گوش برو کند
و گر زن دهد شوی را بهر او | بجز ناپسندیده گفتار او
شهادت کسی ار ببر معلوک خویش | دهد نادرست ... نیک کیش

۱۸

قصاص است لازم بر آن بی خرد — که بی جرم مر مومنی را کشد
کند هر که مردی بسی را هلاک — ور او نیز باید سپردن بخاک
درین کار یک ثلث حر و کبیر — همان مرد و عورات و عبد و صغیر
ز جد و پدر باز جدها و مام — شود کشته کس باز مولی غلام
بکیش حنیف شفیع الورا — بانها قصاص بود نا روا
کسانیکه را نیده مادر اند — ز بندگان پدر همسر اند
بخواهند گر ورثه کشتگان — که دیه ستانند از قاتلان
بشرع مبین هر یکی جدا سال — مقرر شده صد شتر خون بها
بجائیکه اشتر نه پیدا شود — بها صد درم هر یکی را بود
ز میراث گیران اقرب گراد — بدیت بگویند شافی ار داد کر
قصاص لقانث نه لازم بدان — بگیرند دیه همه وارثان
نباشد اگر شخص مقتول اصیل — بود دیتش نصف آن ز قتیل
کسی را هر انکس که زخمی کند — موافق بان زخم خونهاش خورد
ببرد اگر گوش یا انف کسی — همان عضو او را ببرند و بس
کسی از جشم کس را رساند زیان — فتد دیده جشمش بود در زیان

157

ولی حاجه باید بداد الیمان	که اکثر بدان زو بگردد نهان

نباید ز کس گیر یک زبان نگار	تواتر بحکم روز او شد روزه دار

دروغ از قسم کس بجای خولف	بروز جزا رنج و سختی برد

ببخشد خداوند عز و جلا	ز روی عطا رفت مر اورا خطا

کسی را انکار یک قسم کر	وبد منب در شرح آن معتبر

بفرمان والای پروردگار	که از قدرتش شد هویدا مدار

بکشتن ز ناحق و اکل ربا	بشد ممتنع قوم را مجتبی‌ا

بعمدا هر انکس که مومن کشد	جزایش جهنم بود تا ابد

گرفتار گشته بقهر خدا	کی گشته از لعنت او رها

نهایت اورا عذاب عظیم	خلاصی نیابد ازو آن اثیم

ولی انجماعت که روشن دل اند	بر اینگونه توجیح آن میکنند

که هر نابسندیا بدخصال	که مومن کسی را بدانند حلال

بود این عقوبت سزاوار او	رود بار لعنت ور کار او

دگر گفت آن سید اهل دین	با مر نگهدار رحیم و زیان ها ها

هر آن کوته اندیش بد روزگار / چو بازار گیرد کند از نفار
شود گشته چون خلق همان به بها / بقا تا بیابد رسد خبر را
کند خویشتن را بران زشت خو / شود جاودانه جاودان جای او
کسی نیکه خوردند اوی ربا / چو دیوانه خیزند روز جزا
بدانند آنکه همه حاضران / که بودند این ربا خوارگان
بتعذیر آنکس سزاوار شد / کزو خار آن ناسزا کار شد
٢ بشخصی اگر زر دهی بیشتر / که گیر این فلان چیز ازو انقدر
کسی جنس آن چیز سالم بیان / همان جنس آوری در میان
در آیینی دانا برین مرسلان / همانی قوی سلم سلم بدان
١ ولی نفع گز بیع سالم شود / هر آنچه که در شرع جایز بود
هر آنچیز ناپاک کنند هوشیار / نه در شرع او هست خوردن روا
بود شارب الخمر هر کم خرد / نباید مراو سالها جای در ناف
نباشد اگر چه آن شوخ تن / ازان لطف او سالها باید نفل
بتعذیر آن نیز دمی بسزد / که جزء دگر چیز مسکر خورد
رسولی که از سوی خداوندگار / بزرگ عطاکرده در روزگار

154

وگر بشکند سن کس از ستم / ببایدیکی سنّ او کرد کم
ز کس هرچه آزار برز میان / رسد باید آزار سانند آنچنان
کسی مؤمنی را کشد از خطا / کند مؤمن آزاد و دیت ادا
وگر مؤمنی را کشد بی روان / که در دوزخ ماند باشد او را مکان
بامر خداوند عزّ و علا / دهد خون بها وارثان ورا
کند نیز یک عبد مؤمن خلاص / که از نار دوزخ بیابد مناص
گرش عبد مؤمن نیابد بدست / صیام دو ماهه برو لازم است
کشد هر که کافر ذمی را اگر / که در کافرانست او را مقر
نخواهند گر وارثان کشتگان / که دیت ستانند از قاتلان
یکی مؤمن آزاد کردن بروست / تخلف نمودن ازین نانکوست
سزای مقرر مشرع منان / مراین خاطیان را الله عزّ ازین
همه آزاد کردن کنیز و غلام / نه فرقست در کیش خیر الانام
ز انجا که در هر کفارت خدا / بکرداند آزاد مملوک را
بگفتست معلوم گشت اینچنین / که آن فارغ آسمان و زمین
بر نیکان بسیار فضلست و داد / خنک آنکه این شیوه گیرد بیاد

زن ار ز مال شوهر و از کوچ شو　　همان ز مالک از عبد بنده ازو

خیانت نماید چیزی اگر　　نه زد حد اوست نشان داد گر

لواطه کند هر که هنده خو　　بقولیست تعذیر لازم برو

بقولی ز بالای بام بلند　　مرآن بد هنر را بباید فکند

شند لوطی از این زشت کار　　عذاب جهانی نازل از کردگار

قمار ار ببازد همان بوالهوس　　برو هست تعذیر لازم و بس

گرو باشد ار چیزی اندر میان　　نباشد دگر یک و تیره بدان

ولیکن صحیح کزین پاک نهاد　　در این باب این گونه فتوی بداد

که شطرنج بازد کس ار بی گرو　　ستم باز نباشد از نیک خو

بگفتش همیشه رسول خدا　　هر آینه این فعل باشد روا

کزین کار زندیق های نبرد　　بدانند تحقیق آن با خرد

سزای کمینه هر کرا در جهان　　رسد باشد او را در آخر زمان

کند خدمت از خط ای هر کور　　هر آینه مکروه از را شمر

بحکم خداوند کاری حمید　　که لاهوت دگفت الفقه زو فریه

ز دزدی و قذف و زنا و قمار — بفرمود باید بپرهیز کار
همیگفت آن را ز هر کز زنا — نخوردن ز نرخ کم بیش آید بلا
بنا نیز زینگونه رکعت خراب — جز اینش نباشد بغیر از عقاب
سیه روزکاری که دزدی کند — نباید که دست از بهایش برکند
حاکم گرفت از وی کند این عمل — ببرند پای چپ بر خلاف
سیم بار گر زد همان شوم کار — کهف قطع سازند دست یسار
کند باز گر نوبت چارمین — ببرند پای چپ هم بالیقین
ولی حد سرقه بود ده درم — چه زاد از زمین هر بلندی که کم
بآن چیزه تعذیر او را بود — که عبرت دگر سارقان را بود
ز حلم ولی تا شتی و نه تر — بگویند تعذیر ای یار رس
فاما ز احوال خسر و خفی — هم از عورت و مال خویشتن
هم از ذی رحم انکه او محرم است — هم از مال باغی که آید بدست
هم از زوجه محدود و زانکه کان — که اذن است داخل شدن اندران
دگر از مکاتب و حمام نیز — بدزدی ستانند هر آن چیز نیز
نه لازم بود بهر قطع بد — اگر چند این فعل فعلیست بد

زنا از مرئه

از و نیز پرسید آن نامدار / که اینجا چه حرف از تو شد آشکار
بگفتا که من دشمن از دل و جان / چو هستم نه هیچ حرف از زبان
چه پیرون نمودم پس آن ها ... / نمودند از حکم حاکم رها
یکی را چو توصیف ... دگر بود / دگر را چو صدق آشکارا نمود
دروغ است مهلک از آن قول بد / نتیجه ندامت و خواری رسد
نخستین هر آنچه اندر بهشت / با آدم نیکو کار فرخ سرشت
سیه بخت شیطان لعین و مرید / قسم خورد و کذب از دهان کشید
چه بهتر سخن قول آن سرورست / که بر عهد کردن وفا بهترست
شنیدم که شخصی بگفت با شیخ نور / سعیدی که ای ... خور
که امروز در منزلم روز ... / بکن وانگه گفت آن دلصفا
همای آرزو را چیل و شی ... / بکردند آن قوم وان پرهنر
نه هر شخص دعوت اجابت نمود / یکی چون همه وعده باشش شنود
بدو گفت هفتاد جا وقت شام / چگونه رسد این دو یی الاحترام
چو شد وقت افطار صاحب نظر / همه جا شد حاضر و ... حضر
بخورد و چاشنی چو از دیگران / ببرسید او گشت خاطر نشان

165

شفیع الوری گفت بر قوم را ... که هستید در تهلکه دست ها

دگر گفت آن سرور پر هنر ... که از جای تهمت بتابید سر

برآمد ز نوشیروان این سخن ... که گذاشت بیرون ست از قوم من

بشد وارد اندر کتاب مبین ... که لعنت ز یزدان ست بر کاذبین

بفرمود پیغامبر پاک ذات ... که از راستی حاصل آید نجات

کسی از راست گفتن کند اختیار ... بدنیا و عقبی شود کامکار

بگردد خداوند زو شادمان ... دهد در بهشت برینش مکان

شنیدم که حجاج بدپیشه مرد ... بگفتا که کس چیز از سنت بکرد

یکی گفت ای حاکم مومنان ... زمن بر تو احسان ست یادداران

تو هم با من احسان بیاور بجا ... که بخشد خداوند کارت بجا

بپرسید حجاج یوسف ازو ... چه احسان تو با من نمودی بگو

بگفتا یکی روز جمعی ترا ... بگفتند بد ناخوش آمد مرا

نمودم ملامت بآن غافلان ... بمدحت ثنا بر گشادم زبان

بگفتا اگر کس شهادت دهد ... هر آنچه که گفتی یقینم شود

امام شخصی یعقوب گفتش که من ... گواهم تو گفته ست این سخن

ادونم الله

اگر حرف زد یک شخصی جهان | بگو بند که او را نمایند گران
جهان حرف را غایبانه ازو | بگفتی شهر غیبت آن نیکخو
بود هر که فرزانه و نکته دان | آن بد که زنگار بندد دهان
که چرب و قادر به چیزی دگر | بدلت اندر آید ازین بد بسیر
کسی کز شخصی نه بیند جفا | بود در زود شکایت نمودن روا
بگفتم خدا دوستی پرهیز | که فی غیبت کس نمایم اگر
کنم غیبت مادر خویشتن | که او کرد افعال نیکو من
دگر گفت آن برگزین حمد | که گر دید کان را با لقاب بد
نخواند ای اهل دیر ازدهان | نیارید هرگز برون عیب شان
بنا عیب پوشید کاری پسند | نتابد ازینکار زو هوشمند
شنیدم که درد یا بد روزگار | ز رای جنید گرامی شمار
ببازار چون برد یابد بسیر | چنین گفت دلال شاهد اگر
بیاری که بر آورد از دهان | که از تست من آیم اندر میان
خدایی جنید گرامی شیم | چو بشنید فرمود شاهد منم
چو آن حق شناسنده ذوالفقار | سفر کرد ازین عالم پایدار

که در رهگذر درویش پاکیزه مرد / قدم رنجه فرمود و افطار کرد

شنیدم بسی از حرف دانادلان / برآرند تا که چیزی از زبان

شود راست ای مرد سنجیده کار / میاور در غیاب کسان زینهار

ولیکن هر آنکس که گشت آوره / بود پیش آن بدگمان کم خرد

شنیدم که شیخ احمد نیکنام / که در احمدآباد بودش مقام

همی رفت در راه بر چوب پا / بیفتاد و بود خاطر صفا

که این سنگ یا چوب یا آهن است / ندیدی که مشکل بر راه وی است

نگه دارند آن چوب را هر سه چیز / موافق بگفتار صاحب تمیز

دگر گفت آن برگزیده صفات / که به زود کی غیبت در کاینات

نشاید کسی را که تهمت کنند / ازین شیوه خود را متوجه کنید

کنند هر که بر دیگری افترا / گنه شرمساری بهر دو سرا

بداندیشی مردم نه بیند بهی / شنیدی چنین نزد رحمت بماند تهی

زجاسوسی روی خلق را نهی که / همانا که انکار از وحی کرد

نه غیبت نه گفتن روا داشت او / زبان را بر این امر نگماشت او

به تحقیق گفتار آن بینوا است / که غیبت نمودن بتر از زنا است

اگر و ولو نکو

ندیدی که دیو سپهر بلید   چه خواری درازی ازین رو کشید
ازان بد خصالی که باشد مجوز   نباشد وبی ازم ستان شکور
هر کز حقیقت شناشند کان   بدانند خود را به از دیگران
ز بن موجب از لطف پروردگار   فزونست مقدار شان در دو دار
بذ النون مصری ملامت گزین   کسی از عاجزی کرد واضح جبین
که دینار ما به ده پنجاه ده بار   بمن وام بخشیدست ای غمگسار
کرم پیشه ساکن بدبنش بدلو   که از قدرت کامبخش عباد
همان دم ز مردمش او بد نوا   نمود از بهایش همه دین ادا
الا ای خردمند رحمت گزین   بدان نیز مختار را همچنین
حقیقت شناس آنکسی را بدان   که خود را بداند کم از دیگران
ز یزدان برد بار رحمت قرین   بیابد مکان در بهشت برین
شنیدم که یوسف روشن عذار   که خورشید دیدست دوازده ستار
یکی وقت میخورد با یک طعام   کسی گفتش ای دسندار لام
بحکمت حاجت مطلق ملک   که هم کاسه با کسی جا نوز
کرا باد داری ز پیشینیان   ورانا که هستند اندر جهان

یکی بود نزدیک قبرش بپا — کسی گفت او را که ای دل‌صفا
فلان مسئله را جوابی بگو — عجب داد آن شخص با شیخ بدو
که یک نکته احوال مردان دین — چه در زندگانی چه ما بعد از این
حضور خدای عارف پاکدین — همین شبهم دارم که گویم سخن
بجمع است در خاطر این اعتقاد — که در اولیا هیچ جنبه نهاد
که است نمانده ز صد سال بیشتر — بماندن این چار پاکیزه گهر
یکی شیخ معروف روشن ضمیر — که زو عالمی گشت رحمان‌شناس
دگر عبد قادر جمیل الشیم — کز آل نبی هست صاحب کرم
دگر حی بزو زنده خواهم حیات — بمردم نمانده ره نجات
دگر آن گرامی به عالی نسب — که نامش عقیل است صاحب حسب
پس از چند سالی که در روزگار — که هست شه او شنود آشکار
فا ما نه بسیار اهل صفا — که رفتند از عالم بی‌وفا
پس آن اعتقاد دیگر دارند شان — نه منظور دارند روشن‌دلان
دگر گفت هر کس که والا گمان — برابر بیک خردل اندر جهان
نباشند بجنبت درون جای او — بلا بی تکبر بود خوب خو

بنوی ادولم

چه خوش گفت عباس فرخ نهاد — ز ناصر برو لطف و رحمت بداد
که زاز و فلق ختم شد بر جهد — گر او هیچ کاری نه کاربست بد
اگر زشت بر فعل بودی ازان — شدی ختم این سوره بی‌شک بران
دگر گفت آن سید رهبران — که گفتار او هست تعویذ جان
ز جادوگری دست دارید باز — به بندید از کوی دل ها آز
فلاحی درین دار و در آسمان — نیابند زنهار ز جادوگران
ازین شیمه هاروت و ماروت را — بدان تا چه در پیش آمد بلا
در این دار فعل نه از از زشت — بود ان نکو پیشه والاسرشت
شنو سیرت بوالحسن پاک خو — که از غایت جوع کرد آرزو
بجز ما که در آمد اندر نظر — ازین خم شد از قارره بدر
فرو افتاده بکوه اندرون — که شیران در گمان بنوشند خون
شد الهام سلطان آن شهر را — که رفتند و گفتند با پیشوا
که بر خود روا داشتی اینچنین — چرا گفت پاسخ طریقت گزین
که چندین دل بند برفت آرزو را — بدادم بدو گوشمال و سزا
پس از عجز بسیار و الحاح شان — بیاورد قشر الف اندر میان

که شد مرتکب بر چنین زشت کار — نفرمود آن مرشد کامکار
که از بسکه در دیده دارم حیا — شده مانع از خوردنم کلک را
مروت ندیدم که از خویش کم — نمیدانمش زان بهم میخورم
چو بر خود نمیفکند مطلق نظر — بدرگاه حق قرب شد آنقدر
که بنمود ظاهر سر برگزین — که وقتی بمن گفت آن پاکدین
چو حاجت اگر او فتد با خدا — بگو قسم معروف کرخی ترا
که این مطلبم ای الهی برآر — وزان پس دعا بعد از آن چشم دار
نزیبد که آنکس بود پر غرور — که گویند حمد و ثنایش حضور
فرومایه کو حرص را پرورد — نه هرگز بمقصود خود ره برد
همیگفت انور ربیع النظر — که چون میشود آدمی زاده پیر
بجا میرسد حرص گردد جوان — دگر میل بس زیستن در جهان
چه سختی کشد آنکه در سعیر — که حرص و هوا دل ما اندر جحیم
دگر گفت بنما مپیچ عدیل — که غیر از عمر هر که باشد طویل
بود بخرد نیز گفت آن کثیر — که جز مرتضی فتنه باشد قصیر
بود هر کسی را که بیند حسد — هر آینه در قعر دوزخ رسد

ببرد او طعامی ز لون مختصر | حضورش بیاورد آن بخت ور
فرستاد همیان پر زر بدو | که ای کان زر بخشنده نیک خو
بگفتش که این شب او را بنزرا | که فقر زنگار را نماید ترا
که بنکه دارند بیم و امید | ز تیره شب آرند روز سپید
بپوشند اندر سر خود داخیان | که مغز است پوشیده در استخوان
بگفتی نظام آنکه او را خدا | حقیقت شناسی نموده عطا
که روزی که در خانه ام فاقه بود | هر آنکه را دیده از لب گشود
که امروز مهمان بر دردگار | منم زین سخن شد دلم لاله زار
همینجو هستم تا وی فاقه رو | نشاید که آن عاصمه نیک خو
بگوید همان حرف و خنده باز | خوش رسم و آیین اهل نیاز
که روزی که ناید بر ایشان بلا | بگویند یا رب وظیفه کجا
دگر گفت آن سرور راهبر | که ای مومنان بشوده صبر
بگوی محبت مگر ما را باید از | تو و ملتهب نار جای قرار
دگر گفت ای دین گزینندگان | مباشید در زمره مسرفان
هر آنکس ره اینها شنود و بپذیر گه | خدا نگاه خوشنود از خویش گه

164

گرانمایه کان رنج و سختی کشند / نه چون تند عشرت تن پرورند

بسازند با فقر و فاقه جهان / که با عیش و با ناز دیگر کسان

بگو سامع ای مرد دل هوشیار / که ابدال چه کردند سنجیده کار

بشیخ احمد الغزالی پاکزاد / که از عاصم اندر جهان رنج گشاد

بیاورد شخصی شبی چند نان / به نزدیک آن قدوهٔ کاملان

در آنوقت خادم دو و هشت و چار / ببودند حاضر همه فاقه دار

چراغی که بوده نجا نه درون / از آنجا نمودند زنها برون

پس او گفت تا گرده‌ها بشکنید / پراکنده در پیش ایشان نهید

که هر کس گرسنه بود بیشتر / بغیر از تکلف خورد بیشتر

پس از ساعتی روشنی چون رسید / خدا بین همه پاره‌ها برحال دید

که در خاطر هر یک آمد چنین / که من درگذر گر نمایم ازین

تناول نمایند یاران زیاد / همینست یاران جمله خوشنود باد

به نزدیک آنوقت تن پروران / بسی بد نمایند از کافرین

از این نکته داند سبب پروردگار / شرافت بآن حالیان در جهان دار

غریبی تهی مایه و بینوا / نجا نه یکی صاحب جاه سد

۱۰۱۵۷

فرستاده خالق بی نیاز   ز روی جهالت فرستاد باز
پس آن دم شنیدار خدا محرم   گرفته از صحابه یکی در دم
دگر را بآزنده و البس بدله   بر و رحمت آفرینده باد
بزرگان که گویند دین را اصول   بگویند و جا پرستی قبول
بهر دل که ره یافت آن جمله کر   بیاورد و بر روی بالا تازه تر
ز یزدان شناسی بسر افکند خار   بگرداند در شوق خود ناصبور
غرور و تکبر بیاموخته   تا زو هوا دیده تا دم خفته
بسوی دروغ و دغل رهنما   شد از مکر شان اهرمن بکبر ای خدا
دگر گفت آن نور حق بذیر   که چشم جهان شد ز نورش منیر
مربع نشسته نه چیزی خورند   نه آیات قرآن تلاوت کنند
دگر گفت آن برترین مسلمان   که شد لطف یزدان برو بیکران
که از خواب صبح باشند باز   ز بسیار خنده کنید احتراز
که آن بد عمل مانع روز نیست   و زین قلب و میرد ان حق پرست
ز بسیار گفتن زبان را به بند   بباید که دانا بگنه ها شنفند
نگفتن جهان حرف بهتر بود   که از گفتنی ها پشیمان شود

که این شیوه میدانست آن بدگهر — که میگفت جز من خدای دگر

نماندش سرانجام رب الجلیل — در آتش بیفکندش از آب نیل

دگر گفت ای وای بر ممسکان — که دارند ماعون دریغ از کسان

شنو سیرت فتح صاحب نظر — که لوطه بنت در موصل او را اثر

چو در غیبت آن پسندیده خو — بمنزلکه آمد یکی دوست او

پرستار وی را بگفت آنکه گر — ز مخدوم باشد بنزد تو زر

بیاور چنین ای خرف آن زن شنید — برش کیسه فتح را آورید

چو فتح آمد آن عورت پارسا — بگوشش رسانید این ماجرا

بجلدی وی ایکار سنجیده مرد — پرستار را او درم الف کرد

بفرمود رحمت کند حق ترا — که از سعی تو دوست داند مرا

ز اموال من چیزی آید بکار — خوش است وضع اهلان صالح نثار

بنزدیک آن مخلص نیک کار — درم هم یکی برد پنجاه هزار

بگفتش که ای حق گزین ارجمند — نه حجت کسی را که چیزی دهند

اگر او کند رد آن چیز را — بقول رسول شفیع الوری

رود بد بما این عمل الجنان — که گویا که آن شخص ناکاردان

والسلام علی

زبان یتیمان نبی گفت دست | نه آلوده دست زنده گوا کس است
دگر گفت آن سید پرخرد | که هر کس اعانت بظالم کند
مر آن بی هنر را خداوندگار | کی روبرو تا برآید دمار
بکفار اینها بود در شمار | ملائک نمایند ره سوی نار
شنیدم که خیاطی از اضطرار | بعبد الله پاک دین آشکار
بگفت آنکه من جامهٔ ظالمان | همی دوزم از بهر تحصیل نان
مبادا که با آن سگون ظالمان | شود حشر گفت روشن روان
که هستی تو خود ظالم ای بیخرد | هر آنکس که در رشته تابید داد
بتو میکنند پیشه اندر سقر | بپاداش آن عیب یابد مقر
دگر گفت آن حاکم حق پذیر | که گردن ببندد است او را نظیر
بت بدسگالان سر موذیان | از آن بیش گر زند کس زیان
بیازار که موذی است ای نکو | بود بهتر از زیستن مرگ او
شنیدم ز حجاج بدروزگار | که جز ظلم دیگر نکرده است کار
جفا پیشه و زشت کردار بد | دلی عالمی زو در آزار بود
ز صاحب نظر گفت در حق من | دعا کن بکن نیک و آن پاکتن

اگر بنگری دکم سخن از دهان — برارد بدانندش اهل جهان
که مردیست دانا و صاحب شعور — سخن گوید آنکه که باشد ضرور
کند این عمل عیب را چون هنر — ازان هست مقبول صاحب نظر
دگر گفت آن سرور مقبلان — که ذاتش شرف بر همه کاملان
نگردید چیزی ز کس از ستم — که این نخل می آورد بار غم
دگر گفت داناترین انام — که در بندگی بهتر که دانی حرام
کند باز پس مالک ملک آدا — به بخشد بهر دار ارض و سما
یکی درجه از نبوت بود — چه اجعل است این قول ای خوبخو
دل خلق را هر کسی کرد ریش — دریغ بکش و بر جان خویش
چه محنت که او را نخواهد رسید — چه سختی که نخواهد کشید
شنیدم امام احمد و رهبان — یکی را که اموختی علم دین
چو او را کسی بد بود از خویش — که در رهگذر بود آن پاک کیش
ز صحبت همان لحظه مهجور گشت — مراورا که از آن کوته اندیش مرد
بدید بر بسی بندگان آله — برابر بسی ناحق ننگ ...
بنزدیک ابلهان صاحب خرد — بود مردم آزار از مار بد

الذی سمعتم

کسی را گر تاراج کردی بدو | بدادی کم و بیش ز اموال او
شبی نابیش دزدی از نیم شب | یکی قافله را که میرفت راه
بزدند غارت در و هر که بود | پریشان شده رو بهر سو نمود
بیک نیمه بر زد بر او ببرد | دو نیمش تصور نموده سپرد
همانگه همه رخت غارتگران | ببردند نزدش که شد شادمان
بپرسید وارثند آن کیه وار | که از لطف خود شدم خاکسار
بفرمود دانای روشن ضمیر | که آنچه سپردی مرا باز گیر
بگفتند همراهانش چنین | که در چشم لطف نباید خوابی
چو اسید گفت سنجیده مرد | که این شخص بر من گمان نیک کرد
منم نیز بسیار امیدوار | ز درگاه فرمانده کردگار
بگیرد مرا نیز از این گمان | بکردم بمقصود خود کامران
در آخر چو توفیق شایسته یافت | ز آن کار برگشت کردن عنایت
بر ولیکی در موفق گشت و | بدانست اسرار ارض و سما
بهر سعیدی که در روزگار | کند کار شایسته تا کردگار
بلطف الهی بود بهره ور | ز دشمنی را امید چنین شعر سیره

167

دعا کرد گاهی کارساز جهان
نگارنده چرخ جانش ستان

دگر بار حجاج گفتش چرا
تو بر عکس قولم بکردی دعا

بگفتا که هست این دعا تو بهتر
مر فرزند را ثوابی زود تر

دهد کون آفریننده روز جزا
کنندت عذاب و عقوبت ترا

که را گفت او که گوید ثنا
چه مقدار هستند اسلام را

بگفتش که در مذهب تو گناه
بباید هر آینه اندر شمار

یکم آنکه با جرم کشتن بشر
دوم آنکه از احداث کندن حجر

سیم آنکه کردن عمارت خراب
خجل گشت آن بد هنر زین جواب

دگر گفت آن سید محترم
که گویند او را شفیع الامم

بمالک ادای امانت کند
نباید که در وی خیانت کند

ندارد خدا مهر بر جانبی
چنین خوانده شد در کتاب مبین

فضیلت آنکه در ابتدای آن چه چیز
زدی پای تقوی همی کرد نیز

بی رفا تر شنیده نشانی
رفیقانش بودند فرمان بران

باین حال با صوم بودی مدام
رساندی به لیل را در قیام

نه ایذا نمودی تا آن کاردان
که بودی درو حافظانش زبان

یکی از امام غزالی چنین / بپرسید کای عالم پاکدین
چگوئی تو در شأن علم نجوم / که این علم نیکست یا هست شوم
بگفتا سوی قبله بشناختن / ز انجم بود فرض بر مرد و زن
بدان واجب آمد از آن بگذرات / ز گردیدن مهر وقت صلوة
بشد منتخب این امور ز ا / که از گردش خور بگردد هوا
همه کار از گشتن اختران / تحقیق نمودن تو بگروه دان
بسیار کان حی و باطل مگو / بود بد عقیده این گفتن ای خوبخو
کواکب پرستیدن ای پرغرور / هر آئینه کفر و ضلالت شمر
هزار و دو چار انجم مهر و ماه / دگر هفت انجم بگردست آگه
از آن جمله چار و سه سیاره اند / ثوابت جز این اند ای هوشمند
بهفت آسمان هفت سیاره دان / دگر راست بالای کاین مکان
نه سیاره بر کرسی و بر ثابتست / از آن چرخ اطلس ورا نام هست
بر اول فلک ماه و برجیس نی / دوم فلک هست ای بر زمین
بثالث فلک زهره باشد دلپذیر / بچارم فلک هست مهر منیر
بمریخ پنجم فلک شد مقر / ز تقدیر جان آفرین داور

168

امانت اگر کم نمود از امین ~~بقصد ار کر بود بهره زر~~ نه تاوان بشد بروی ور اداب دین

کسی عاریت کم نماید اگر برو نیز تاوان نه لازم شمر

ز وعده بدارد نگاه ار فزون بکم کردن از عهده آید برون

ور اداية عاریت را هلاک کند زو گرفتن بهانیت باک

دگر گفت آنسرور عارفان که از نور او گشت روشن جهان

نه رشوت ستانید از مردمان نه بدهید رشوت بدیگر کسان

کنند آنکه نیکه انکار تا زلعنت نگردند هرگز رها

دگر گفت آن رسل خوش لقا که رحمت برو میفرستد خدا

که ای اهل دین وقت بیع و شرا بالفاف سنجید هر چیز سا

بوزن اندرون هر که نقصان کند هرآینه نقصان در ایمان کند

گروه شعیب نبی را خدا فرستاد زین شیوه بروی بلا

دگر گفت با مومنان نیک دین که باد ابر و بیشمار آفرین

ز صورت کشیدن و دیدن حذر نمودن بود خوش تا بنده تر

دگر گفت آنکس که بر ور دگار شرف دادش از هر چه کرد انکار

که کعبه با نجم هر آن زینت خو بود کفر بی شبهه ایکار راد

بنکار نام

دبیر فلک را سقط به پای | بهر اختری کو بکرد و قرین

نشود از جرم خاصیت مثل او | ز بسیارکان حال گفتم بگو

حمل با اسد هم پسندیده کار | دگر قوس هم بدان برج یار

شنو ثور و خوشه ز عاله نیز | نباشند جز خاکی ای با تمیز

ترازو و جوزا و هم دلو را | شمر بادی ای مرد نیکولقا

همان حوت و عقرب و سرطان دگر | بتحقیق گو آبی ای هوشور

جز این هرچه ناگفته ماند کار هست | بباید که وارسید زان باز گشت

در آیات ان راهبر حق پسند | که گو نبی گشته راز و بود بند

کند گر زنی مجرم و بت پرست | دگر کبر و مرتد ما جانی است

وگر ترک سنیه ذابح کند | نباید که هرگز او کس خوار

ولی حوت بی ذبح باشد روا | نخوردن در آیات حیوانات

گزان جانور اکثری خورده تر | بگشتند مخلوق ان با مور

نخوردن چو شد بوح آن را محال | نوید فیس ملکی زنهار انجیال

ملخ را هاهای گونه باید شمرد | که هم او حلال است هم بهست خوار

برد برجیس سعد اکبری داد جا | ششم فلک از در هما
زحل را بهفتم فلک آشیان | تصور بکن بی شک و بی گمان
اسد خانه مهر باشد مدام | سرطان درون ماه دارد مقام
حمل شد و عقرب بهرام جا | جدی و دلو بد بیت کیوان بیا
بنا است ثور بیت و میزان زهره | به بیت برجیس قوس است و ماهی دگر
بجوشه درون و بجوزا قرار | به تیر بیت ای مرد اختر شمار
شرف هست خورشید را در حمل | قمر را بثور و بمیزان زحل
بمریخ ابر جهت در جدی بپا | بجوشه بدان تیر را هم بجای
بسرطان برجیس و زهرا بحوت | بیا بنده این فیض از لاهوت
شرف راس را هست از نیکخو | بجوزا ذنب را برابر بدو
شرف را مقابل و با خانه نیز | هبوط و بال است ای با تمیز
همی نیز اعظم ای باخرد | بدانست نیکو و بالغرض بد
قمر را بر آئینه ای بیش بای | بیاور بخاطر درون عکس این
زحل هست بد شنبه نحس کبیر | ولی هست بهرام نحس صغیر
خوش آن مشتری کوست سعد کلان | همان زهره را سعد کوچک بخوان

[illegible]

گریزند مردم ز مام و پدر / هم از همنشین و ز ازواج و پسر

عملهای بیهوده را دست و پا / شهادت نمایند از روز ادا

در آن وقت بر کار و سنجیده کار / بس وی نمایند ای هوشیار

کند خیر و شر هر که اندر جهان / بمثقال ذره رسد اجر آن

در آنگاه پرسد خداوندگار / ز عاصی که در دار فانی چه کار

ترا از دعوه رب کریم / که بخشید جانت بگویید اثیم

که من بر کرمهای تو ای اله / بکردید من ور کردم گناه

طریقت کز بیان روشن ضمیر / بگویند چون نیک دلپذیر

که زان رو در آن وقت اقرار کار / همان رسم خود را کنند آشکار

که عاصی همان اسم بر فیض را / قوی حجت اولا که عذر شاه

چو گفتند کفار کوتاه بین / بعیسی بن مریم پاک دین ٥٥

کسی زنده کرد سام بن نوح را / بدانیم هستی رسول خدا ٥٥

چو او گفت قم سام نوح سپهر / نشد زنده از هر قدر آمد بدر ٨٥

17.6 نمودند ایشان که این نیست سام / که موی سر سپید است آن نیکنام

بود قلب بعد است این رنگ مو / نشد مسیحای پاکیزه خو

دگر گفت پیغمبر خوب کیش / بفرمان جان بخش رزاق خویش
که چون زاو بپرسند نماندن نشان / برانگیزد ای زینب آن زمان
که مالک کدام است مر ملک را / چو گویند پاسخ نیابند بنده‌ها
دم بار آید که مالک کیست / که الله واحد و قهار هست
ز نیزه‌ها گفته بنیه‌ها کتن / که هر موم کافر و مرد و زن
برهنه بخیزد ز مرقد چنان / که پیدا شده بعد ما فیها زمان
شنیدم ام موذی و الاصطفا / سری را بفرمود حیا و وفات
که چون زینب ام قمیص ورد ا / که پوشیده ام از بدن کی جدا
کسی را که محتاج باشد بده / تنم را برهنه بتربت بنه
که طوری که داخل در بیزدار شدن / بگشتم همان طور رفتن برون
پس از بیده ... در جا ... / ز سبحان برد باز نقل و کرم
دگر گفت آن حامی عاصیان / بفرموده حق که ای موقفان
بود در روی جمع بحشر سیاه / یکی را نماید جو ... ماه
پسندید کان ... کوی آفرین / که بادا شما را سعادت قرین
بدانید سخت است روز شمار / کسی از کسی نیز واقف آن روز بار

ازو

ولیکن کار فرقه بنهاد / زخیرات اند منکر برین اتفاق
که هر شخص چیزی تناول کند / تنش را اگر آینه چیزی بود
خورد لحم جاندار را کس اگر / ازو لحم را جان داری وداع
خورد پس بحشر اندرون آن کسان / بخیزند الا که شخص از آن
بود کم درین باب اعلی عیان / بسنجیده گویند وجهی خفی
کز آن چیز کم تر توانا بدان / بدان هست مقبول تر این سخن

چنین است در کیش آن ارجمند / که بر روی او باد صد دلپسند
کسی چون بود فوت از مال او / نماید تجهیز و تکفین بود
بگیرند پس قرض خواهندگان / بود آنچه در رقبه اش دیگران
بکیش متین شفیع الانام / بدان هر عبودات مانند وام
تقسیم بکنند هر آنچه از آن / بمیراث گیرند زایندگان
برادر و دختر و اخت و پسر / بگردد از آن هر یکی بهره ور
١٦١ زمتروکه زن نصیبی بشو / مقرر شده شوهر زن را ازو
زمیراث گیرند کان جز پسر / ز عصبه لحوق شخص دگر

بزم و در پرسید زین شخص حال — چو پرسیده شد گفت نیکو مآل

که من سام ستم چو او از قلم — شنیدم بکرد بیداد لک کم

بخاطر درونم تصور همین — نه زانکه بهر احتساب این

بغیب روشن دل حق پسند — چنین گفت اظهار آن هوشمند

که شد تا بلخی ز تیغ روان — نگشته شد ز ایل هنوز از دهان

بجای کرامت بهر پاک تن — ز یزدان کزین چند دم زدن

نجات کند آمد مکرر مرا — نسیمی همان گونه کردش دعا

همان دم [illegible] بود در قهر یار — بجا لطف لطف تعاجز نواز

یکی شمه حول روز جزا — شود عاقل آگه ازین ماجرا

لمعه بیت پیغمبر پاک خو — ز وحی که گردید نازل بدو

که بار [illegible] شنیده ست [illegible] — به روز قیامت نیابد یقین

چه بسیار شدت و خواری خدا — [illegible] کند مر آن بی هنر مند سال

که دادش [illegible] یاور بود — بخاطر بلا ز اشتباه آورد

که البته از وی آید پدید — بیاورش هر شخص [illegible]

یکی فرقه در عدن یابد مقر — ز جن یک زهره ناید بدر

دیباد از

مران قادری را که رحمن نام — رحیم است وی بر خواص و عوام

بدانند از صدق و روی یقین — همان رب [illegible] مالک یوم دین

ز اخلاص او را عبادت کنند — بهر کار از و استعانت کنند

بگویند ما را ره استوار — نما ای روان بخش آمرزگار

ره راست و صاف دین روان — که دادی تو نعمت بدان صالحان

نه راه کجی زمره رفت خود — که در هر [illegible] دارند مغضوب او

هم از راه اهل ضلالت امان — بده از [illegible] زنده [illegible] ان

پس از این تمنا ازان کارساز — بخوانند آمین به عجز و نیاز

در آوان آزار خود با دوا — نمودی و کردی دعا مستجاب

شدی [illegible] سر گریبان مامور — [illegible] شده [illegible]

بر [illegible] آن ناصح [illegible] — بزد [illegible] چنین گردم [illegible]

[illegible] [illegible] خنده [illegible] — میان [illegible] انگشت خویش

بران سوره ناس و اخلاص را — فلق نیز خواندن آن [illegible]

خداوند مشرق و مغرب شفا — ز لطف [illegible] عطا

درانجا که اموال فوتیدگان / نماند قسمت بمیراثیان

یتیمی و مسکین از اقربا / کسی گر بیاید بیابد هم عطا

نماند بجز یکه پروردگار / شود شاملان زین ببندید کار

باولاد خود و اولاد داده / بمیرد نه در دینم همچون اگه

مساوات باشد ز مال پدر / نشاید ازین هم نباید بسر

دگر هست منظور در وارثان / تفاوت میان صغیر و کلان

اگر وارثان قریب ای سعید / نباشند پس وارثان بعید

ستانند اموال فوتیده را / خدای است ور کیش خیر الورى

هر آن شخص را هیچ وارث اگر / نباشد در آیین آن دادگر

شود ترکه اش داخل بیت مال / بدان اندرین مسئله قیل و قال

زکیفیت وجه چنین کس ار با تمیز / نباشد ازو ترکه هیچ چیز

اگر قرضی بر ذمه او بود / ادا ازلش نه بر ورثه لازم بود

جهاندار رحمت بر آنکس کند / که قول پیمبر بجان بشنود

فضیلت چه دارند آن بندگان / که هستند بنوشته رطب اللسان

بحمد و ثنای خداوندگار / که او جمله عالم نموده آشکار

۱۲۰۶

یکی برد نزدیک او یک درم | که قرض از تو دارم با بو محرم
بپیر سعید که داده بودم بتو | چو خاطرنشان کرد بشنید زو
دگر شخص گفتش که بر پشت وام | زنم درهمی گفت خیر الانام
گواه کیست چنین او گر شاهد نبود | عطا کرد چیزی که وی گفته بود
در آنوقت شخصی با آن رهنما | بگفت اینکه او را نبود دره چرا
بنا حق زدی گفت آن پاک تن | که دره تو اصحاب بر من بزن
پس او گفت آگاه ای رهنمون | نه بر پشت من بود چیزی کنون
تو بر پشت پوشیده پیرهن | نبی پیرهن برکشید از بدن
چو آن مرد مهر نبوت بدید | ببوسید گفت ای رسول مجید
غلط گفته بودم مر آن حرف را | مرادم همین بود ای مقتدا
که مهر نبوت ببینم جدا | نبود از کرم انفعالت خطا
همین مهر را نام علامت بود | که از وقت این فیض حاصل نمود
بدان شکل آن مهر الف کزین | ز گفتار بعضی کسان اهل دین
که بر پشت بر ضلعهٔ چپ او | با بیضه رو شده بود چند مو
یکی فرقه گویند کان ذو الوقار | همیداشت بر پشت سمت یسار

در آخر چو شد در مرض مبتلا / نکردی دوا و نخواندی دعا

بپرسید [illegible] صدیقه کای رهنما / کنی مختلف وضع خود را چرا

برآمد ز درج دهانش گهر / ز گیتی کنون [illegible] پیش دارم سفر

بود زان آن سید پر خرد / کسی [illegible] سیه مار کفچه بزد

ز اصحاب شیخی ستوده تبار / که زد بر تنش یار رحمت هزار

بر او فاتحه خوانده چون بر دمید / شفا داد بر ور و لکار رحمید

پیام آور از طاعت [illegible] جهان / شفاعت نخواهنده عاصیان

بپرسید [illegible] احوال بیمار را / دوا نیز گفتند آزار را

بگفتا ز آن مقتدای انام / شفا نیست در چیزهای حرام

نه خوش آمدی داغ کردن ورا / بدیکرکن ولد لیکن رضا

همان برترین خلقان آنکه / بمحشر درون عاصیان را پناه

۳ بفرمود کین آفرینش دو دست / مجرد حدیث از آن دلصفات

بزرگانه خوی و دوا نوحت گفت / همانا که دزدی کلاهی شگفت

که بر من ز هر کس که چیزی بجد / بگیرد که آن بار بت قط نبود

دهد چیزی دیگر کسی دا الازم / شنیدند چون مردمان این سخن

سخاوت را

[illegible]

زلوبا که نسبتش شد هیچگاه — بچنین نکته ممنوع بود از اله

بدان کار کرد و بگفتش تمام — ز نعمت مراو را بگردید نام

بشد هر چه حاصل از او در جهان — طریقت تصور کنندش جهان

با مری که بود مثل اینش نظر — حقیقت بدانندش اهل هنر

بر آن شد بالاتفاق اهل دین — که وقتیکه بیماری آخرین

بآن برتر عارفان رو نمود — ز هجرت بسنه عشر و ذی حجه بود

که میرفت آن نیکخواه انام — بسمت مدینه ز بیت الحرام

خوش اخلاق آن سید رهنمون — که هر چند از ره بپهلو زبون

همیرفت هر روز در اختیار — بکوشید و دل داشت با کردگار

بماندن و رفتن خود بهر سینه دار — جهان با آن مراو را چو دل اعتبار

بسعد بید رحلت ز دار الفنا — که زین بهتر او را است دار البقا

بگوید بدین فصل امر کار — همه انبیا را بدل اختیار

که در وقت آخر بتوفیق او — نمودند هر یک خود آرزو

چو شد صعب بیمار خیر العباد — ز نزدیک در شخص آواز داد

که ای اهل بیت و تمام بشر — اجازت دهید ار درایم ز در

چو نفاح نجم مرا زانها ن — نمودی ز خوبان و نیکان نشان

نه میراث از کس گرفت و نه داد — کسی را کز انها نه غایب نزاد

نه باغ زران رهبر پاک خو — که اندر فدک بود طالب بد او

ز نو بکر خیرالنسا چون طلب — نمود آن پسندیده بگشاد لب

که گفته است فرمانده بخت ور — که نه زو کسی موجود شد خوبتر

بجز علم میراث پیغامبران — نماند چیزی دگر وارثان

چو وی اینخبر از خلیفه شنید — نزد هیچ حرفی و دم در کشید

و زین رسم رمز لب از عاقلان — که پیغام رحمت رسانندگان

ز دنیال آرزوی متاع جهان — نماند بیرون که مطلق از آن

رها بود فرو تیدن اولاد را — نگردانند محروم عز و علا

همانا نکته دانسته ابناء شان — نباشند بدخواه آن عارفان

بهر سال چیزی یکبار وی — سراسر بر حسب امر و نهی

بخواندی که از خاطر پاک او — نگردد فراموش چیزی ازو

بقدر درون عام تنزیل را — مگر ز بکر و آنکه مطلقا

بقطع ز حکم خداوند کار — تلاوت دران سال کرد او دوبار

حبیبی رفت بالاتر از نه فلک | شرف یافت از جن و انس و ملک

دو و ده با ه حول سه و بیست یوم | فزون زان هم آن نکو خلق قوم

دو و بیست سال و یک و چار ماه | دگر شش نه روز با فر و جاه

همانا که آن صاحب احتشام | بشغل رسالت نمود اقدام

دو شنبه بُد و یایم اه ربیع | ز هجرت سنه یازده کان شفیع

بحجره درین از مدینه شتافت | که این دار را جای عشرت نیافت

بشصاه قرن و یک و چار سال | بدنیا درون بود آن بیهمال

بگویند بعضی ز گوینده گان | که آن برتر حق شناسند جان

چهل و بیست و یک عام در روزگار | بسر برد در ذکر آمرزگار

بقول اصح زیست آن محترم | سه بالا سه سال نه روز کم

کسی تا ابد زیست ماندی اگر | بماندی بهر آینه آن راهبر

علی کرد تجهیز و تکفین او | به نهجی که بد سنت آیین او

درین کار در گاه دین آگها | وصی بود زان سرور انبیا و اصفا

ولی شیعه دارند این اعتقاد | که بُد آن امام گرامی نژاد

ز خیر الخلایق خجسته حضور | وصی مستطاب در جمیع الامور

جنان داد پاسخ مر او را بتول / که بس دل نه آزاد اکنون رسول
جزای عبادت همی تر [illegible] / اما بده شیخ [illegible]
نبی گفت بنشین ملکن گو که [illegible] / که از دیدنش خلق را چاره [illegible]
ملک چون درآمد بنان بر کلاه / سلام علیک ای مبارک نژاد
بفرمود آن پیشوای هدا / علیک السلام ای امین خدا
بپرس او با نبی گفت در پیش [illegible] / بر خصت نرفتم جز اینجا و بس
بجای دگر نیز ما بعد از این بس / نخواهم علک گفت [illegible] جهان
همانا که او بد قبض الروح بود / که چندین هوا را [illegible] نمود
[illegible] حیات آنکه مقبول [illegible] / بر آورد اینجو فریاد از زبان
که امروز رفیق است پروردگار / فراوان برو بار رحمت نثار
چنین گفت صدیقه با کوش [illegible] / که در خاطرم از زمان شد یقین
که با جد اینجو [illegible] در [illegible] / نخواهد زد آن عارف بی هنر
چهل و نصف سال و یک چار روز / چو بگذشت از عمر گیتی فروز
برد کو رسی پیغمبری در جهان / نشد فانی از جمله پیغامبران
چو پنجاه و ده ساله و چار ماه / دگر با نصره روز شد دین پناه

[illegible]

محمد که او را خداوند کار | عطا کرد فضل و شرف در دو دار
صفاتش نگنجیده اندر بیان | که از غایت افزونست نزد کسان
کسی را که پرتو فرستد درود | چگونه توان کرد وصفش نمود
ملایک ز پروردگار جهان | بجویند رحمت بوی هر زمان
بگویند لازم نجاتی و کام | که گویند او را درود و سلام
درود آر کسی میفرستد بدو | جهان آفرین میرساند باو
درود دگر نام خضیب اندر است | خوش آینده بسیار بر طبع اوست
درود آنکه یکبار گوید او را | باو ده شرافت بگوید خدا
جهان فضل در کارها در | کجا میرسد حاصل آن نکوتر
هر آنکس که در وقت کار دعا | نخستین درود بخیر الوری
بگویند خداوند کار عباد | کند مستجاب و را الله هر آن
نیابد نجات آن بد نهاد | که ختمش نبود نام خیر العباد
بگوید ز نوعی سلام و درود | ستیزه بود در ولیش و پایش کبود
درود از بران رهبر پاک خو | بگوید کسی ار بعد از نام او
بر آله علی آنکه از زبان | که ویرانی همی میشود شادمان

176

نمودند امداد آن راهبر | خردمند عباس با دو پسر
که گویند فضل و قثم نامشان | نکو گفتمش اسامه چارم بدان
همان پنجمین صالح بخت ور | که او بود مولای خیر البشر
چو گفتند انصار فرخ سیر | که در غسل از ما کسی یار گر
نه داخل نمائید بی وقار | بنام ما اندرین کهنه دار
بد بموجب اوسی ستوده تبار | در آنجا شد اما نبکرد کار
ابوبکر و فاروق و عثمان دگر | نبودند آنجا ازین رهگذر
که هستند اهل عرب بیت گیتی | مبادا که گیتی بگیرند پیش
بجز این کس آن سید بردبار | خلافت بصدیق شد برقرار
درآمد بدلهای آن اهل نفاق | که از باد محفوظ شد شمع دین
بحب الله آن سرور پاک تن | همانا که شد شسته با پیرهن
بحسن بقا و دل شد زان مقر | کز احوال زهرا بگیرد خبر
وزان پاک تن آنکه چون بیافت | که از دهر بر بام گردون شتافت
دگر بار شد دیده اش خونفشان | بگردید مانند عنقا نهان

زانجمله هشتاد باشند زو | در انجا چه اشیا بود فراو
یکی راکه از زمره مؤمنان | شنداو ولاد بسیار اندر جهان
بنزدیک خیر الوری ذوالوقار | نباید بروز جزا افتخار
که چندین کس از قوم رحیم ودود | بدین حنیف تو بید المود
خود او گفت قوم نبی علیم | یک و شصت و ده فرقه که حکیم
تو دانست من در اندک زمان | هزارانه فرقه بیش ازان
ازانها یکی فرقه را از عذاب | بود رستگاری بروز حساب
بجز ستیان هر یکی فرقه را | خیال آنکه از نار کفر رها
فقط حفظ و یادون او در سقر | باشند و نباشند هرگز بدر
بر آنند اهل سنی جز خدا | بتعجیل نهند یکی فرقه سلا
دگر فرقه ها را زما بعد آن | بتدریج داخل کنند در جنان
ز فضل کلیم خداوندگار | یکی فاسق و فاجر و زشت کار
چه زیبی بی وفا دار رحلت نمود | بخلق خدا ما کسی نور بود
به بخشند و نکهاش نه بر دا خستند | نبا پاک جانش به بیدا خفتند
همانکه نمود بی عتایی وقار | ~~نیاکیب~~ بیاری و ستار پروردگار

[6]

نبز دنبی چون یکی نیک مرد — بیامد بسی اعزاز و اکرام کرد
نشنید او را مدیث ریای — ز نو یک بالد شتر آن برگزین
بگفتند با همدگر حاضران — که ایا چه کس باشد ای نوجوان
رسول کرامت ره نما — ز وصفش خبر داده اصحاب
که در هر شبا روز از نیک کار — درود مرا میفرستد چو بار
هم خوشی معجزه داد آن نیکخو — که تا نطفه صور درکیس او
و راند مردم زبان تازیان — ز کفر و ضلالت نماند نشان
خداوند و ... ور و باختر — کند رسم و آیین او مستمر
بود تا زمانیکه لیل و نهار — نباشد که روی از زیب دار
چو پیوسته دینش بماند قوی — همیشه حیاتش بود معنوی
درین دار فانی بهر ماه و سال — یکی را کرامت کند ذوالجلال
که تقلیدت آن دین حق را بکار — غباری رسد او کند صاف تر
بدین محمد هر آنکو نظیر — بابعد ... ای خبیر
شود هر کسی داخل دین او — شود داخل آن نیکو بهره جو
صد و بیست ... از جمیع الامم — بالستند در حشر در بیش و کم

از ...

ز گوشش نه غایب شود هیچکس　　نباشد بپایان مرادت رسی
گنهکار چه بسیار تلبیس و فن　　نخواهد کسی افتاد در دام من
بگفت آن گنه کار بد روزگار　　کزین رهگذر خاطرت جمع دار
نیایم بهر یک بره منبدی　　که ناید ز کس غیر فسق و بدی
بخندند و رقصند از روی لوا　　فراموش سازند معبود را
ز گفتار مکار آن بدسگال　　دل از جای رفته بیاید بحال
الا ای نکو پیشه گرویدگان　　نمانید گوشش و جهد آنچنان
که اغوای آن دانگان آگه　　شما را نگه داند از ضلالت سپاه
مبادا که خود ابلیس در درون　　شوید از عملهای خود سرنگون
کدامی عقوبت ازین بدتر است　　که شیطان کسی را کند زیردست
بگویید الهی که پروردگار　　بفرماید از لطف روز شمار
بآن مجرمان که اندر جهان　　محمد و احمد بود نام شان
که با اینچنین نامهای عظیم　　نشد شرم مانع که کشتند اثیم
چو ناید پسندیده زانها جواب　　ز لطف گوید با ملایک خطاب
که این مردمان را بجنت برید　　بسوی خطیات شان ننگرید

که امروز یک شخص از قوم تو | بمردست باید که بر نعش او
بشو زود تو حاضر و جای پاک | بده غسل میت و کن زیر خاک
بداین امر چون آن پیمبر شتافت | برحمت جز وی کسی را نیافت
ز روی تعجب رسول کریم | بگفت ای بصیر و لطیف و رحیم
گزین مرد غیر از فجور و فساد | نشد الفت کسی کار دیگر بیاد
برین اینقدر لطف از بهر چیست | شفاعت گر اینچنین شخص کیست
بفرمود خلاق کون و مکان | تقاصیر بخشنده عاصیان
که این شخص میخواند تورات را | درو دید نام حبیب مرا
بر چشم مالید و بوسه بداد | بتعظیم برداشت و بر سر نهاد
از آن عفو کردم گناهان این | گناهم ز فیضی رجان این
پس آن برگزین خداوندگار | موافق بفرمان او کرد کار
بوقتیکه فاضلترین عباد | بدیدار خود نام را کرد شاد
سیه نامه شیطان شد اندوهناک | همی ریخت بر فرق ناپاک خاک
یکی فتنه انگیز از آل او | چو پرسید حالت نمودش باو
که اکنون کسی آمد اندر وجود | که او کان فخر سر دخیله بود

زفوتی ندا

چهل سال از عمر وی چون گذشت — باو فیض یزدان مددگار گشت
که تا قبل بعثت ده و پنج سال — بدست آمد این دولت بی زوال
مقرر شد مهران نجتو ر — سه صد یا چو پنجاه دینار زر
ز تخم قضی جهاندیده — همه مسند آفاق سنجیده
سه کس در میان آن که با او ان — هویدا یکی دید اندر جهان
یکم عبد عزی و دویم اسد — سیوم خویلد خوب خو پر خرد
پیمبر یکی واسطه پیش از او — پدید آمد از حلب آن نامجو
هم شوهر از آن پیش او که بد — ز هر یک یکی دختر آواره بود
بگویند جمعی که پروردگار — بسوی رسول پسندیده کار
فرستاد از لطف کامه پیام — که از وی بآن زن رساند سلام
نبی را که بگزیند از مال او — تجارت که سود و منفعت بار کو
همانا که اندر دیار عرب — ز تجار چون آن گرامی نسب
در آن عهد و از نقد سیم و زر — نبوده شده موجود شخصی دگر
همه مال خود وقف بر مجتبی — پس از عقد بنمود آن پارسا
که از ابرار رضای خدا — بخشید مسکین و محتاج را

بروز ازل از سیاهی قلم | نگارید احوال سایر امم

رحیمی که بخشند بما جز مراد | سپید و درخشنده کرد انمواد

که ذوالکرم و سر مرسلان | رقم گشت اندر وی البرج و بیان

مراورا کرم گسته آمرزگار | نبودید در روی تخته نگار

گزین قوم از حکم ... خلاف | بدید آید و من نیابم معاف

قلم گفت ای کردگار حلیم | سمیع و بصیر و قدیر و حکیم

تراز بنجانی جهان بنشنید | برین قوم دانستم من اگر

بر ایشان تفاصیل دیگر ام | هر آنچه اورد ور رقم

کنند حق تعالی بر آنها کرم | که باشند بر دین ثابت قدم

نتابند از امر معروف سر | نتابند از نهی و منکر حذر

طمع داری ای آنز لطف رب الانام | بر آرد از دهن مصطفی السلام

خدیجه بخواب اندرون در کنار | قمر دید و شد همچو گل در بهار

بگفتند تعبیر دانا دلان | که جفتت شود سرور راستان

همی بود همواره در انتظار | که کی نخل امید آید ببار

محمد ... ١٩...

معروف

ز ذات معروف همت برین | که تا بس شوم غیر تو همنشین
بنده وحی نازل بان ذوالوقار | که او هرچه دارد تمنا بر آرد
بهشت و صد و یم عام بعثت [illegible] | که بس آرزو داشت یزدان بدلد
بشکرانه این برگزیده اسیر | ببر برد چندی ازین بیشتر
سه و بیستم عام هجری باد | بگشته اجل ناگهان رو برو

یکم سال هجرت ز لطف اله | بشد عائشه همدم دین پناه
[illegible] قبل زان [illegible] سال | نشسته [illegible] با کلام خصال
ازان پیش نقش ملک [illegible] گفت | [illegible] زن [illegible] تو
بقول جماهیر با صد [illegible] | بشد مهر آن برگزیده شیم
[illegible] آن مهربان [illegible] | [illegible] عام
بشد عید [illegible] برگزیدا سپیر | [illegible] باره جنت خیر البشر
نکو طینت از صلب صدیق بود | [illegible] روبان تولد نمود
چو بود آن گرانمایه خورد سال | [illegible] الجلال
بهر لعبت او لعه و لعب بدو | که مشغول و خوشدل بکرد و ارزو

خبر از براهیم و گفت و بشر ازو که حاجات شفیع البشر
و هم سال بعثت سفر کرد بود زگیتی که در روی و غار نبود
روانش ملک سوی فردوس برد نفس را بپیغمبر قدس سپرد
بجای حیات ور زما بود آن دعا کرد او را بخیر رهبران
نخستین نماز جنازه برو ادا کرد پیغمبر پاک خو
ازان پس بفرمان بیکس نواز بشد فرض بر اهل دین این نماز
ازان خورتان کان خلاطه برو همیشه شستندی اگر بعد ازو
کسی اندی سرور مرسلان شفقت نمودی شدی هم زبان
همانا که تا بود اندر جهان نشد میل او را بدیگر زنان

پس از فوت او بوده پنجا بکردید بشکوحهٔ مصطفی
ز نسل نوا آمد آن نغز خو که سرور نهم کس جدا زو نبود
بجز آنکه زمعه او را بود نام مر آن خاصه را سال تولد نمود
بگویند چون بیوه بود او پیام فرستاد در روزی شفیع الانام
که گوئی اگر با یکی شخص جفت بکرد انمت صالحه زان بگفت

و الد نود

رسد گر زانش نیابد زیان ... کز این بیم حال دانسته‌ام این چنان

که بر هر زنی جمله اعضای تو ... رسیدند که تا رنج برد

بود محرق اینحرف را زینهار ... بدان ای رسول خدا استوار

چه لبها بخندیده و چهر دگر ... بگفتش که ای سرور راهبر

چو زایندگان تر آنا هوا ... نگهدار گشت سالم خدا از خطا

چگونه روا دار آن کردگار ... که محبوبه تو گنده گشت کار

زعثمان جوان سرور مرسلین ... ببرسید او داد پاسخ چنین

که ظل تو از لطف پروردگار ... نبوده ست معدوم ای نامدار

مبادا که بر روی کس بانهد ... نفرتش تو کس را کجا جا دهد

بگفت ای ازل کون بنیاد نیاز ... تو وقتی ادا می‌نمودی نماز

چو نعلین خود برکشیدی ز پا ... تتبع نمودم من ای رهنما

بگفتی مرا گفت آمرزگار ... که نعلین ناپاک داری برار

چرا در رکوعی تو نعلین پاک ... نبوده ست پوشیدنش هیچ باک

چنین گفت با ما که ای پیشوا ... بتو می‌کنند وحی نازل خدا

ز کون تو ظاهر شدی گر خطا ... همان لحظه آگاه کردی ترا

چهارم سنه بود او در سفر | بهمراه پیغمبر نامور
چو لشکر ز منزل الهی شد روان | شتر بردن نزدیک او ساربان
برای قضا حاجت او رفته بود | نگهبان ناقه تصور نمود
که در هودج او هست اشتر براند | نکو خصلت اندر بیابان بماند
چو صفوان بن معطل آنجا رسید | مر او را بر آن جا و تنها بدید
بگرداند بر ناقه خود سوار | بیاورد در پیش عالی وقار
جمیله و حسان و مسطح دگر | دغل باز عبدالله بد سیر
نمودند این چار کس افترا | که زد وراد صفوان را در خلا
نبی گشت آگاه چون زین خبر | غم آلوده گردید و آشفته تر
باصحاب خود باز گفت این سخن | بگفتند این نکته باور مکن
ز تو باید این عیب را لا بدید | چو اصلاح خود الله باید شنید
چه خوش گفت فاروق والا سیر | که تزئین چو رفت این سر بسر
مگس بر وجود عزیزت قرار | چو هرگز نمیگیرد ای بختیار
نخواهد پسندید خود آفرید | که با جفت تو کس بگردد پلید
بگوید حبان گفت آن نکته دان | که بر هر چه دلیست تو ای مهربان

السلام الي ملد

همی کرد بی تابی و می گریست | ابوبکر پرسید کین صورت چیست
بگفتند صدیقه با مردمان | نمودند تهمت بنالد ازان
بفرمود کو بید او را منال | نباید که در خاطر آری ملال
یقین است اندر ضمیرم چنان | که یزدان کند عصمتت را عیان
ز گفتار دالش تا صبح شد خوار | بگفت ای خدا حق بکن آشکار
همان مادرش گفت کای جان من | بشوهر نه محبوبه شد هیچ زن
که از کینه انباز و خوبان او | بکردند بهتان تهمت بر او
همه که او خواهر نصرت است | چه آید از و غیر تهمت بدست
ز آلود کردامی درست پاک | ز بد گفتن حاسدان نیست باک
هویدا شود راستی عاقبت | میاور غم و غصه اندر دلت
در آن چند روزی که این اتفاق | نمودند بهتان خیر الوری
حالی بود مغموم لیل و نهار | نمی اندیشی وحی بد ورد کار
شب و روز صدیقه از التهاب | بر خساره میریخت از دیده آب
بیا گه آن مادر مومنان | ده آیه فرستاد جان آفرین
182 همان تهمت او را بکی مژده بد | که مقدارش از همگنان برفزود

همه گوش بر افترا ای جبین   مکن خاطر عاطرت را حزین

بنقل خبین گفت حیدر جواب   که زو خوبتر زن مکن ای کامیاب

از آنجمله صدیقه خاطر گران   همیداشت با آن همه عاقلان

چو ایوب روشن دل و کاردان   شنید این سخن برکشید از زبان

که کوتاه بینان مایه فساد   بگوئید این افک از عناد

دروغ صریح است ای پاک خو   نگفته است این عیب چار از زرو

یکی وقت صدیقه را مصطفی   بفرمود گر گشته باشی خطا

بکن توبه وز خدا عذر خواه   که از مرحمت عفو سازد گناه

بگفتا که قول من ای تاجدار   تو هرگز نخواهی نمود اعتبار

نگویم جز این حرف چاره دگر   که یوسف بگفت از فراق پسر

زدم دست بر دامن اصطبار   صبوری همی خواهم از کردگار

خدا هست شاهد بر احوال من   دهد شاهد آنگاه هست این سخن

عفیفه چنان مضطرب گشته بود   که در حال یعقوب یوسف نمود

سرانجام از غصه رنجور شد   شفا از تن پاک او دور شد

اجازت گرفت از کریم البشر   سراسیمه آمد سوی پدر

که آن خرقه چشمش دلارام من / به بندی بر بندی دل خویشتن
نگاهی در حجره زان نیک خو / ببیند که نه پیدا شد از جست و جو
چو داخل در آن حجره شد مجتبی / ز نور رخش یافت کم گشته را
نکو دید بوده پسندیده خو / ببخشید چون نوبت خود بدو
بپرسید از آن زوجه کردید شاه / بگفتش بشارت مرا او را بود له
رسول از صفیه چو آزرده شد / از این غم رخ پاکش افسرده شد
بصدیقه گفت ای مه خوبان / نبی بگذرد گر بمن از مهربان
ز رای نکو خواه غمخوار من / ببخشم ترا نوبت خویشتن
شب نوبت او بر مصطفی / چو صدیقه بشنید گفت آن رهنما
ترا امشب نوبت چرا آمده / غلط گفته یا غلط آمده
بگفتا کسی را که پروردگار / بخواهد بفضل خود بیشمار
صفیه هر آنچه بدو گفته بود / بآن افضل الاتقیا وا نمود
بخوشنودی او رسول خدا / از آن غم رهیده که خاطر صفا
183 صفیه بگردید ممنون از او / عطا کرد آن نوبت خود بدو
بغایت شرف حق با وصلم بود / که در ابتدش وی میشد در ره

عفیفه و بوبکر بادر آ — بگفتند شکر و ثنای خدا
موافق بشرح مبانی بشنوا — رسانید آن قاذفان را جزا
دو چل دره زد هر یکی شخص سه — که دارد زبان بسته از افترا
شود قذف ظاهر گر از بندگان — بهر فرد باید زدن نصف آن
نباید که هرگز گواهی شان — نشاید منظور ای مومنان
چو مسطح زخویشان صدیق بود — به صدیق خرج از پیشی مینمود
ازین افترا گفت نشنیدی نفقه — دل آزرده گشت و قسم کرد یار
که دیگر نفقه خبر دارد زو — نبی گفت از امر خالق بدو
که هر بنده سد خداوندگار — نباید عطا قطع در روزگار
زخویشی و مهاجر و مسکین گذار — خطا گه باشد کنند درگذر
همه زدان بجا بس عطا فرمود کنند — گر از نایه بوبکر صاحب خرد
زنا گفتیشان او درگذشت — بدستور سابق خبردار گشت
زاوصاف حسن رسول خدای — یکی شمه گفت آن سبندید پیر
ز حسن و رکار زلیخا جهان — بیک جلوه اش فتنه بر مهر خان
ز جای ترنج آن همه خوب خو — بریدند دلشان از سر شوق او

انادم

نشستن با نکوکار و بردار بار | بگو ای جوان نیک زین روزگار
چو منزلگه آن ستوده تبار | بدرهم دو پنجاه و یکصد هزار
خریدار این صحیفان و قیمت بداد | بشهر طیبه چون آن گواهی بداد
دهد جان بجان بخش آنخانه را | کنند داخل مسجد مصطفی
پس از زر بهر کس محتاج بود | که همه همان روز قیمت نمود
بنعمان بن ثابت پاکدین | یکی شخص گفت ای حقیقت گزین
ز بعد الرسول رئوف الانام | کدام است افضل بگو زان کرام
ز پیران ابوبکر و بعدش عمر | علی از جوانان و عثمان دگر
ز ازواج او عائشه نیکو است | پسندیده سیرت بتول از بنات
در اینکه سنه هشت و پنجاه بود | که بر عرش او استقامت نمود

بر زینب سعادت چو بنمود رو | نبی هم در آن سال شد جفت او
امیمه شد عمهٔ مصطفی | ز لطفش برون آمد آن دلصفا
جحش نام بود آن هنرمند شاه | که آمد از صلبش این نامدار
بزید ابن حارثه از آن پیشتر | بسر برد ایام این بخت ور

مراد ما رسول بسندید کسی نداد   نه دیگر زنانی صهر میکرد و بیشی

یکی روز رسید و آن پرهنر   دو دیدند در صحن بایکدگر

در آنکه چنان اتفاق اوفتاد   که بیشی گرفت او بجز او فتاد

بسی از حدیث حکم دو دیدند باز   بسی برد بیغمبر سرفراز

بدانجو لیسی گفت آن رهنمون   که گشتیم ما هم برابر کنون

ازان نیک گفتار اهل یقین   نمودند تحقیق ثلثان دین

بهر آیه کو در تلاوت رکوع   نکردی کنند اهل دین از خشوع

بجز آن رحیمه دگر هیچ زن   نگفته است مطلق ز فتوی سخن

همانا که در وقت قسمت عمر   مر آن عاصمه را فرستاد زر

که چند از دگر عورتان رسول   خدا بهر نه بنمود از او قبول

بفرمود زر بیشتر گیرم چرا   که گفته است نوبت برابر مرا

نصیحت طلب کرد شخصی از او   بدو گفت آن عاقله پاک خو

که هوا معبود را یاد دار   ببند پای در راه دین استوار

بیاموز علم و گریز از بدان   مکش تا بیندیشی حرف از زبان

بخور خشم و در عدل و انصاف کوش   نه بینی اگر عیب مردم بپوش

لبی بولها

ازواج

گر اولاد فرزند ملحق نشود / مر آنکه دختر کشیده بود
بر دم گمان شد که آن نوحه ایست / که بالا بلند نیست و نیک داده دست
سنه سی و ششم چون بدار البقا / برفت او ازین منزل پرجفا
یقینی شد که مطلب ز دنیت فزا / سخاوت بود کوشش بر ملت شاخ
چو وی کمال نخش لیس و جود بود / بهشتی بر نیکوئی وصفش نمود

بد خت عمر حفصه نیک نام / نبی داد لبس عزت و احترام
که سال سیوم زوجیش آن بنود / بشد از عنایات و فضل خدا
حسابی انکه بود او قرآن زله / زما قبت عقد شفیع العباد
ز تقدیر پروردگار ودود / با بن زاهدا چند که جنت بود
ز هجرت چهل و پنجاهی بد عام / که بالای کرد ان رفت او مقام

یکی صالحه بُد که آمر زکار / ز فرزند از عقد آن نامدار
بزینب نکوکار هم نام بود / سنه ثالث این ثمره حاصل کنف
همان سرور مهابان رهنما / همی خوانده ام امّ المساکین ورا

185

پیمبر چو روزی در آنجا رسید ‌‌ ‌ بخاطر درش میل او شد پدید
ازین حال چون زید را شد خبر ‌ ‌ خبر کرد ظاهر بخیر البشر
که می آید اندر ضمیرم کنون ‌ ‌ که زینب رها بد ز عقدم برون
نبی او ری سر در پا کشن ‌ ‌ بکردید مانع بد و زین سخن
که ترس از چگون آورند جمیل ‌ ‌ بگفتش بفرمان حق جبرئیل
که در دل نهان کرده ای آنرا ز بد ‌ ‌ که خواهد نمود آشکارا خدا
بترسید از حرف کین بد گمان ‌ ‌ احق بت سازندا جسم و جان
که از وی بمفصل خطر لازم است ‌ ‌ پس آن نامه ایزد الهی برست
کلام جهاندار عز و علا ‌ ‌ بخواند از سر راستی در ملا
چو مستوره زینب جدا شد ز شو ‌ ‌ بگفت آن خجسته بشیم زوج او
کشیدند بر عیب جوئی لوی ‌ ‌ یکی فرقه کای افضل عارفام
زن پور خود را بعقد آورید ‌ ‌ خلاف زبعت رسم از دین پدید
بفرمود یزدان که ای مومنان ‌ ‌ محمد نبد ابا پسر در جهان
ولیکن هست پیغمبر کار ‌ ‌ نیاید نبی بعدش اندر دیار
رسول خداوند هفت آسمان ‌ ‌ بر او لطف آن ذات از زبان

او و اولاد او

که بودند بس سست آن بی‌بنیان — که در عهدشان شد بنا این مکان
در اینجا یک گنبذ اندر سه روز — مرتب چنان خشت گیتی فروز
که گردون شد بدو بست مانند آن — چو آنکس که بخشد خدای جهان
بگفتند الله او لله او را مدام — بفرمان روائی و الا احتشام
بعد از خدیجه و آن یار رب — دگر عورتان همه اینب
شدند از مدینه بجنت روان — خدا باد بر هر یک مهربان
جریره جریره را نیز ان بیش بیش — بخود کرد چارم سنه همنشین
ز حارث جهود آن نکوکار بله — بر و تا ابد لطف معبود باد
بالک ازین بیشتر چند عام — بهم منزلی داشت این نیکنام
فزون گشت ز پنجاه چون پنجسال — وی از دار فانی نمود انتقال

بنام حبیبه چو شد جفت یار — ستوده ز بس گیتی کف اختیار
بهمراه عبدالله نیک پی — که با جند بوده بت در حبشه وی
بجبشه در وان رفته بود از حجاز — بسی قوت از قدرت بی‌نیاز
بشتم حبشه او را بعقد رسول — بیاورد سرور نمودش قبول

ز عبد مناف آمده تخم او | شود صرف الطاف رحمن بر او
خزینه نکوخوبی و نیکو نهاد | مر آن عابده شفقه را بزاد
بعقد طفیل ابن حارث نخست | همانا که بود آن زن دین درست
ولی سال چارم برفت از جهان | درینجا نه کس را نباشد امان

چو با ام سلمه شد بخت یار | ز هجرت چهارم سنه کردگار
به پیغمبر خویش همراز کرد | در لطف بر روی او باز کرد
بعبد الله بن اسد بیش ازین | بیک چند بود آن نکو دین قرین
ز صلب مغیره که سنجیده بود | خداوند وی را هویدا نمود
همان عاتکه عمه مجتبی | بزاد آن عفیفه نکوکیش را
بصد و یکم سال او زین جهان | شد از شام بر هفتمین آسمان
پس از جمله عورات خیر الوری | برفت او ز دنیا بدار البقا
شده میر تیمور کشورستان | در آنگاه میرفت با رومیان
چو داخل بگردید در شهر شام | ز راسخ عقیده و از صدق تام
برای طواف درش رفت دید | عمارت ز بنیان از دهن برکشید

بجعفر ذو کرد

که او نفس خود را بدان پاک داد — ببخشیده بود از پی افتخار

ببخشید جز آن مهر الاصفا — نگفته نبی این کار یزدان روا

از این قبل آن برگزیده خدای — بعقدش بی سره بُد چند سال

همانا که آن مادر مؤمنان — ز آل قریش آمد اندر جهان

ز نیکو سیر حارث هم بود — تولد شد آن بی حجاب بر هنر

ز پنجاه بالا یکی سال بود — که بر وقت مرگ آن حلیمه غنود

بعقد سه زن را جوان باد کر — نکاح دو و طی کرد آن جا دگر

یکی چون رسانید چندی بستر — نمود از جهان سوی باقی سفر

دو زن را جدا کرد روشن روان — که خولیه و عالیه نام شان

دو منکوحه آن شفیع البشر — بگشتند فوت او و طی پیشتر

شنید که در عقد آن محترم — ز گیتی برفتند اندر عدم

ز یزدان عرش و زمین آفرین — بآن هر یکی باد رحمت قرین

محل که خوشتر نباشد از آن — بود در بهشت برین جایشان

که هستند بهلوی آن نام ور — کز و هیچ کس به نیابد مفر

نبی گفت بخشید پروردگار — فضیلت بادم مرا در دو کار

زنجو بز آن خسرو نام جو / چو مهر خدیجه بشد مهر او
کلام مبینش وحی سفیان بود / ششم سال این فضل حاصل نمود
جهل سال وچارم چو بالایان رشند / از این نیکها او سفر بر گزید

صفیه چو در خیبر آمد به بند / گرفتش بجز خمس قادر پسند
بهفتم سنه شد بر او مهربان / بگردد هم سینه و هم زبان
نخستین سلام از دین سکون بهود / مرآن خوب اطوار را ذو بجود
چل و سیزده سال ما بعد آن / خدا را پرستید او در جهان
چو بعضی زنان شفیع العباد / که بودند هر یک قریشی نژاد
بگفتند از روی طعنه باو / چه نازی که بودند آبای تو
یهودان بر گشته از راه دین / نیکو شنی گفته اندوه کین
بیان کرد با سرور پاک خو / بیا مر نبو بود با شیخ نکو
در عین آل اسحاق پیغمبرم / نه اندر نسب از شما کمترم

سنه هفتمین نیز میمونه را / نبی در شبستان خود داد جا

کرد او نی حونو

بجویان و مشتاقان خدا | بسوی پیمبر پاکیزه شد رهنما

توان گفت کان بهتر سالکان | همیگو از بهر شهوت زنان

همان مصلحت داشت اندر حجیز | که هر دم کزینند دین مهتر

بگویند اندر بهشت برین | بحکم جهان بان روان آفرین

شود عقد آن سید مقتدا | بهم والسیه یا [illegible]

ذکر [illegible] سعادت [illegible] از [illegible]

بهمبر بامر خداوند کار | [illegible] داد جمله اختیار

که با زینت و عشرت اهل جهان | کزینند یا عیش دار الامان

یکی دختری که فاطمه نام داشت | ز بون عقل اندیشه خام داشت

بگفتش [illegible] نامه نقد [illegible] | بابینید فتنه [illegible]

چو بشنید سرو دراز و ایم صدا | همان لحظه از خانه گوش جدا

برهنه همگشت آن خیره زنا | بیاورد در کوچه [illegible] و انجمن

بعضی و در میکشید آه سرد | [illegible] از [illegible] گرانمایه کو

[illegible] از بهر دنیا کند [illegible] | ز شوی نه آن گشت حاصل نه این

بعضی عقد با عورتی که چه بود | که بخشش بغارت فلک بهر بود

بگفتند بعضی زنانش [illegible] | که در خلوت آن بینوا را بگو

یکی آنکه گوید شیطان مرا — نباید کردن ز فرمان من

دوم آنکه عورات مسلم از قفای — بد و کار کنند در کار دین

سه شیطان او دین پذیرفته — ز نفس چو همه اعانت نبود

مصادق باین قول از بو البشر — بگردید مادر از آن پیشتر

که قابیل توام من باولاد خویشتر — که بیداد زن نسب اندازه عیسی

و بی ففقت بر من خداوند کار — با جده کورش کنند در هم کار

از آنها یکی آنکه شیطان از او — با خلاص ایمان بباید ز بدرو

دگر آنکه باشند او را همین — نخوان وحی اندر مقالات دین

بقول جماهیر آن دیو نام — که گردید با نیز خانه عبا

ملک سیرت و نام او ونشت — بکو بخت و خنده و جام داشت

کسی از شیاطین که دون او — بنجاتی بر ستیز نباورد درد

از و تا عز از باب مایه فساد — شده ثبت اند لعنت بر آن از سه بار

یکی لاملکه بر فریب و دو کر — دغل باز لاقیس گمراه تر

سیوم خود همان ناپسندیده کار — که سر تافت از حکم پروردگار

زنی شد که پیغمبر سرفراز — نه بخشید از عقد خود امتیاز

نحوان ثانی ز منحله

یکی آمد پدید از قبطیه بود | که باید طالب او بود زان خود
بگو سلطان وطن کاین مقتدی را | چه سان روشنه و هم صاف مکرر را
سریه بُد دگر ریحانه نام | رفیق ای او شهر شیبه نام
دگر از زید قبطیه بدین گونه و آن | بزرگ و خدا داد کشتی ای افتخار
ز هجرت دو هم سال بود آن زمان | که معروف شد اندر آن او روان
دگر ماریه گویند آمد ولد | زنی قبطیه بود کان خرد
ور اسم ما را وی شکو سیر | نبود ان شکوه خود کیست بیضر
همانا که شان تیز باشد جا | بگفت درون تو خبر آوری

ز جولت آن عمر بر الوجود | هر آنچه مقصد از جبل بر داد
که بی اتفاق او فنا وی جهان | که صد روز واحد بجهد زمان
که بود سید و عمر و در ملک او | بکرو عدطالب ز اطوار خو
و ای حرف شدی خارج از هر کلام | نبود ای ها دو هم نفس اقدام
همان زن هر بساط خود ورت | نبشند بره ز بود نزدیک او
فا ما سلیمان ز رسول خدا | نبی کرد خوش ز ... ان

۱۸۹

که بیزار گشتیم ما از تو کنون   که بس از تو ملعون شود رهنمون

چو او نا خردمند و نادان بود   ندانسته گفت آنچه را نانمود

همان لحظه دیوی پرید و بکرد   مر آن با خبر را طلاقی بداد

دیگر گشت چیزی که از ماجرا   کز اغوای شیطان شد از وی خطا

برآورد از آن پس همه گمان   که بسیار گردید چون عورتان

ز بدشوم طالع که لیلی ورا   بگفتندی آن پاک خوب پیشوا

بعقد اندر آورد زان پیشتر   که پیغمبرش از خشش یافت از کسی خبر

که او بر صبی واله با عصار خوشتر   طلاقش بداد آن نکوکار کیشتر

یکی حور زن نیک کردار را   که در عقد آورده بد مصطفی

پدر گفت ای سرور انس و حرم   چه نیکو وش لیتهٔ واله شیم

گر بیمار زن و ولد اخفا بود   نه عارض شده در همه عمر او

نبی گفت آزار داد و بلا   بود رحمت حق جل و علا

چو محروم از رحمت کردگار   شد آن زن بیا بر مرا هیچکار

دگر هیچ زن را که آن بر خورد   بدل داشت ما در آنچ آورد

تا نهان شد بخت چشم راهبر   بچیند شد زینت بخل چو لعنتر

سنه ۱۲۱۲ ارقام شد

چو در نوبت عایشه خفت او | پر اندیشه بتکلیف در بیت او
دو کرت بفرمود حضار را | که باید مرا بود و خود را کجا
چو کس پاسخ آن حضرت نزد | سیوم بار هم گفت جای نزله
بتول پسندیده با وقار | لب بر زبانش نمود آشکار
که دارند همه مطلب آن زنها | که دیگر نکوهد ز جایی بجا
دهید از شما نیز رخصت بدو | بود کار سنجیده و بس نکو
بسی آن زنان بگفتند کای نامور | ز نوبت نمودیم ما در گذر
از اینجا بجای مرد بعد از این | رسول گرامی آیه حق گزین
رضامندی شان چو حاجت گرفت | بخندید پیغمبر اندران حجره بعد
روانش از اینجا بجنت شتافت | نفس همدران خانه کاشانه یافت
که مدفون بگشتند پیغمبران | بجایی که بر آمد از جسم جان
چو از مصر موسی سفر برگزید | ز فرعون بوهم بخاطر رسید
که بر نعش یوسف مبادا خطر | رسانند ستم پیشه بد اختر
۱۹۵ از آن واسطه آن کریم النفس لد | ز قبرش کشید و دگر جا نهاد
بنا زوجه را صاحب دین و داد | که بر نام او قرعه کی فتاد

کر مرد اشنید موی بر سان جرانی | چو بلقیس مستوره نیک کیش

چنین حالتی وارثت انجلم او | حکیمان دانای سنجیده خوی

بگر دید حمام و نوره بیت | چو بر ساق آن حور بت پارسا

بحمام در نوره زرا علاج | بگر وند گشتند جمله موی بس جدا

کسی بنا که قولنج باشد بگو | که اندر بکرمابه بیش [illegible] لبو

اگر چه بد کار نکنی این دوا | ز راه رنج البته یابی شفا

همی گفت آن رهبر محترم | که بر این شنیده چیزی [illegible]

بگم حجر زنان دودوم خوب بود | سیوم بود صالح و سنجیده خو

کسی با ملک [illegible] برد انجب | که اندرام با زنان سخت [illegible]

کسی [illegible] جند که گفتم | بداعوی با ازواج خود [illegible]

[illegible] که هر روز آن مهمان | خدم رنجه در حجره های زنان

که هر [illegible] بد جهت [illegible] | بنا حجره داده بود از کرم

وی حجره هر [illegible] بر شد | بنا کرده بودند از چوب خشت

[illegible] بستان از روی [illegible] | ز [illegible]

مگر اینکه چو با سخت بکار شد | ز [illegible] بهر خانه معمور شد

محمد و [illegible]

یکی وقت ظاهر شد از وی ظهار | نشد لیک ایلا از و آشکار
بقول فقیهانست ایلا چنان | که منکوحه را کس بگوید چنان
که با تو وطی گر کنم چار ماه | مرا حنث تو گیرد بیچین الله
اگر بی وطی بگذرد چار مه | بزن یکطلاق او فتد بائنه
در آن مدت او را وطی گر کند | برای قسم لازم کفارت بود
بگویند اگر مدتی پیش ازین | بود کم هم ایلا در آیین دین
فاما ازین کم بگوید اگر | نه ایلا بدانند کس اهل هنر

نبی را سه بودند فرخنده پور | که از جمله‌شان هیچ یافت نور
اسم که چو شد قاسم نامدار | نشد قابل بعثت ازین کهنه دار
وزان خرد عبد ابراهیم بود که | بعبدالله آن بود ... بود
بقول اصح آن ستوده نسب | همیدانست طیب و طاهر لقب
پس از بعثت سرور انبیا | بدنیا درون آمد آن خوش لقا
چو یکبار شد پار لیک از زمان | خرامید بر سمت دار الامان
سیوم پور سرور براهیم بود | ز هجرت سنه هشتم اندر وجود

گرفته بهمراه خود در سفر / از اینسان بهیچ چون نگشته دگر
زوی ریجیانی قرعه آن دو صفا / که از هند گر نام هر زن جدا
نوب شده بید دشت چارگاه / کسی از امر آن با دو شاه بسله
بگار رخیه را بر کشیدی از آن / که را مندیج اسم بودی دران
همان با بوزی مادر سلمان / رفیقه شدی با چه مرسلین
ولیکن هم چو آن سرور عابدان / بسوی مکه بر عزم حج شد روان
زنی نیکه بودند در عقد او / برفتند همپای فرخنده خو
بان پارسایان پاکیزه دین / بفرمود وقتی نعیم آز بی
که هر کس کند زشت کار از شما / هم چندان عقوبت نمایم ورا
هر آنکو که حکم خدا و مصطفی / بیارد بجا و نکو کار سا
از آن بیجه بخشم دو کرت جزا / کنم نیز روزی جا کنمش عطا
چو خوب از روشن دل بود سا / به بد را خود روان گشته تیغ قضا
کرم بیشه و مشفقه مهربان / همه گر زنازی بر آن لشکر آن
از این با چرا آن کلاهی نهاد / بر کشید دو بار طلا تیغ [illegible]
بدر خواست صد بیقه بجر جود / خطا نیز به بخشید و رحمت نمود

[illegible]

ازان دختران نبی در دیار / نمانده ست دختی بغیر یادگار
جز زینب یکی دخت زائیده بود / ولی نامدار وی کسی در وجود
رقیه اگر چه یکی بود زان / زکیتی بشکسته بر بست او جو بار
کی نیکه وار زند سنت اشتقاق / بگو تبید کابن هار سته فتح بهار
خدیجه بزائید زان بیشتر / هم شد رقیه بهترین بشر
زبعثت نخستین حیات بود شوم / تولد شد در جهان فاطمه
دوم سال هجرت با صفر / شد زوج او حیدر با هنر
ببستند کابین او ده درم / گز آن در شریعت روایت کنم
ولیمه بجز چند خرما و شیر / نبوده ست در عقد آن حق پذیر
ابوبکر و فاروق دیگر کسان / ز زان پیش بودند خاطبران
که کفو یکی جفت آن راهبر / نکردید راضی شفیع البشر
چو او در عبادات ممتاز بود / بلطف پیغمبر سرافراز بود
متاع جهان چند نکرد او قبول / ازان [illegible] واسطه شد خطاب بتول
نبی را بگفت کار نیک خو / کدام ست محبوب تر نزد تو
بفرمود ام الحسن از زنان / زهرا الست زوجی هم فرزندان

بسا مدتی بد از آن زینب ماه — بچرخ مطلس برو بارگاه

چو از عهد او در لحد خواب کرد — ز مهرش نبی دیده پر آب کرد

پس از آن بعمر یک [illegible] خو — بس از آب پاشیده بر قبر او

بپا شد ابی رستم در پاک دین — نبود و از آن هم شنید بعد از این

رسول خدا را شه دختر چهار — همه قبل بعثت شدند آشکار

ز یا قبل بعثت کش [illegible] تمام — چو آمد ز زینب ز فرخنده مام

رقیه نکو وضع و والا خصال — از آن [illegible] بعد کو حکایت سه سال

ابو العاص [illegible] قرین — که شد خطبت او ز زینب پاکدین

وی از عتبه [illegible] شدند [illegible] — خود کس در میان آمد اندر دیار

[illegible] یک [illegible] دگر — ربیع [illegible] و [illegible]

[illegible] ام حبیب — تولد [illegible]

ز [illegible] زینب [illegible] — خدا [illegible] زینب [illegible]

رقیه نکو سیرت و پاک دین — دگر ام کلثوم [illegible] جهانی

نکوخوی [illegible] صاحب نیاز — [illegible] شد سرفراز

یکی سال [illegible] دگر — شود [illegible] باغ رضوان مقر

از آن دختران

به نزدیک بعضی بود ذوالنوران | امامم اند پیغامبر اند همگان
بگفتا جمعی امام است کیست | که مهر هر یک آدمی را سبب بینش
یکی فرقه گویند بود حساب | بیاور شود هر کسی را خطاب
درین باب شک شد ترجیح سنجیده تر | بیان می نمایند اهل هنر
نخست آنکه روح الله را رهبر | نشد پا بدر و در جهان جلوه گر
دوم آنکه از زادگان زنا | نشد زو خدا از کرم برده وا
سیوم آنکه تفضیل حضرت است | هویدا شود خلق را این نزاد
که بود عمر و خضر از وجود بار | خداوند هستی نمود آشکار
حسین حسن بود فلک آفرین | نمود از کرم همچو ایمان و دین
ملاعنه در شانشان این سخن | نبی الوری از خمسه تن
که بشنیدشان هم نیکو سرشت | بزرگ از جوانان اهل بهشت
ازان هر دو محسن که بود [illegible] | لذین وار در کودکی رخت برد
چو با این [illegible] فلک یار | بشد رحمت ایزدی زینب با وقار
ازان ام کلثوم فرخ سیر | ز تقدیر هم خانه شد با عمر
نزادیند نیک بود از صلب او | پس از وی درآمد بعقد [illegible]

193

حدیثست کز عورتان ستوده — حوا و دگر مریم و آسیه

چهارم بتول است در روزگار — خدا شان امان داد از هر چهار

چو دانند جمع بجای حوا — خدیجه ستوده سرانجام را

ازان گفت حذیفه با گوز — که از عورتان پیغمبر و

چو از رنگ آید و صفا خنی — کسی از هر دو کسی که آن حق گزینم

بگوید پیام آوری پاک تر — بهشت است مشتاق این چار زن

ز اصحاب پرسید خیر البشر — زنان را چه چیز است بالیسته تر

کسی از حاضران پاسخ او نگفت — بتول این سخن چون ز حیدر شنفت

شکر ریخت آن فاطمه از زبان — که این است بهترینه عورتانی

بپوشند خود را ز نامحرمان — نه بینند [illegible] مردم بسان

علی ماند حیران بصحبت باز — بگفتش بدو داد که سربسته راز

بگفتا رسید این کلام از بتول — بگوشم شنید این [illegible]

نبی بود چون فکر در دل نهان — مرا بجهد از وحی هم شد عیان

چنین وحی آمد بخیر الانام — که در روز محشر بنام کلام

ملایک بفرمان عز و علا — نخوانند هر یک [illegible]

[illegible]

بپوشید پوشاک چرا این | چه دید و بدید گفتند ای مقتدا
لباسی که دیدی در آن ماندان | ندیده کسی در نبت اندر جهان
که آن سندس و خز بینده بود | به بینند آنکس تعجب نمود
بود آن نکو خصلت و نیک کار | بگفت از زبانم کرد کار
مرا کرد خورسندی بس آن زمان | در آنجا امیر خیمی [illegible]
بجز بود آن رخت یزدان بجو | بپوشانده و پوشید از جسم تو
به بیماری اندر چو در گوش او | نبی گفت چون شد به هوش او
دگر حرف چون گفت والله ز شت | شده همچو گلشن در از ذ بهشت
بجستند کیفیت او زمان | نه بنمود اظهار چیزی ز آن کان
پس از فوت سرور خدای نگار | شد از وی اگر گفت آن سپهر افتخار
در اول نه من رفتن ام گونا | از حرف چه دید رسم ز بان
نیان کرد ز بار سالار کنار | جگر خسته سازنان مرهم نهار
که از خاندانم تو اول بمیر | ز سیر شده مرسل آن من حسنی
پس از مصطفی زیست نالان و زار | چهار و ماه با دل پر قرار
بگو نشد زبین هیچکس هیچ زد | در هر دار لیبار گریه نکرد

که چون جیش آن اهل سالوس بود | هم از خشم جعفر سراپا بود

چو بر گشت از آنجا با شهر و سر | که زد او ز اندر لطف خود لب

هر آنگه که ای یار پاک زاد | رسیدی به نزدیک خیر العباد

نکات حصول آن سرود رهنما | هر او را اگر هم کرده مبدا جا

بر غنی فرستاده کرد کار | اگر جیش از آن سید برده بار

سر اقران که دید ای خوب خو | بجائی که بنشسته بودی خود او

بیامدی بحضرت شفیع البشر | شدی همچو دریا ز حال جیش بر

بگشت بی گریستن بعد از آن | شدی با رخصت از وی [illegible]

بجبینی که باز آمدی از سفر | ملاقات کردی با او بیشتر

چو شد روز کار نظر سوی او | [illegible]

دعا کرد با این الهم [illegible] | از او [illegible]

چو [illegible] | [illegible] جیش کرد او

که [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] کرد او [illegible]

چو باز [illegible] | در آنجا که [illegible]

تو اندر [illegible]

به نقل از بعثت چو شد پنج عام ‏ ‏ نبزادان نکو خصلت از بطن مام
کنون وقت اولاد آن نامدار ‏ ‏ که چون او شد در جهان آشکار
ازان وخت سنجیده اند در جهان ‏ ‏ بهر یک که لطف حق بیکران
یکی فرقه را زان بزرگان دین ‏ ‏ نوداز گفت مانند او بالیقین
ندارند لیک از نبوت نشان ‏ ‏ که ان بلا شد لبته بر مردمان
بدنیا مسیحا علیه السلام ‏ ‏ چو آید که مهدی او سلام
بغیر مود پیغمبر پاک تن ‏ ‏ که ای حق پرستان با دلالمن
ترحم نمایند بر حالی ان ‏ ‏ بخوشنودی رازق بندگان
بود هر که طالع بخوشنودیم ‏ ‏ نمایند مصروف بر روی کرم
که فضل یزدان بران نیکخو ‏ ‏ اما باشند نکو خلال اولاد تو
یاران بنیز د بعض ایشان زنند ‏ ‏ چه خواری که او ساز ابد رسید

ابو بکر در زمره مومنان ‏ ‏ چو روح الامان است در قید تنان
195 همان تا که رن نیکبخت آید ‏ ‏ لیشی والطاهره را مرسد
یکی بو قحافه وعثمان دگر ‏ ‏ همان عامر نیکخو و عمر

یکی حق شناسی که هم رهنمون	بود از باغ خرم اگر صد برون

دگر بود در وحی و در دل کبیر	خدا گفت یعقوب بهر بشیر

دگر مرسل یوسف و مصطفی	ز لقد بر چنین از پدر شد جدا

دگر فاطمه برترین زنان	ز فرزندان افضل مرسلان

دگر نام بردار صاحب بقای	علی بن حسین پسندیده دین

ز بعد کسی نیکه در کربلا	کشیدند شدت ز رنج و جفا

به تاریخ ثالث ز ماه صیام	سنه عشر و یک هجری ان نیکنام

شد در بهشتان خلد برین	نمود فضل ایزد ان بجایش قرین

نبیش نسبت اگاهی که عتیق	و در بین کار شد جعفر او را رفیق

پس آن پاک عاد رسول شفیع	بکردید مدفون اندر بقیع

بگویند بعضی که آن پاک زن	بکردید مدفون ان آغشته تن

که از جمله مسلم و مسلمه	شد انجا زمحضو هر ان شنیده

چنین نیز گویند بعضی کسان	خبردار از واقعات جهان

که در سال بعثت ز کتم عدم	نهادن کرمیه بگیتی قدم

چهار روز بعد از وفات پدر	ز دار پراندوه کف او سفر

سفر دلفند

زهی پاک دینی که او را جهان   دهد افتخار از شرف العابدین

چو تصدیق معراج کرد او شتاب   ورا گشت صدیق اکبر خطاب

سه هشت دیگر خاندان عزاو   نکردند بیعت بر آن راست گو

که بیعت نمایند ایشان ورا   هنوز نمود در حکم خدا

که بو قحافه ستوده سیر   نبود آن گه انجایه را پدر

دگر خود همان صالح نیک پی   دگر هر که زائیده از صلب وی

بان مخلص سید المرسلین   که ثابت قدم بود در راه دین

رسید القصه سختی ز مشرکان   نماید از آن شمه در بیان

ولی اعتقاد کسی دمادم زیاد   شدی بر خداوند خیر العباد

براندند اهلان هر روز شمار   چو صدقش نمایان بر پروردگار

بیک بد بهشتند گرو بیان   دگر پیه صدق همه مومنان

دگر نیست رسول شفیع الامم   پذیرفته ماندند ثابت قدم

کزان تر بود پایهٔ صدق او   خوش صدق و اخلاص آنجا نکو

درین باب و چهر بسند [illegible] هاتر   بیاور بگوش اندر ان ماجور

که هرکس هر بنیاد کار نکو   نهد او بیابد جزای آن نام جو

دگر سعد سنجیدهٔ کاردان ز صلب تمیم آمد اندر جهان

شفیع الخلایق بهینه پرست ازان نامور نیز همنام گشت

کلان بود آن بهترین انام ز بوبکر فرخنده خصلت تمام

ز اخبار چنین او بدانسته بود که بر مصطفی وحی کرد و درود

بدو داشت اخلاص و مهر آنقدر ز همگی نباشد ازان بیشتر

شب و روز میخواست از کردگار که در پیش گیرد زود تر آشکار

شود آن زکی سالک آن پاک مند چه خوش آرزو داشت خالق پسند

همان دم که او دعوت اظهار کرد توقف نورزید اقبال کرد

ازین کار او رهبر انس و جان بشد آنقدر خرم و شادمان

که از دین بذیرفتش هیچ فرق چنان انبساط و شگفته بدل

همه بد کعبه ورا نام بود بهمبر بعبدالله ناسش نمود

ثنا پیش زفرخ شهان برگزید که بوبکر از جمع مسلم بیشتر

سنجیده‌ها پیش او گشت اعتبار نمود و شد از جان و دل دوستدار

هر آینه با او شود حشر او بصحبت رفیق همه همه جا

دگر بار گفت الا لیس انبیا از و هست کس افضل اولیا

جوان گفت کی طاهر را بپیش از زمین | نباید شگفت و بیین برگزین
نصیحت شنید بر و کار گر | که بر سنگ باران ندارد اثر
اگر چند او را بقیمت گران | شتر آنکه بفروخت از رومیان
مران بنده هنر را بشتر گر رساند | بلال هنرمند را خود ستاند
مروت ندید آنکه پاکیزه مرد | به بند اندرون باشد آن او کو
برین کار همت نکندش جز رفیق | نبی گفت زنار کشته عتیق
بگفتند بهبود کان کز بلال | مگر را ابو بکر بخریدت مال
که با دوستی آن این رعایت نمود | وگر نه جزین هیچ باعث نبود
همانا که در وصف آن کامکار | فرستاد واللیل پروردگار
که از هیچکس نیست چیزی برو | که با دادش آنچ لازم آید باو
همانا که از بهر خوشنودیم | بنفعت آمد از قوه زور این کرم
چو شنید اینهمه عفو اندر کلام | بدادش همه مال خود را تمام
نه در خاطر او بود آن بر وقار | نه هرگاه گوید خداوندگار
نه چیزی بهبخشید در نعمت نظر | یکی دانه جو نکند داشتن
مناسب نباید و بادم خطا | خوشا دلشاد و مسرور آن دلصفا

وزان پس کند هر که انکار را — بر آن قدر باشد مر او را جزا
همان قدر باید انکار نیز — بباید ز پروردگار عزیز
نهد هر فرومایه رسم بد — همانگونه پاداش آن را رسید
با احمد رسول حمید و مجید — نخستین چو بوبکر صدق آورید
برابر بصدق همه اهل دین — اگر چه بود صدق آن برترین
ولیکن همان صدق گوهر زیاد — که او را بود از کمال اعتقاد
که در عهد انکار روح نژاد — نباشد بسی بار رحمت برو
با کسی که اینکار بیند خدا — کند اینچنین فضل او را عطا
عمر داشتی دایم این آرزو — که بیند اشدی موی از صدور او
با زشاد او چند از مشرکان — بکشتند هم کیش گرویدگان

بلال از یقین دین حق چون گزید — ز مالک عذاب و الم میکشید
امیه همینکه قاصد بران — که او از دره راست پیچید عنان
بدو گفت صدیق بر بلا نوا — مکن ظلم بسیار جور و جفا
بگفت ار تو هستی بر این مهربان — بهم بخش انکس و این داستان

ابی بن خلف آن خاسر زشتکار | که اشتر گرو بست با یار غار
که ابطال گردد به سه سال آشکار | بگردد دهد او بآن نامدار
شود دور توقف بسا شند ازو | نبی را بداد آگهی پاک خو
شمار از زمان چون نبوده علم | بدو گفت پیغمبر نیک نام
میان سه و نه بود هر عدد | ورا بضع گویند اهل خرد
گرو بیشتر کن و مدت فزا | که باطل نخواهد شد امر خدا
ببستند شرط صد به پنجاه اشتر بار | به نه سال مدت گرفته قرار
به یک مرد سنجیده کاروان | ز هر کس بشد ضامن اندر میان
سیم سال هجرت بیامد خبر | که بر رومیان گشت باور ظفر
زغلتند اعدای شان در عجم | که دیها پر از خون و دل پر ز غم
فلک خود بنالد ز نایه قرار | کجا کار او را بود اعتبار
ابی بن خلف چند که پیش از آن | بدو نیز خواهنده بود از جهان
گر انگاه به جنگی یا مشروطه | ز ضامن گرفت و تصرف نمود

198

سنه پنجمین بود گز گرد کار | نه از لام شد نهی و هم از قمار

بپوشید برگ و بیامد بدر   چو شد وحی نازل بکام بشر
ورا نکه ملک برگ پوشیده بود   رسول خدا را تعجب نمود
بپوشید پوشاک خود اینچنین   چرا که بگفت رجع الآیاتی
ای یاورت چو امروز پوشید بگ   لباس ملایک بکردید بگ
همه حور و غلمان را این زمان   همینست پوشاک از نکته دان
خوشا نیک کاری که جان آفرین   مر اورا تفضلت و هد اینچنین
بیاور همی گفت آن نخبه یار   که پاکیزه تر کیش کن اختیار
چو بسیار کوشید پیغمبر اثر   نشد گفت با بهترین البشر
دعا کرد خیر الوری کای اله   بان ذن نمازند کرم را ابتلا
بهار و ز اورا خداوند کار   در آوله وردینم و هم افتخار
بر خیبر و طغرا یافت بر رومیان   بگفتند با مومنان مشرکان
ای آتش پرستان بر اهل کتاب   بگشتند غالب تر و کامیاب
از ینحال بالجزم دانسته ایم   که ما بر شما نیز غالب شویم
شفیع الوری دان ز یزدان پیام   بکردید نازل که در فتح عام
نمود غلبه رومیان بر مغان   بکردند باور دل از فردگان

امام علیه

ولیکن شد چو خورشید انور بطین | سر کس که بالاتر از فرق دین
برای جلالت ولیک مبانی | دگر زینب و در کار ای اهل دین
بیا میر بغض مودت نصه را | که کردی ز قولم تکلف چرا
بگفتا که ای سرور قدر دان | بتحقیق در نسبه بودم جنان
ترا گر نه بینند مردم لئام | بالبان شود صبح مانند شام
هر آنکس که جانب بود در بسیم سنان | در آید نماید خاطر گران
از آن حرف گفتم ابوبکر شاد | خطا عفو کن ای رسول خدا
علی جانب شفیع الانام | بهنده [illegible] ابوبکر دید امام
روند بکه او بر خلاف السنت | صحابه به بیعت کرا دید زیبت
علی اندر آن وقت در خانه بود | نه بی پا نیامد و بیعت نمود
ولیکن لاابه شد اعتقاد | جهان شد کنان [illegible] زاد
ور [illegible] بیام ادر واد کر | بگفت [illegible] بیعت شیخ دگر
بتقلید چو انصار بنخود استند | که بیعت بسعد عباده کنند
بکوشید فاروق والا نژاد | دگر بو عبیده [illegible] نهاد
که بیعت به صدیق صاحب [illegible] | نمودند از صدق [illegible]

199

چنان بود از لاهور ای با تمیز — گر از انبیا گوید افزا منبر
که هر کافر ناپسندیده کیش — سه تبری نگهدار از پی حرص خویش
بیاید یک مینو ستی که گفت — رقم بر دوم مینوی نگین
سیوم تبری بودی شه از آن — اگر آمدی کار از اندر میان
یکی تبری او بدی بد در — در و امر یا پی بودی اگر
همان طوری کرد باطل رسد — دگر تبر خالی فتنه و بدست
در آن سال موقوف آن کار بد — همین است که نظر است و اجتهاد
بال دگر بار آن بد خصال — شدی عازم آن نگو هیئت فال
نخستین بحکم بشیر و نذیر — بکردید برجا جیشان آن امیر
به بیماری موت جبریل نخستین — ابو بکر بود صدیقه سنگ
که گوید بصدیق تا با امام — نداد و نماز او شود او امام
بفاروق صدیقه گفت این سخن — که گردید کان تا امامت بکن
امام بامام الشرف الادیب — جوابش شنید آن فاروق نیک
و را منع کرد و بابک باز — ابو بکر بود شو بشوال نماز
چو او گفت تکبیر الله اکبرا — بیاید ز حجره و گفت اقتدا

دالی با
دالی سنه ۹۹ ...

ز فوت پیامبر مصطفی چون خبر · در اطراف و اکناف شد منتشر
بسی مردم بادیه سست دین · بگشتند مرتد و لعنت گزین
فسادی عظیم آمد اندر میان · روان شد بر آنها خود آن کاروان
کم اندیشی مردم پشیمان شدند · پذیرفته طاعت مسلمان شدند

بپایان عهد کریم البشر · بشوخی ز دین بر کشیدند سر
بدعوی پیغمبری بی دلیل · نمودند بسیار کس از قبیل
همانا که بودند ایشان سه تن · دو کوتاه بازی مرد و یک تن ز زن
یکی بود زانها شر انگیز تر · مزور رو بد بیشه و حیله گر
پلید اعتقاد و نکوهیده سلب · فروشنده جو و گندم نمای
ها جو هستم سنه بیش خیر البشر · ز شهر یمامه ستم کیش نفر
رسیدند و گردند وین اختیار · بهمسایگان بود آن بدشعار
همی کرد خدمت چو فرمان بران · بفرمود سالار دین پروران
200 ز آنکس که او سید القوم هست · درین زمره مومنان خادم است
سیه رو نیاز کار شبه بیابه گه · همای حرف سادوست آویز کف

ابوبکر فرخ لقب نام جوی   هر شامل شد لطف یزدان باوی

چو اخلاقش دل بد انبیا گزین   که انبیا زانند جان بی بها

بگفتند بد مهربان بی عدیل   که عبدک ذلیلک و رب جلیل

در اسلام آن کیش حق پذیر   عمر بود و فخر و عثمان دبیر

همان زید بن ثابت نیک پی   رقم نیز کردی مکاتیب وی

ز لطف خدا صاحب شرط او هم   شد بو عبیده پسندیده خوی

هر آنچه ببینش از همه ابلاغ و هم   نگهداشت صاحب حمدان بس

که صدیق نامش جهان دیده بود   سلوک نکو داشت و سنجیده بود

به دوران او دین خیر البشر   پذیرفته منشای نیکو سیر

در افزایش بیضه شد عیان   چو لشکر کشیدند بر مومنان

بفرمود بد آن همه پر هنر   شرف یافتن گر ذات پاکش بشر

که لشکرش همه زانها روان   ابوبکر او را بفوج گران

فرستاد یزدان با آن نامور   بر اعدای دین داد فتح و ظفر

ها تا که از حلب زنند آشکار   بکن دنیا بود آن پسندیده کار

ز فرمان صدیق زد در سفر   با او بود همراه دارنا عمر

رو سردار معظم

ز مردان جنگ آزما صد هزار | بهمراه او آمد اندر شمار
با مر جهاندار زان بد هنر | نبی داده بد آگهی پیشتر
که تا مانده گفته اندر جهاد | تخلف نیاورد اهل عناد
هر چند گاهی شما را طلب | نمودکر بنزد گروه عرب
هر باشند پر صولت و هولناک | ز پرخاش کردن نیارند باک
نهید از سر خود بحکم خدا | بیابید از الله احسن جزا
وگر همچو اوقات [illegible] کنید | عذاب الیم و عقوبت کشید
بفرمان صدیق خالد روان | بشد سوی آن شهر گمرهان
دلیران بمیدان کشیدند صف | نمودند بس کوشش از هر طرف
در اول بشد غلبه با باطلان | دو ده و هشت از برگزیدگان
در آخر خداوند نصرت قرین | بکرد آنبار زمره مؤمنین
بو جست مقابل چو شد آن اثیم | تنش گشت مانند [illegible]
لشکر آنکه قاتل شاه برکنار | بگفت ای خداوند کار جبار
تو توفیق دادی مرا در جهان | که کشتم بد بدترین مردمان
بوقتیکه بعصم حمزه از مشرکان | بشد حمزه از دست [illegible] روان

251

همی گفت با غافلان بی خرد — ز پیغام یزدان مرا بر سد
برآورد چون آن جام از نهان — که دندان قصی بخندد دهان
چو بس خواهد آب آن بخت کور — یکی چاه افکند در آب شور
ز شومی بد پیشه بی هنر — خدا کرد آن چاه را شور تر

چو بر فرق کل دست لطف نوح زد — بر وئید مطلق بر آن فرق موی
از آن یاوه گوینده زشت کار — لقب گشت کذاب اندر دیار
مجرب شد این قول دانا دلان — که چندی کند صرف که در جهان
بطراری و حیله بد روزگار — شود عاقبت بخته بر روی کار
ز کون و نماز و صلاح و عفت — به بخشید گمراه مرخم را
ز بس کو ز اغوای نابخردان — به پیغامبری میکند دعوی نهان
سخنهای نابخته کردی بیان — بگفتی که وحی آمد از آسمان
بسی جاعه آن خیره مولوم لب — که خود سجع زلب میگشود
بیاورد در عهد کم هوش مرد — که آیات او سجده ممنوع کرد
از این حیله جهال گشتند جمع — به نزدش چو پروانه بر گرد شمع

[illegible]

سپهدار را چون خبر شد پدید | که در بحر خواهم چگونه رسید
دعا کرد تا بحر پایاب گشت | سپاه و سپهبد بسلامت گذشت
و طاعت گزیده بنا کرده سر | نهادند بر کیش خیر البشر
ز امرش بشد خالد کاردان | سوی مالک بن نویره روان
که او بکیش خداوند کار | نه داخل بکرد در آن کار و بار
بنز سید مالک دو سه برگزید | ز کوة فرستاد و نزدش رسید
یکی وقت در حلقه انجمن | بجا که در اثنای گفتن سخن
چو ذکر فرستاده کرد کار ر | سپیده رو بر بگفته گواه آشکار
که مرد شما گفته بود این چنین | ز گفتار او خالد راست بین
بر آشفت و دل کرد بر وی گران | بگفتش که ای بدتر جاهلان
نبی را تو گفتی که مرد شما | بکردی تو حجت آن رهنما
و زین قول بد گشته مرتد شدی | ز او صاحب بینه پس بد شدی
سرش را که مقرون از تیغ | که مرتد بکشتن نباشد دریغ
زنش را که بود ست در عقد او | بیاورد در عقد خود با بجو
چو این حال فاروق اعظم شنفت | برنجید و با صدیق گفت

گزیدم چو دین نوای رباب — نمودم چنین غالیه را هلاک

همین وضع خوب است و در شهمان — که کم حوصله را طلاق الّعان

بجنبد چو گیرد سر انجام کار — برون آورد از نهان شر ببار

خلیفه چو بشنید این چند سخن — زنهاری لسجها فرو برد سر

جز او عارضی را در کارزار — ز بر کشتگان کشته و جان نزار

زگردیدگان هشت و یکصد هزار — نمودند در کار دین جان نثار

بکردند فرخنده دین رسول — پس از جنگ اهل یمامه قبول

از آنجا حنیفه بیامد بدست — ببخشید عطا کرد مالک پرست

چو آن حیله گردید و رنج نمود — زنش باز مردم فریبنده بود

نکردند همراهیانش وفا — دگر بار گردید بر مصطفی

طلیحه کز آنها دلیر بود مرد — چو با خالد نامور جنگ کرد

نگردید یاور بد روزگار — هزیمت ز میدان نمود اختیار

بسی چند محنت و خواری کشید — در ایام فاروق دین برگزید

علا حضرمی بفرمان او — به تسخیر بحرین چون کرد او

همه گشته اندر جزایر نهان — نمودند کوتاه پای ز میان

باهمراه ۷۹

بفرمود تا خالد نامدار　　بسر عیث بو دعازم آید بکار
سپهدار با کافران هم نبرد　　شد و چند جا پی به پی فتح کرد
نزد مند شاهی پاکیزه خو　　دران جا رزمها بود همراه او
بنام اندرون نیز کار بلند　　هویدا شد از دست آن ارجمند
ودر انجا بهمپای آن کامکار　　سه بود و سه الف با کشش هزار
فرستادگان شه روم میان　　ده و سه الف بودند گرد و جوان
بران طاغیه آن طرف پیشه بد　　به بخشید فیروزمندی خدا
لقاری ره خانه کردند پیش　　سپر را نهادند بر پشت خویش
بنفع بیاورد در عهد او　　سوی دین حق کعب احبار او
ازان پیش بود آن هنرور جهود　　ورا خبار مثلش دگر کس نبود
بگویند حبر او دین گزید　　بعهد نبی لیک او را ندید
بقیصر فرستاده نامه را　　بفرمود آن نیک انجام را
بگوید باو هوشمندی اگر　　بپیچان ز دین خداوند سر
سخن هرچه گفتم اگر نشنوی　　سرانجام حالت پشیمان شوی
فرستاده چون رفت نزدیک او　　بگفت آن سخن بی محابا بدو

که خالد یکی مومنی بیگناه — بکشت و نترسید هیچ از اله

چو آگاه شد خالد پر هنر — که زو نارضا گشت عادل عمر

بدو زبان صدیق رشوت بداد — که پنهان ده او را بگلوب اله

نخستین ز کروبد کمان خدا — برشوت خود او وی بنمود وا

بصدیق خالد بگفت ای امیر — شنیدی که پیغمبر بی نظیر

نهاده است سیف خدا نام من — بگفت فرمان ده پاک تن

پس او گفت ای پاک دین میسزد — که تیغ خدا مومنان را کشد

همان ماجرا را بشرح و بیان — بر آن حق گزین گفت خاطرنشان

خلیفه شنیده گفتار او — که سنجیده تر بود اسرار او

مرا او را بفاروق روشن روان — خصومت بشد قایم اندر جهان

دگر هشت جا بود بر کشتگان — روان گفت آن پیشوا مردمان

که بنیاد آن زنبار و فکار — بکردید بر بسته بخلاف داد

چو گشت آگه آن برگزین اله — که تو زان و را ایران لب بباک

چنین است گفتار دانا دلان — که هستند آگه ز کار جهان

در آن ملک اقبال فر و هر — نماند که دختر کند خسروی

تو محو با خالد دار

خلایق گرفتند از شاه ازو | نمودند آداب دین را ازو
بسی جهد در طاعت و هم جهاد | بکرد و بآرام تن در نداد
کسی را که بر کار آن سرفراز | فرستاد فیروز گردید باز
ز گفتار و کردار روشن ضمیر | مشوش نشد خاطر هیچ غیر
بهر یک سلوکی پسندیده کرد | همه هر چه او گفت سنجیده گفت
در ایوان او عکرمه سالها | رسید و بر پیش طلاب آید
بتوفیق یزدان چو گشت این یقین | بگردید بت لات و عزی نهان
بگر پاس بغز و ختن عزم کرد | بگفتند اصحاب کار خوب مرد
نرسید ایمان ده روزگار | چنین بیسه گردی گفتک و غار
بگفتا از آن تدبیر روزی کنم | بو السلطان که باشم ستم
بچو نیز آنها ستوده مال | کفایت گرفت از چه از بیت مال
و ز آن زکات خوردن بسوز | ز سینه او و داشت بیوه خورزر
عوض آنچه گرفته بود می بداد | ز سرمایه سنت ملک سو نهاد
بعهد [illegible] خود آن صادق نیکو | بهر راه حج نمودی ادا
چو شد وقت نازک مرآن نیکو | وصیت چنین کرد صدیق کو

ولیکن مرا او را تواضع نکرد — همان گفت شه کای پسندیده مرد
نکردی تواضع مرا از چه رو — چه حکمت در این بود بازم بگو
سخن فهم سنجیده روزگار — بپاسخ نمود ای شه کامکار
تواضع که مرسوم و آیین تست — مرا نیست آن وضع گفتن درست
که هر کس باو میشدی روبرو — بسجده سر خود ببردی فرو
تواضع که باید کز مومنان — نشاید مشوبت بر دیگران
برای خلیفه جواب پیام — فرستاد شه کای امام انام
همین بس در خاطرم آرزو — که تنها بیایم بنزدیک تو
ز حشمت و از جاه خود بگذرم — هر آنچه که گوئی تو فرمان برم
خلیفه بفرمود او را خدا — نکو خواهد ار گفته آئی بجا
چو آن را شنید از همه مرسلان — که تو نیست برتر کس از مومنان
بناگاه چیزی تعارف نمود — چو آگاه شد کاندرش شبهه بود
نکو بشنید تا آنقدر که بقی — که آمد بنزدیک آن جا روی
بگوید بگفت آن هوا خواه عام — که اولاد زائیده کان هم تمام
نگیرند میراث از یکدگر — نبود جد وارث ز پور و پسر

[illegible]

که از قیصران سرور بیهمال | هزاره شش بودند سمت شمال
ولیکرده بُد فوق آن نام ور | برابر بصد رشک شفیع البشر
مخالف بسی از ملوک شمار دین | نه یاری بُود و نه خاطر حزین
بگفتند شیر از فوت فوج بسر | نگردد از چه رو بدولت خم اثر
بگفتا چه نام کز آن خوب خو | بدل در نبرده بُدش هیچ آرزو
نخست او بخیر البشر بگروید | وز آن سرور او را خلافت رسید
بکار اندرون شد موافق بدو | جهان آفرین کرد او [illegible]
بدو معتقد بی انکی گشته بود | که شد از طفلیش در کون را وجد
سبب شد بدین اهل جهان دستگاه | امام دین او را بدولت الله
اگر مولیسی چند حول و دگر | چه حاجت نمودار ازین خوبتر
چهار و دو هم سال او هم روان | بشد سوی منزلگه جاودان
دو و سال هفت اندرین کهنه دار | نگهدار او را خداوندگار
بآن هر کس رحمت کند کردگار | قرینش بادا پیوسته بیش از شمار

بفاروق اعظم کز ندم یقین | که از وی هویدا شد آئین دین

که از هر دو خواهر خبردار باش   در آوان سنجیدن مدد کار باش

بپاسخ بنمود آن لبنده گهر   کنونم ز نیک خواهرایت بیشتر

بگفتش که دارم زنی باردار   عجب نیست کز بطن او آرد بار

مدبر آورد دختری در جهان   سرانجام شد آنچه گفت او همان

بیاورد در عقد آن هونرور   ز شوزن یکی داغ و نیکو سیر

رسیده بود و سه دختر از آن نامدار   هویدا شدند که اندر دیار

که سال و سه صد بعد دوران او   جهان بهره ور شد ز احسان او

در آوج جامی که و بیستم   سنه بود هجری سه با لا و هم

که ماوای او گشت دار السلام   درین مرحله بود شصت و سه عام

ندارد جهان رنگ و بوی وفا   هنر نیست بهتر از ... غا

هرانکس که یاد کسی و بجا هو گذشت   بداند که این سفله جهان ... گذشت

زما بعد فوتیدن نام دار   بگو بعد رشن اسمای سنجیده نگار

بقول مت هنر دانشوران   نخستین کسی کو ز گرد و بدکان

که منکوحه اش بی غل پیدا شد   هر آیینه بود آن مبارک نهاد

چو بس معتقد بود با مصطفی   پس از فوت بهبود و یافت جا

۱۱ درم ۱۵ د ر

دلاور روان شد خورشان وبست / برین عزم تیغ برهنه بدست
بره اندرون گشت اورا خبر / که خواهر و پزنه بخیر البشر
بگشتند فرمان بر و دل نهاد / بشد تند چون آتش از تندباد
زکین اوری گشت قاصد بران / که سازد جدا از تنشان روان
چو نزدیک آن نیک بختان رسید / صدایی ز آیات قرآن شنید
که پروردگار حمید و مجید / که از قدرت خویش عرش آفرید
هرانچه که در ارض و در آسمانست / دگر هرچه موجود ما بین آنست
به تحت الثری نیز هر چیز هست / هرآینه او جمله را مالکست
سخنهای پوشیده و جهرها / همیداند آن رب جل و علا
بجز او خدا نیست دیگر کسی / مر او راست اسمای حسنی بسی
بگفتا بخوانید بار دگر / چو خواندند شد بر دلش کارگر
بگفت این عجب خیر الکلام / یقین است کامد ز رحمن پیام
بینداخت صمصام را از غلاف / برافکند بنیاد کین و خلاف
خرامید با همرهان آن زمان / بدرگاه سر دفتر عارفان
چو آمد جناب در اندر نظر / بشد چون بود در ثریا قمر

206

شد از نجم کوکب آن شش تبار | به پنج و سه که کس در میان انتظار

عدی و رواح پسند بده خو | بزاید عبدالله از طلب او

رباح و دگر قرط نیکو لقا | همان عبد عزای کار آز ما

خود بینه نفیل کامیاب | هنرمند و خنده طالع خطاب

بگیتی درون بهترین عباد | از و هفت تن در میان [illegible]

ز فاروق آن سید بیهمال | فزون بود هفت و چهار و ده سال

شبی محیط وحی از کارساز | طلب کرد از روی عجز و نیاز

که بو جهل یا پور خطاب را | خدایا نمایی به دین حق رهنما

که جمعیت قوم و خویشان | فزون بود در زمره مشرکان

ابو جهل بد بیشه و بد هنر | چنانچه گفت فردای آن با عمر

که از خواهر شیرانه کامکار | پدید آمده بود در روزگار

که ای ناموره خیر اندیش من | بیاری سر احمد از پیش من

بکلادی آن او فنه صد هزار | رسانم ترا با شتر چهار قطار

که از وضع او دل به تنگ آمده است | همان دست در زیر سنگ آمده است

درین غم مرا گوی غم کم کند | ترا بهتر از جان شمارم [illegible]

دلاور اوان شه

بادا سر و نبیا باکذات — که از فخر و اعلاست از کاینات
چو فرمود داور جرم جهان — که بسیار کس بود ز پیشینیان
بجنت برم از لبر آیند کالا — قلیلا بیایند انجا بکان
عمر گفت کای کار ساز عباد — گزیدیم ما و جنت از اعتقاد
نه پیچیم گردن ز فرمان تو — نتابیم از جنگ کفار رو
نکردیم راضی که اندر نعیم — رها اندکی را کنی مستقیم
دگر باره شد وحی نازل چنین — که از اولین و هم از آخرین
ببین بندگان را بداد السلام — ز روی ترحم به بخشم مقام
چو در بدر یزدان بخیر البشر — ببخشید بر دشمنانش ظفر
ازان مژده صدیقه جشنی بساخت — زنی اندران بزم دف می‌نواخت
رسول خدا چون رسید از سفر — بفتح و بفیروزی اندر مقر
حضورش همان دف در آواز بود — که صاحب شریعت صدای شنود
درانجا بیامد چو آن نامور — نیامد ازان دف صدای بدر
که مرسلان مجزر است کو — جز دو الجزر و اقبال رو
از شیطان مرم فر در کار — ز ظلمت همی نماید فرار

207

بیا کرده دینش ز بالا نماز | بیاورد ایمان و شد سرفراز
نمود آن دعا در حق او اثر | که در رونق دین شد بیشتر
چو او فرق در حق و باطل نمود | پیمبر بدو لطف شامل نمود
کرم کرده فاروق نامش نهاد | خدا نیز بر روی بکر در گشاد
ابوجهل زان کار شد تنگ دل | بحیرت در افتاد چون خر بگل
نه و سی جوانمرد فرخ صفات | دگر چار و ده عورت صالحات
ازان پیش از لطف و فضل خدا | بگرویده بودند بر مصطفی
که داخل بگردید آن ارجمند | سرش گشت از چرخ کیوان بلند
همانوقت روح القدس آشکار | شد و گفت پیغام آمرزگار
که کافی منم مر ترا ای رسول | دگر هر که کرده است دینت قبول
هنرمند صاحب خرد دل صفا | چنین کرد اظهار با مجتبی
که چون مشرکان سیه روزگار | پرستند اصنام را آشکار
چه لایق که با حق پرستی نهان | کنیم از هراس نکوهیدگان
صباحش نماز آن کریم الامم | ادا کرد با قوم خود در حرم
بفرمود بعدم بیا همراه | نشد هیچکس هر آینه منهزم

بازآمد از بیا

یکی وقت میخورد خیر الانام | بفاروق و صدیقه با هم طعام
در اثنای آن دست فرخ عمر | بانگشت صدیقه بر هنر
رسید و بشد عایشه شرمسار | خردمند با وی نمود آشکار
که گفته دعایم اگر مستجاب | تو باشی بمانند جان در حجاب
همانگاه فرمان آمرزگار | به پیغمبر خوب خو پر وقار
رسید آنکه با مومنان این سخن | بگو تا نه بینند یکانه زن
همین حرف با عورتان نیز گو | که پنهان و پوشیده دارند رو
بجز شوهر و آنکه از صلب او | بزادند شوهر و از پور شو
همان از پدر و هم از پدر | هم از پور اخت و دگر از پسر
ز پور برادر و از تابعان | که شهوت ندارند بر عورتان
هم از مومنان و هم از کودکان | دگر آنکه باشند مملوک شان
بهم و بجا لو اگر چه نکاح | نباشد بپاکیزه تر دین مباح
و یا رخ نمودن باشان روا | نگشته است در شرع خیر الوری
از آن رو که شاید بر انگیختن | نمایند شان حلیه اش سلامیان

208

هم او داد اهل جهان را خبر / ز اوصاف آن پاک پیغمبر

که در قوم بعضی پیام آوران / شدند آفریده چنین بندگان

که فیاض بخشنده رزق و جان / تکلم نمودی با آن بندگان

در این قوم باشد چنان کس اگر / بود پور خطاب عادل عمر

همه رای سبط آن برگزیده ستوده / که با حق موافق به تنزیل بود

بیاراست آن پاکدین در شعار / که بدکارها ساخت بند سزا

درست این سخن گفته مصطفی است / که اسلام از ورثه او بپاست

چو گفتند جهال روی ولا / که میکال که وحی از آسمان

رساندی بر ما بود اعتبار / بما بندی ورنه در دل نقار

ز جبریل چون هست گفتار او / نداریم باور چو جبریل خو

بگفت آنکه بر منکری بیخرد / که دارد بجبریل کین و حسد

مراو را بمیکال هم خصم دان / نبی را رساند وحی بر طبق آن

که هر کس که با صانع دو جهان / دگر با ملائک و پیغمبران

بود خصم جبریل و میکال را / بداند عدو بهتر گیتی عدا

که بیند انا بنده انس و جان / بلا ریب و شک دشمن کافران است

ساد در یهود

از آنجا بجای آورید اجتناب / که بابید در هر دو عالم ثواب
همی خواهد ابلیس ناپاک تن / که در خمر نوشیدن و باختن
در افکند در دینتان کشمکان / عداوت و بغض آید اندر میان
هم از ذکر یزدان بیاخد باز / کنند از ادای نماز احتراز
از آنجمله هر اهل دین را خدا / نموده ست ممنوع زینکارها
خدایا که خمر ای حق پرست / شش و چار وجه اندرین نهی هست
یکم آنکه نامش خداوندگار / نخستین بیان کرده ست از قمار
دگر از بتان و ز ازلام نیز / مقدم شد وآن سیوم رجس چیز
چهارم ز اعمال شیطان مرید / جهاندار گفته ست او را پلید
همان پنجمین کردن از وی حذر / بفرمان آن خالق دادگر
ششم و هفتمین چیز جنب بغض و کین / از او میشود در جهان بالیقین
بدان هشتمین وجه کان چیز بد / همی باز دارد ز یاد صمد
نهم آنکه چون مانع ست از نماز / نخستین بدانند اهل نیاز
دهم آنکه از امر عز کار / کند منع ناپاک الا رشاد
چو خوانند الکلام افضل عارفان / در آنوقت فرع ذکر ویدکان

چو در باب خمر از خداوندگار — پیامی به پیغامبر آمد سه بار

نخستین بگردید نازل چنین — که از رطب و انگور ای مؤمنین

شمارا رسد رزق طیب بدست — دگر آنکه از روی مکر و بدست

دوم بار وارد شد این کلام — بآن سرور رهنمای انام

که در خمر و میسر گروهی ز تو — سوالی بکردند پاسخ بگو

که هست اندرین کار با بشر حکا — ولی نفع نیز است مر خلق را

که در حالت مستی قرب نماز — نیایید در آن شد اهل نیاز

گناهست چو جمعی دران یافتند — ز شربش بیغ خویشی بر تافتند

نبوده است جمع نهی مطلق دران — نگشتند تارک همه مؤمنان

بنا که ز سنگ یکی مرد مست — سر سعد وقاص روزی شکست

عمر گفت ای کارساز انام — کس این چیز با پاک تر ساحلم

مطابق بدر خواست آن نامور — شد حکم یزدان با کمال بشر

که کو پاک مردی که کیشی شمای — گزیند خدا از روی صدق و یقین

که خمر و قمار و پرستش بتان — دگر نیز ازلام را بیگمان

بدانید از فعل دیو لعین — نجس تر نه آرند شبهه درین

ادمها کاو ٢

چهارم روز اول ربیع از جهان
خرامید بر سمت دار الامان

نبی گفت روزی بیاران ندا
بیابد که گوید ره کیتی خدا

یکی هست و داند رسولش مرا
بود در روضه خلد مسکن ورا

بگفت آن هنرمند با او جهان
بدین نکته اکثر بی مومنان

ز طاعت و تقوی بمانند باز
بیفتند در دام شهوت و آز

بیا مهر بپذیرفت گفتار وی
شود قبض جان آو بن یار وی

بقربان آن سید مقتدی
بکردید موقوف دادن ندا

ابو بکر وقتیکه بیمار بود
خلافت عمر را مقرر نمود

چون این قبض سبحان او را رسید
بکردید کان گشت همواران عید

بگویند جمعی ز بعضی کسان
برین امر کردند خاطر گران

ز وی سخت گیرت در کار دین
از نسخه صدیق اثر و کزین ١٤

علی گفت بیعت بدو بیشتر
کنم گر چه مکتوب باشد عمر

در آن نامه هم درج بود اینچنین
که فاروق گفتا مرا جانشین

پس آن شمس دین شد همه مردمان
بلاد بلند گشتند فرمان بران

فضایلش ز صوری و معنوی
بهم بود و اقبال لشکر قوی

١٤ بعضی از اهل سنت [illegible]
[illegible]

کسی سال که در منزلش بود وی | فرو ریخت بر گنبد خاطر زوی
سنه بود هجری یکم با چهار | که شد وحی والله برین هر دو کار
ز تقصیر بخشنده بندگان | بدانا ترین پیام آوران
چو الیوم اکملت نازل بشد | هر آنکس که بشنید خوشدل بشد
ولی آن سخن سنج باریک بین | بگردید اندوهناک و حزین
بگفتندش ای مرد سنجیده بهر | ازین وحی شکرانه آور بکار
که کردند کامل ترا امروز دین | خداوند هوش و خرد داد ازین
چنین گفت دانسته ام زین کلام | که شد زین پی بسته سلک پیام
بدینسان کز این رباط دو در | در اندک زمانی کنید سفر
نهم ماه ذی حجه و جمعه بود | که این آیه بر مصطفی شد ورود
بگفتند اهل دل صاحب یقین | که پیغام ناید ز ما بعد این
از آنکه چو هشتاد یک روز رفت | نبی از منزل محنت اندر رفت
بقول جماهیر سنجیده دین | دران حول شد اتفاقا چنین
که ذی حجه ماه نیکو اثر | دگر ماه عاشور و ماه صفر
رسیدند در نه و عشرین روز | باخر که سالار عالم فروز

تمام ادوار افلاکم

دگر عدو آید ازین هر چه کار / بمیدان بیا و بکن کارزار
فرستاده چون رفت نزدیک وی / دلیرانه گفتش که ای نیک پی
بدو بر رکت و من علیک السلام / ازان پس نمود آشکارا پیام
بشد گرم تر آتش خشم او / پراکنده گفت آن پراکنده گو
نه برگشته جوید جواب / بگویش که ای گمره آلوده خواب
همانا که کردی فراموش راه / ترا کی میسر شد این دستگاه
نه با یارت بلطف کوثر جنان / نداری مگر هوش با دل قرین
سخن را بانداز باید بگفت / وگرنه کند فرق با خاک جفت
بفرمود تا نای را دم زنند / یلان خویشتن را سلیح کنند
بمیدان درآمد با هنگ جنگ / مگر بود از زندگانی به تنگ
بلال نکوخو چو بر وی رسید / تنش را درید و سرش را برید
همه لشکرش در بلا اوفتاد / کسی سر بداد و کسی لب گشاد
گرفتند غارات فرع سپر / ز گفتار بسیار قنطار زر
زنند ادا فزون سلاح و آب / فرسش گرانمایه بیش از حساب
بخروارها مشک و کافور بود / دگر چیزها که نتوان نمود

211

ز انعام و احسان آن پاکدین
بشد رنگ فردوس روی زمین

سفیره عمر را بگفت این چنین
بگویم ترا امر مومنین

که مر مومنان را تو فرماندهی
نزیبد ترا تاج فر و شهی

چو گوید سلیمان بن سرفراز
خطا نیست همان شد او ازان روز باز

زما بعد او هر که بر جای او
نشست این لقب یافتی آن خوبخو

چو شد سعد وقاص گیتی ستان
ز امر شه به تسخیر ایران روان

شه یزدگرد این خبر چون شنید
ز اندوه جانش همی بر طپید

بفرمود تا رستم جنگجو
که هم پیش او بد و هم خویش او

رود زود با وی نماید نبرد
نشاید درین کار تا خیر کرد

بدو افسر و تخت زرین بداد
که تقطیع و شان ز کشتن بکرد زیاد

همه کار و بار علم را بدو
سپرد آن کم اندیش ناخوبجو

بهمراه او کرد چندان سپاه
که بر مورچه تنگ تر گشت راه

نوشتار سعد بشنید نو
برش شعبه مرد سنجیده را

ز دین الهی بکن اختیار
و الا بدو جنگ با آن نامدار

و ۱۷۲/۱۵۱۴۱

دگر از چشم نمود و بگفت — که رستند با پور صدای جفت
که کیهان بانو خود او نام داشت — نکو خصلت و نیک انجام داشت
جوان مرد سعد نبرد از ما — ز مال غنیمت بهای مغفر [illegible]
فرستاد چون کاو بانو فرش — پر از گوهر سرخ و زر رود [illegible]
بهائش ز گوهر شناسند کان — چو پرسید پاسخ بگفتند عیان
نبد بد [illegible] مانند این روزگار — کجا قیمتش را کند کس شمار
فریدون و دیگر شهان عجم — بصد قرن اندر ستندان علم
که در آن شهر کس [illegible] — پدیدار شد از کان [illegible] گهر
درو [illegible] آن وقت ظاهر نمود — از این سنگ در قیمتش برفزود
دگر بود پر زیب و زینت [illegible] — که بنشستگان بودندی از نشاط
مکلل بیاقوت و الماس ناب — درخشان تر از چشمه آفتاب
بهانا درو [illegible] حمل آن — بفرو بست [illegible] کم و [illegible] ازان
که [illegible] بگسترد آن فرش را — در ایام نوروز و در جشن ها
ز پس [illegible] آن بگرید [illegible] — شکست و بهر کس ازان بهره داد
رسید [illegible] ازان قسمت [illegible] — شد الغنی دینار ازان بها

212

الا ای هنرور ره فطرت چیست | ز نصت و جهل رطلب بالکات هیت

بود بیت لار ششرش اگر | بمیزان و زود ن رطلب اثر اشر

دران جنگ از زمره مومنان | ببخشش الف کس آخر آمد بیان

ازان پس خود آن بیجرد تاجدار | بیاورد آورد رو چند بار

جو اندر رو باب دختر ش رفته بجد | ملایش و ترد دنیا ورد بود

همه مال و حشمت بتاراج داد | سراز بینوایی بصحرا نهاد

چو وقت جفا جو گشتند اسیر | بفاروق روشن دل آفاق گیر

علی گفت با دختر آن ملوک | بجا آورد احسن سلوک

بفرمود تزویج عالی مقام | ارشد با یکی عقد ثالث امام

همی شهربانو ورا نام بود | ارسجاد آمد ازو در وجود

نبی گفته بودست زان پیشتر | ا در هاد ما نم زینب بامود

در الفجهان آفرین غفور | بود خاصیت هاش مانند حور

امام همام این سخن چون شنید | پس عورتان در نکاح آورید

ید بدست آید آن نیکخو | بکار بمود آنگاه بدو

آن خوب اطوار و خندان | خداوند آوند در عقد من

دار ...

بنزدیک کوه دماوند جنگ | شد و کار بر مومنان گشت تنگ

دران وقت میخواند خطبه عمر | ز الهام آگاه شد زین خبر

بفرمود اصحاب عز و جاه | که ای ساریه کوه را کن پناه

ز قدرت خدیو جهان این سخن | بگوش رسانید دشمن شکن

بفرمان سالار خود کار کرد | پس از فتح باز پیکار کرد

پی کوتاه اندیش سالار بست | پی تار اشنیده بود سرشکست

سپهدار شان روز میدان نتافت | سپهدار گردید کان فتح یافت

بصد این غارت پسندیده خو | بفرود دین شد و اسلام از جهاد

چه سنجیده کار احنف قیس بود | ره بسیار کس سوی ره حق نمود

بمرو و هریو و فت بور نیز | برافراخت رایات دین العزیز

بنام عبدرحمن خوشخو جوان | ره سرکشی داشت در سیستان

بکابل درون کینه آمیز کار | شد از کوشش و سعی او اشکار

همه اهل موصل و تکریت سا | بدو ورشی بیاورد در دین خدا

بجلوان درون نیز اسلام شد | بدین بر دران عیش و آرام شد

نکشتند اهل مو رز و ور نا | مسلمان و محکوم آن پیشوا

بنقل فرنگ و فرح برکت — بهان بهر او را چنین بهره نوشت

که در دوم یمن بخشش عزت رسد — که خوشدل شوید از تو خلق خدا

در آنوقت بود بهر آن او — دویست الف مردانه در رزم جو

بهر یک نصیبی رسید القدر — که از زر و مال فیض و دینار زر

بود هر کسی را که همت بلند — بغیر دگر برید است اولاد چند

ز عبدالله پاک دین بود و تیغ — بسته فتح آمد آن دلبران بود بیخ

بهم سوم سیستان بخشش پاک — که زیبد ناچار از ترس و باک

که یکی بود شد در اصفهان — بر آورد جزیه برای آن آن

همچو رست تا نگند روز راست — که آن لقعه هست از مصاف آن نسبه

گر از نامه فاروق والله نهاد — بر کار او رد اجازت نداد

به در رسم دین رسول خدا — شد از کوشش بود آن رهنما

بلبر و آن حد اقد با نگاه آن — ستانید جزیه وی از کرجیان

که بگیر آن جهان بخوی را نام بود — مبارز قرار از فارق و سام بود

با و صلح کردند در شهربان — بجزیه که محفوظ باشد روان

جوان دولت سر به نام خبر — جز با و اسلحه فارسی شد روید

بهر ذلک که

در ایام خود گفت آن هوشمند / که اسناد مالی بمهرش رسند
نخستین بعهد خود آن نیک مرد / پدید آمد این خود بسا و بسا عهد شد
سرانجام او را چو قایاب بدید / ازین کار آن حزن و ملالت کشید
نبوده ست این ضابطه در جهان / بگردید شایع زنا بعد آن
روان شد سوی شام چون خود عمر / در اثنای ره گشت او را خبر
که اینجاست طاعون بگردید باز / بتجویز اصحاب اهل نیاز
امیر جهان عمرو بن عاص بد / بگرداند در مصر فرمان روا
شه قبطیان چون باو کرد جنگ / نتابید رخ همچو حوت از نهنگ
بر اهل خدا دین چو او کرد عزم / نیاورد سالارشان تاب رزم
سوی خانه خویش بنهاد رو / تهی گشت از مصر که جای او
سپه سر بکوه و بیابان نهاد / بگردون گردنها یاری نداد
فراوان زر و سیم و آلات جنگ / بیغماگر دید کان ساز جنگ
بگفتند روزی باو مصریان / که در شهر ما هست آیین چنان
که هر سال طغیان کند نیل آب / عمارات و اشجار سازد خراب
بمردم ز دهشت کند جان گرانی / نیابند جز که جای امان

جز این در قری و بلاد دگر — نشد دین خیر الوری مستتر

زناپاک مردم جهان گشت پاک — سر اهل طغیان در آمد بخاک

سپهبد از بیت المقدس چو رو — پی برفت جزیه و شد صلح جو

چو گردید از حکم آن بی نظیر — بشام اندرون بو عبیده امیر

پی کوشش و سعی در کار دین — در آن ناحیت شد از آن حق گزین

امیر دمشق از ره انقیاد — با او نصف اشیا و اموال داد

جهان گیر فاروق والا خصال — به انصاف و در معدلت بیهمال

ز اسکندریه ستانید باج — بداد نیز اکثر نصاری خراج

موافق بتقدیر تدبیر داشت — مگر چشم بر لوح تقدیر داشت

[illegible] سنه [illegible]

چو از حمص شد بو عبیده روان — سوی خلد منزلگه جاودان

بامر عمر عادل نیکنام — بشد ابن سفیان حاکم بشام

در آنجا سپهبندی ترکمار ازو — بکرات و مرات بنمود رو

چو بر اهل قیساریه شد روان — بگردید منصور بر طاغیان

مراد دلاکان نماینه عاید لسب — همی گفت کسرای ملک عرب

[illegible]

دگر هر که زان بود طغیان نکرد | خویش و دین و آیین بر آن کو سپرد

بیان داستان فاروق در بیان مقرر نمودن جزیه

خردمند فاروق روشن روان | مقرر بفرمود بر ذمیان

که هر سال جزیه دهد مالدار | چهار و یکی هشت درهم به بار

کسی را که باشد وسط حال او | چهار و یکی بیست گیرند ازو

بود هر که درویش نصف ازان | نباید ادا تا بود در زمان

گرفته خراج آن گرامی شیم | ز هر جهت نخل نه و یک درم

بنی تغلب بی خرد بخت شوم | ز یثرب چو رفتند در ملک روم

هنرمند فاروق فرخ سرشت | بفرمان ده روم نامه نوشت

که آن مدبران را بنزدم اگر | نخواهی فرستاد ای نامور

یقینت بود هر که روی نکو | درین قلعه باشد دهد سر بباد

فرستاد آن زمره را مرزبان | خلیفه بپرسید زان گمرهان

چرا که بجهید این هرزه کار | بگفتند از جزیه داریم عار

قبول است دادن زکوة ای امیر | پذیرفت درخواستشان حق پذیر

پس از چند که زمرهٔ بدسیر | ز پیمان خود بر کشیدند سر

بعهد عمر آن پاکذات | که گیرند زایشان مضاعف زکوة

و یکسان ستانند از ایشان

215

یکی دخت دوشیزه خوب چهر — بحسن و لطافت به از ماه و مهر
که مثلش نباشد پری در جهان — چو در روی او هم آب گهر روان
سه ماه اند و یک هفته باقی هنوز — که آن حادثه آید ای نیکروز
سپهدار در لحظه گفتار آن — بفاروق لب الله دین پروران
نوشت و روان کرد قاصد چو باد — که آیا چه فرماید آن نیک نهاد
خلیفه رقم کرد کاین قسم کار — نشاید درین عهد کرد آشکار
که در شرع غرا نباشد روا — رسانیدن آزار بی جرم را
نبشته ام که کاغذی بعیش تو — بهنگام طغیان بیفگن درو
چنین بود در نامه نامدار — که ای نیل داری اگر اختیار
بکن هر چه آید ترا بدانی صواب — والا خداوند روز حساب
نخواهد پسندید گر تو زیان — رسد بر کسی از جمله بندگان
ترا باز گردان کمال قدیم — چه دشوار دارد عزیز و حکیم
همان کس که بیافرید از عدم — هر آینه برخیزد آن کار بیت
بمیعاد چون آب کرد بد تند — سپهدار آن نامه در روی فکند
که شد شورش و تندیش ناپدید — کسی را نه سختی و ایذا رسید

دلبرکان او

چگونه بدانند کار آگهان — که مدت چه بگذشت اندر میان
سندها بباید نوشت الخنان — که مفهوم گردد بخوانندگان
که از روز تحریر تا روز حال — چه مقدار آخر شده ماه و سال
صلاحی درین باب از مومنان — چو پرسید گفتند دانشوران
که اندر دیار عرب عام فیل — نویسند ای کام کار جمیل
نگارند در روم آن سال و ماه — که در وی سکندر شد پادشاه
در ایران بشود هر کسی شهریار — نمایند تاریخ او را شمار
بگوئید تا بنویسند آن عام را — که از عام زائید خیر الورا
دگر نبد لیکه آن پر وقار — شد محیط وحی پروردگار
بگفت آن نکو بیشه والا تیم — که از گاه اسلام بود است کم
پس آن نامه را منبع فیض و جود — بتاریخ هجری مزین نمود
که چون رسول کلامی نزاد — ازان وقت او در ترقی نهاد
جهان واقعات عجیب و غریب — شد از قدرت کارساز مجیب
دران سال هفت و دهم بود عام — که رایج شد این رسم اندر انام
زحکمش دبیر عطارد قلم — بیاورد اصحاب را در رقم

216

چو او کرد دیوان عباس را — شد این رسم در جمله فرمان روا
کهی زوج خیر النسا پر کرم — نوشتی مکاتیب آن محترم
دگر زید ثابت در این کار بود — بدو زید ارقم مدد کار بود
دگر عبد رحمن نیکو مآل — نمودی در این امر غیر اشتغال
قضای مدینه کلامی نهاد — به پور اخت زید سنجیده داد
شریح ابن حارث بکوفه درون — قضا داشت از حکم آن رهنمون
همان قیس بن عاص پاکیزه خو — بشد قاضی مصر در راه او
ز بس غلبه خواب زان رهنما — نماز صباحی بشد چون قضا
صلاحی چنین دید آن نامدار — که در بانگ صبح موذن دو بار
بگوید ز نوم است بهتر صلوة — چه نیکو روش داشت نیکو صفات

چو جمعی یهودان اطاعت گزین — بگشتند گفته عمر پاک دین
بمنت ببنویس خطی امان — که آزاد باشند محفوظ شان
ده و هفتمی ماه شعبان درو — نوشت آن پسندیده نیک خو
خلیفه بفرمود زین روز باز — اگر بگذرد روزگاری دراز

کسی نکبه وزر زند خلق نیکو — نیابند در هر دم دار آبرو
قوی بر ضعیفی نمیکرد زور — نه از بیم آزار میبافت نور
مدد کار گشت بهر بینوا — تعدی نمیداشت بر کس روا
نتابش پیش مردم آهنک داشت — ز آب بس خویشتن تنک داشت
بسی کار سنجیده زو شد پدید — نه بسیار کس بهر با زور رسید
دمی آن گرانمایه روزگار — نشد غافل از یاد پروردگار
خلایق در آوان آن محترم — ندیدند آثار جور و ستم
یکی بود اخت شه رومیان — که بوده بت در زمره مومنان
ز شخصی به تقریبی آن کم خرد — برنجید و او را یکی مشت زد
بفاروق جورش چو بیچاره گفت — بگفت آن چه منصفان حکم کرد
که تو نیز بر ظالمی بی خبر — یکی مشت زن تا نکوبی سر بسر
چنین گفت رومی که ای مقتدا — منم شاهزاده و این بینوا
شهنشاهزاده است غیرت ز دیگران — فزون شکوه و گوهر برابر بدان
نبودی در دین من پادشاه — بجد و قصاص است مثل گدا
بگفتش بسیه نجبت بیا مرده گو — که بیزار گشتم من از دین تو

217

نخست اسم عباس عنبر سرشت — زما بعد او نام حیدر نوشت
از آن پس مهاجر و انصار را — که بودند در اهل دین پیشوا
دگر هر که از بعد آن خاطیان — پذیرفت دین گشت داخل در آن
شدی دادگستر خبردارشان — ز احوال و حالات و مقدارشان
نخستین نماز تراویح را — بهمیار مردم نمود او ادا
در اوقات همان عادل پر خرد — بمی خواره هشتاد درّه بزد
خود او کوفه و بصره آباد کرد — روانها ز رحمش مدید کان شاه کرد
موافق چو شد عمرو عاص از خدا — بدر دست بنا کرد فسطاط را
بعهد خود آن حق شناسنده مرد — خراج عراق و عجم وقف کرد
امام احمد رهنما حق پذیر — که در ورع بود استاد و بی نظیر
به بغداد ای مرد نسل بلندنشان — تناول نمیکرد هرگز از آن
ز فاروق آن یلیف بر غازیان — نمیبست وقف آن همه عارفان
ز موجبات طلب میخوردی طعام — بر آن صرف اوقات کردی مدام
ز عدلش جهانی پر آوازه گشت — ز خلقش دل عالمی تازه گشت
عدالت بقول شفیع البشر — بود از عبادت پسندیده تر

کی عمر داده

مبادا اگر بنده ناگه ز دان
که فاروق زد بو درا کم ازان

جز این هیچ مطلب نبودش دگر
که گردد قوی کیش خیر البشر

خوشا نیک بختی که در کار دین
کند کوشش و جد و جهد اینچنین

ابا گوهر پاک بود و خوی بد و
پسندیده سیرت همراه او

هنر و نیک زیدا حب برشتافت
ز خوانش آن قصه فیضیاب یافت

در جهان بر جاه و منصب نظر
ببند اخت و زانه را ابتر

بدور عمر منصف نامور
نمودند مردم ز بدعت حذر

نشد مرتکب کس بامر شنیع
بفرمان او هر کسی شد مطیع

شبانه بگشتی ز مردم نهان
شدی واقف از کار و بار جهان

به بیچارگان و بدرماندگان
ببردی رخت سر در عادلان

بدیدی بهر جا که بی اعتدال
بدادی بآن بیخبر گوشمال

ز فرمان روان غیر آن بخت بود
نکاهست این کار شخصی دگر

همانا که بودان خدای دهر
بداد و دانش در جهان بی نظیر

شبی می شنید آن پسندیده کیش
که یکزن همی گفت با دختر خویش

218

پس آن ماتم رسیده بدنژاد | سوی موطن خویشتن رو نهاد

عمر داشتی پسر بوشحمه نام | رخش بود مانند ماه تمام
چو از روزی سوی بوستان شتافت | در آنجا یکی عاجزه را بیافت
از او فعل ناکردنی شد پدید | چو فاروق آن کیفیت را شنید
بفرمود صد دره او را زنند | نه در حکم یزدان تخلف کنند
از آن مرد نازک بدن نوجوان | بهفتاد دره برون رفت جان
عمر را رسیدند چون این خبر | بشد امر او بیست و ده دگر
بگویند بر نعش آن نامراد | بگیرند تا عبرت اهل فساد
که هر زانیه گونه محصن بود | دگر حر و باشد دگر زن بود
هم پنجاه دره مر آن شخص را | زدن گشت لازم بحکم خدا
دگر بنده باشد چه مرد و چه زن | بأو چهل و ده دره باید زدن
نباید که ای زمره مومنان | عطوفت نمایند بر زانیان
در آنجا که تنبیه باید شان | روید و بگیرید عبرت از آن
کند محصنی گر چنین زشت کار | بباید نمودن او را سنگسار

شبی کوچ صدیق را در نکاح — بیاورد تا وی شد مباح
چو او خاج صدیق از وی کرد یاد — همانگه طلاقش و کابین بداد
بیفتاد بالش چو در تنگنا — بناگاه بر پشت پایی گدا
برنجید و آنگفت آن بی‌هنر — بگفتش لجارت نداری مگر
نکو خوی فرمود کردم خطا — بکن عفو ای مرد در راه خدا
یکی وقت چون دید خضر کیا — بگفت ار مرا آرزو بدی اگه
همین جسم خالی‌تر از حس و جان — هر آینه بستد ز پرسش امان
یکی فرقه در پیش آن راه بر — بگفتند که ذو دو خیر البشر
زیاده شد اسلام و امادی — که بنشسته بود اندران محفلی
نزد هیچ حرفی خلیفه بدو — بگفت آنچه معلوم داری بگو
نمودار جهه بغداد کرد بد کاف — فزون‌تر شدند و یک تاب و شان
نمانده است بر جا یک از آن گروه — کنم ای گرانمایه در دین پژوه
دران عهد افتاده همیان زر — چو دیدم ببستم به بالای در
که از هر که آید بگیرد کنون — همین حرف آید بدل اندرون
هر کم یابی از دولت دادم هرا — پسندید گفتار آن مقتدا
همیان

213

بخیزد و بیامیزد در شیر آب | چه نیکو بود داد دختر جواب

که از من نخواهد عمر این زشت کار | تو هم دولت ازین شیوه باز دار

نشنوید پند این کنیز امیر | که باهم نباید نمود آب شیر

جوابش بگفت مادر که اکنون کسی | نه می بیند اینجا چه ترسی بسی

بگفتا که فرمان بری بر ملا | نزیبد مخالف شدن در خلا

خلیفه ز گفتار او گشت شاد | بعاصم که بد پور والا نهاد

نکاحش به بنت دلبند جهان | بیفزود مقدارش از همگنان

عمر بود کو پور عبد العزیز | تولد شد از دخت آن با تمیز

نکو بخت و در دار فرخنده دین | که در حمص او بود مسند نشین

برای قضا حاجت انجا بنا | یکی خانه که وان خانه را

زمانی غنیمت برا و از مرد | دو درهم و یکنصف مصروف کرد

سر عاملان یافت چون این خبر | بشورید و گردید آشفته تر

بفرمود او بازل و معزول شد | ار رحمن غفرات یکبار دست

ازین شغل در لحظه معزول کرد | یکی بوریا داشت آن نیکمرد

همان را گرفته بدست و روان | بشد سوی فرماندهٔ مومنان

[illegible]

زشو رشش بر آمد و هفتاد بار　　مقابل بکرد و بدو در کارزار

سرانجام در پنجه اش شد اسیر　　بیامد بدرگاه عادل امیر

خلیفه بمجلس نمود التفات　　ز زندان و زنجیر دادش نجات

اگر چند احسان بد بدان لایقی　　همیدون نشست در دل عدو او

بجز مالک چون بود بوی روسیاه　　بدار اختلافت شد دلخواه

که هر چه بر و هست للنم زکن　　زمن هید باید خداوند صفات

بگفتش بر آنهست طاقت اگر　　بلا عذر باید ادا کرد زر

ز مملوک خود هر چه داری بدست　　هر آینه در شرح از مالکست

پس از وی بپرسید آن نامجو　　ز پیشه چه داری تو آنرا بگو

بگفتا که من آسیاب خلق　　همی دانم ای عادل پاکتی

که از تیزی آب گردد روان　　نه از مرد سالار نام آوران

بیک آسیا کن درینجا بنا　　بگفت آن نگون طالع بی حیا

که خواهم نمود آسیا آنچنان　　که تا قیامت بماند نشان

عمر گفت که ای غاوی کم خرد　　همیشه بکشتن مرا میکند

بگفتندش ای حاکم نیک نام　　چو دانی چنان جان و

220

ز بهر کفاف آن مبارک سرشت — در آن خلوت همی پخت خشت

چو شد ناتوان گفت با اهل تن — که ای حق پرستان صاحب کفاف

کنون نیست طاقت مرا آنقدر — که حاصل کنم قوت خود زین هنر

بود که صلاح همه دوستان — نباشم درین شغل در میان

ستانم ز ما نقدر از بیت مال — که باشد کفایت مرا با عیال

برین کار جستند هر کس رضا — ببستند نیز چو خاصران مقتدی

یکی شخص و مطبخ آن سعید — که هر جمله چو به دیکدان میدید

بگفتا که خورد ید مصطفی — نه بخت روزی تو کردی چرا

خلد فرش بقر مو دیا کبیره دهن — که هر مرجع را گشاده به پای

که در وی چه چیز است این بنگ — بگو چند با ورد و فرمان وی

طعام آمد اندر دیگ در نظر — بفرموده شب غیر از دو ایام دگر

چو فرخ سیر بود ها بیک بخت — ازین دار بیابها بر شد زرخت

بفرمود چندی او قوت خسته را — نیابوت بیرون نیابد نمود

که این رسم تا حالت در روستان — در اهل عرب گشت تا بعد آن

چو شد اشکری بر خور شاه دوران — سپهبد ازان تا حیث مرزبان

بکاری زخم شمشیر کاری بزد — شود قدر نازل بروتا ابد
بعیز از خلیفه ده و یکنفر — نگرداند مجروح آن بدسیر
جهودی بدان ناپسندیده خو — بر افشاند آتش بدکار او
در آنگاه از اصحاب دین و داد — که زو عالمی یافت فیض و مراد
بشد امه حق زبان برگشود — که بیجان نمودند گبر و جهود
چو دانکه مردی ز آل اسد — بشکافت سر قاتلش از جسد
همان وقت عمر بود روشن ضمیر — مر ازین سبب کس بگوید امیر
خلافت بیابد جز آن کاملان — شر او در بلنه بود این خطاب
اگرچند صدیقه پاک دین — اجازت بدو داده بد پیش ازین
که در روضه سرور صادقان — پس از فوت گشتی بیابد مکان
دران حمله آن رکن دین خدا — مکرر طلب کرد از وی رضا
بفرمود من گفته ام پیشتر — چه در کار بود آنکه پرسید گر
بقا در آنگاه آن شیر فراز — همی بود مشغول اندر نماز
221 که زخمش بزد بد نهفت اندر آن — بروز چهارم برفت از جهان
بیع الالف مهر چنه اند قم نشست — که ایوان درون و برون برآمد نشست

بگفتا نکرده ست جز اول او   نخستین ز کشتن قصاص روا

ز کوتاه اندیشی آن بدگهر   کمر بست بر قتل آن دادگر

با و هرمزی بی هنر بر نفاق   ز روی جهالت نمود اتفاق

چه خوش گفت فرزانهٔ هوشمند   که ناید ز بد اصل کار پسند

بگفتا روی روشن دل پر هنر   شنید از کعب احبار روزی خبر

که با غیر سه روز رست از خطر او   مگر در کتب دیده ام نام او

بر آورد بیرون ز فرخ زبان   که هستم بتقدیر حق شادمان

حقیقت شناسان صاحب هنر   نتابند از راه تسلیم سر

گرانی و بیماری اندر وجود   در آن وقت او را چو ظاهر نبود

تصور نمودش بخاطر درون   که شاید بغفلت رود جان برون

بگاه از بن دار کشتن روان   ببدکار مردم بپیچ زشت دان

که در باب نه آرند نام اگر   نکردند از بدعمل عذر خواه

بمرگ مفاجاة مردن بیان   نداند با برادرکان جاهلان

نه از یاد معبود غافل شوند   نه پیرامن بدعملها روند

سیم روز تو گو تو بد تبار   بآن برگزین خداوند کار

بانزو

بروزی که او شد ز دنیا روان	شده بود روی زمان قیرگون
تصور نمودند بعضی کسان	که رستخیز قیامت شود آن زمان
مگر بود در ماتمش روزگار	که شد با لباس سیه آشکار
چهار ده بودند او را پسر	بدیدار و کردار شایسته تر
بر آن ده دو هستند از خداوندگار	هزار آفرین باد در دم نثار

[illegible]

بنازم بعثمان صاحب دو نور	که او را دلی بود با حق حضور
دو پور جوان بخت فرخ نهاد	بیک حمل هستوره مادر بزاد
یکی هاشم پر خرد نامدار	دگر عبد شمس گرامی تبار
یکی پاره گوشت از نیشانی	بهم متصل بود چون آن زمان
بشمشیر کردند ازرا جدا	چو بشنید فرزانه این ماجرا
چنین گفت کز تیغ تند این کار گر	بعینه آمدی بود سنجیده تر
در اولادشان فتنه بر پا شود	در کینه و دشمنی وا شود
بر آید چنان در میان تیغ تیز	که خوانند این قصه تا رستخیز
بجنگی حسین علی شد شهید	ز بغض سیه روی یزید پلید

ده و نیم سال او خلافت نمود — بعهدش بسی بیابی فتوحات بود

بسی کافران کشته ده کامکار — نمودند دین خدا اختیار

شش و سی هزار ده صد فزون بلاد را — مسیح بود آن ده و بن بنا

چهارصد بر شش گر گواهان — بر انداخت و بگذاشت زانها نشان

در ایام آن غازی با وقار — بنا شد بسی جا مسجد و یکهزار

همانا که آن نیک اخلاق و کیشتر — ادا کرد ده حج در عهد خویشتر

زاندیشه وسعی آن کامکار — بسی آیتی سنجیده شد آشکار

ز قحم یهودان یکی سنجر شد — که او کرد آن را چون مرتضی

خلیفه شد خواست آن نیکخو — که باز اندر آن مسکن خود رود

چه گفت کو ... — نزد چمنا شد ... تر

بقولی سه سال و دو سه در جهان — بماند و بر خیمه بر آسمان

بقولی دو بیست داد آن بیمهان — بسر رفته پنجاه و پنج سال

ز هجرت سیم بالا یکی بیست عام — در آن روز بر دار و غش شد تمام

بنزد یک صدیق شد مدفنش — بلطف یزدان بجان و تنش

بقبر اندرون فرق آن حی برکت — مقابل بصدیق بو بکر هست

ادا زنم المنت

بو زمان زمانده روزگار | که او جز خدا را کی دید از نار

رسانید از لطف و قدش باوج | که با ام کلثوم کردند زوج

در آنکه ز هجرت سیوم سال بود | که این فیض همچون بدو شد ورود

از آنجا شد خاطرش کامیاب | بگردید رخساره چون آفتاب

سوالت بدو گشت چون ز همگنان | نگردان شد با یکاهش فزون

شد همراه آن دختر مصطفی | موافق بگفتا بن خیر الف

دو دختر ز پیغمبری هیچکس | نیاورد در عقد جز او و بس

خدای که هست از همه بی‌نیاز | دهد هرکه را خواهد او امتیاز ها

چو بودست اندر رهش وش صفا | بنامی لقب ذو الکمال حیاها

سرش گرچه بمولا برد در بود | از آنهاش شرم گور است بنهال خود

خبردار چون شد شفیع الوری | بگفتش نهان گر دل از من چرا

چه سنجیده بر گفت سنجیده گو | لسنجیده کردار و سنجیده خو

که از دوست کردن گناهان بدوش | کنی زه ارباب معنی نکوست

ز تقریر این حرف حالش بلند | بتحسین سرور لبش سر بلند

ادب القدر بود و سر فراز | که در هیچ جا پا نکردی دراز

223

بفرخ صفت هاشم پر لقا — بدو واسطه میرسد مجتبی

زنانی بلند رتبتن در میان — نزائید آن برتر زاهدان

نخستین امیه و از صلب او — بگیتی درون عاص بنمود رو

بگرداند از پشت او آشکار — نکو بخت عفان را کردگار

زعثمان کلان حیا نیک نام — بنامم کلان بود بیخ و دو عام

بنمود وصفش بشیر و نذیر — که برعرش و بر جنت دلپذیر

دبیرهرد بازوی روح الامین — نوشته نام آن برگزین

دگر زد مثل آن رسول شفیق — بود در بهشت انبیا را رفیق

رفیقم بفردوس عثمان بود — چنین مرتبه فضل یزدان بود

برفت از جهان چون رقیه برون — روان گشت از نرگسش جوی خون

رسول خداوند پرسید ازو — چرا میکنی گریه با من بگو

بپاسخ نمود از دل دردمند — که بودم ز دامادیت ارجمند

مرا با تو آن خویشی اکنون نماند — ملک وار از شهد چرخ خم براند

بگفتا مخور غم چو صد دختر ام — بدادی مرا صاحب بحر و بر

هر کدمی از پی یکدگر — بتو عقد شان اهی پسند بدر

بجرأت نگوشند با دشمنان   بجویند ز آسیب ایشان امان

اگر بو عبیده بدی در جهان   خلافت باو دادمی بی‌گمان

بماندی اگر سالم اندر دیار   ازین فیض میبافتی افتخار

بآن هوشمندان گرامی نهاد   سه روزه در این کار مهلت بداد

ابو طلحه انصاری نیک پی   بر آن سان مهمات شد از حکم وی

نصیحت باو کرد آن کاردان   که گر اختلافی کند در میان

کسی را که گویند بسیار کس   خلیفه همان شخص گردد و بس

سه سه کس بهر یک بخشی اگر   نمایند تجویز رای هوشور

خلافت سزاوار آنکس بود   که راضی بدو عبد رحمان شود

دگر گفت عبد الله بن عمر   شود نیز حاضر در آن انجمن

ولی اندر آن مصلحت هیچ بار   نباشد تعلق باو زینهار

چنین نیز فرمود آن نامدار   که تا گیرد این امر کس قرار

سهیب نکو پیشه و نیک نام   شود در نماز اهل دین را امام

چو اصحاب شوری فرخ سیر   بخلوت نشستند با یکدگر

چو خوشی عبد رحمان والا تبار   نمود اندران مجمعه اشتهار

همانا که او لمعه نور بود | که از لمس نفس خود دور بود
فزون بود زانها از آن غیرت درو | درین شیوه تغییری نشد مثل او
بمعراج بشد رفت چون مجتبی | درآمد بجنت بامر خدا
شبستان اصحاب یکسر بدید | چو نزدیک منزلگه او رسید
بسوی بر نهگند مطلق نظر | که غیرت لبی والهٔ آن بر هنر
درآمد که فاروق میشد روان | سوی باغ ماوی ز سفله جهان
بفرمود شش کس که دین پرورند | ز خود یکی را خلیفه کنند
علی بن ابو طالب نامدار | دگر سعد وقاص صاحب وقار
زبیر و دگر طلحه هوشور | دگر عبدرحمن سنجیده تر
جوانمرد عثمان که دین متین | بند برفت از روی صدق و یقین
بقول بگفت آن مه مومنان | که تفویض مطلق بکردم بر آن
زعثمان بخواست اثبات بس بهمان | علی گشت بد مطلع از زبان
بطلحه هر آنچه که افتد بدست | کنند در زبان صرف کو متلف است
زبیر هم او هست چون تند خو | بر دم بود زود سلوک نکو
همان عبدرحمان فرزانه مرد | دگر سعد وقاص اندر نبرد

[illegible]

ازینها علی بود و آن راهبر / سیوم زید بن ثابت نامور
علائی و حضرمی و دیگر ابان / ششم حنظله بن اسید کاردان
ابی ابن کعب پسندیده خو / همان ابن مسعود فرخنده رو
نهم خالد شعبه والا خصال / دهم ابن سفیان نیکو مآل
ز عبد الله سعد چون شد خطا / بکردند معزول خیر الوری
ز کتاب وحی نویسندگان / همانا که بودند ما دون شان
چو صدیق اکبر شد پیشوا / ز هر کاتب اوراق تنزیل را
ستانید و اندر خریطه نهاد / بر و مهر کرد و بحفصه بداد
که حرفی تخلف نکرد از آن / بکند آنچه آن ز حفصه چو جان
بشد جامع وحی این بر جود / بود رحمت حق بر و تا ابد
که کاری پسندیده و خوبتر / هویدا شد زان خجسته سیر
کز و نیست بالا دگر هیچ کار / جزایش به بخشد پروردگار
که لخت باشد مدد کار او / بود کار سنجیده صادر از و
بکوشید وقتیکه آن پیشوا / بفرمود بنوشت آیات را
تو هم یکجا طرز و دون کرد جا / که شد بد وران رفته باشد خطا

که من از خلافت نمودم حذر | عجب حوصله داشت آن نامور
چنین گفت عباس با مرتضی | که تنها تو نیز از خلافت ابا
که این شغل بر تو مقرر اگر | بگردد نبود عار ای نامور
چو او بود آگاه انجام حال | نبخشد خلافت مرا ذوالجلال
از آن جهت آن کار داننده مرد | بدین حرف گفتن زبان وا نکرد
چو پرسیده شد زان ستوده نژاد | که بر وضع شیخین فرخ نهاد
عمل گر کنی بر خلافت یقین | بپاسخ چنین گفت آن بی‌قرین
که هرچه کند اقتضا روزگار | نخواهم موافق بآن کرد کار
نگهبان حیا چون همان مدعا | بگفتند راضی شد آن رهنما
همانا که در خاطر پاک خویش | رسانید این خوب افعال و کیش
که دیدند صحبت صلاح آن جهان | نکردند هم کینه آنچنان
پس آن نامداران پاکیزه خو | نمودند بیعت بآن نامجو
خردمند یکسال از هیچ جا | نه جنبانید عمامه فاروق پا
هر آنکه بسرور علیه السلام | رسیدی نیاز درگاه ایزد پیام
شدی هرکسی حاضر از هر کجا | بیاوردی اندر رقم در زمان

ز شیخین بر جای هر کس قیام | که مبکر و مثل او اهل عوام
بگفتی مرا من چو او نیستم | چو ار برتر از حد خود ایستم
بخواندم ثنا جای خیر الوری | که هرگز چو او کس بگوید ورا
نماز جنازه رسول خدا | چو بر پنج تکبیر کردی ادا
بعهد خود آن آمر نیک کار | ادا کرد آنرا به تکبیر چار
ستون همان رسم اکنون بپاست | تخلف نمودن از آن بس خطاست
در آدینه بانگ صلوة اولین | نشد اختراعی از آن پاکدین
نکو بشنو مروان ابن حکم | منا شیر بس آوردی اندر رقم
همان کعب عثمان ابن قیس را | مقرر بفرمود حکم قضا
چو آگاه شد قیصر بی هنر | که رفت از جهان دادگستر عمر
روان گشت با لشکر بیشمار | که با ابن سفیان کند کارزار
نیا پخته اندیشه و فکر خام | بیامد ز موطن در اقصای شام
خردمند عثمان کان حیا | با ابن زبیر نبرد آزما
بفرمود تا با سپاه گران | شود ابن سفیان را پشتبان
چو بر مومنان سخت گشت کار | نیابد در بقا کرد فرار

226

خدا لوح محفوظ او را نمود / پس و پیش یک حرف از وی نبود
ز بر کند که خاطرش جمع شد / ز نت وی یاد خشش نور از شمع شد
هر آنچه که وحی آمد از کردگار / هر آیینه آنست بر گونه چار
نخست آنکه خواندن و حکمش بحال / بماندست و هرگز نیابد زوال
دوم آنکه حکمش نیاید بکار / قرائتش بود دائما برقرار
ز ثالث تلاوت شد برطرف / ولیکن نشد حکم وی منحرف
بدان چارمی قسم از آن بگو / که نی خواندنش هست و نی حکم او
ز هجرت سه و بیستم بود سال / که این فیض او یافت از لایزال
ز منبر نبی زینه بر زبر بین / گزیده به توصیف جان آفرین
دوم زینه صدیق کرد اختیار / بفرمان خواندن کردگار
سیوم زینه را داده زینت عمر / ز حمد جهان داور دادگر
چو کرد دید او پیشوای انام / بجای پیمبر نمود اقتدام
بمنبر چو زینه چهارم نبود / هنر ور بدین کار چون او نبود
چو شد این شفیعان فرمان روا / بمنبر به پنجم و دیگر زینه را
بگفتند عثمان سر سرجهان / بگردی چرا گفت آن نیک ... ان

ز لنجی اعلی

خلیفه چو واقف ازین حال شد / خدا را ستایش بُد و خوشحال شد
بهر سو که او میکشیدی سپاه / شدی روز روشن بخصمان سیاه
حسین و حسن هر دو پاکیزه خو / شدندی در اسفار همراه او
برفت آخرین ملوک عجم / در ایام کان جیا در عدم
چو از بیم جان هر طرف میدوید / در آخر جز این هیچ چاره ندید
که در منزل آسیابان گریخت / دلیری چو بگرفت خونش بریخت
یک و سی ز هجری چو بگذشت بیار / شدش مزرع زندگی پایمال
بساط کیانی نوردیده شد / شبی صبحه فرخنده بُد پیدا شد
در اعلای رایات دین اهتمام / همیکرد با جد و جهد تمام
همان ابن سفیان در کارزار / ز قسطنطنه تا بدار البوار
بسی منکران بد اندیش بد / فرستاد در عهد آن مقتدی
در اسکندریه خداوندگار / ره و رسم اسلام کرد آشکار
بفرمان آن صاحب عز و جاه / یار من چو سلمان بشد با سپاه
فراوان ز زر آن مملکت سیم [وزر] / بدست آوریدند آن پیل نام ور
بلند در سرخش قدیم و جدید / در آوردن او دین یزدان پدید

227

جوان گفت به خالسجوی دلیر | زنیرب براند بکردار شیر
سپاه عدو دید از حد فزون | بفهمید که عهده ناید برون
بیاران خود گفت دشمن قویست | بجز حیله کردن دگر چاره چیست
توقف نبودند بید اندر نبرد | که دانا دلیر بود و هشیار مرد
بتدبیر هر کس که کاری کند | اگر کوه آهن بود ان بکند
شبی شه ز لشکر جدا گشته بود | سپهدار جوق این اشارت شنود
غنیمت بدانست وقت نمایان | بهمراه بگرفت سی پهلوان
کمر چست بربست و شبخون بزد | فلک یاوری کرد و بخت مدد
که ناچار قیصر شد رو برو | سپهدار گرد و زخم بر فرق او
ازان کالبد مرغ روحش پرید | بکردید کان این خبر چون رسید
بکردند حمله بر ارباب نقار | بجستند نصرت ز پروردگار
دو لشکر بهم چون بکردند جنگ | ز رومی نژادان و اهل فرنگ
ز شمشیر خونریز نام آوران | بکشتند صد صد نفر بی روان
نمودند ناچار مردم فرار | کذشتند از حیله ننگ و ناموس وعار
بسی قلعه و بقعه رو بیان | مسخر نمود آن مبارز جوان

حنه الله واقف

خدا را بر آن بنده خشنود دان / که خوشنود باشند زو عاجزان
نبی حکم بن عاص و مروان را / ز یثرب بدر کرد و آن بینوا
اجازت از آن سرور سرفراز / گرفت و بدور خود آورد باز
از آن کرد ایثار آن پر کرم / که بودش یکی عم دگر پور عم
همه اقربا را بجایی رساند / که کس را بدل آرزویی نماند
هم از مال خود بینوایی عطا / نمیخواست تا هیچکس بینوا
ز خویشان او باشد اندر دیار / خوش است همت و مهر آن فخر بار
نمودی بدرماندگان یاوری / که یاورش باید دل داوری
بکس نبودش جز این آرزو / که خوشنود باشند مردم ازو
شفقت بسر داشت بر بیکسان / شدی دستگیر همه عاجزان
ولی دردمندان ازو گشت شاد / ز یزدان برو لطف همواره باد
علمهای شایسته و دلپسند / همی کرد پیوسته آن هوشمند
ازو هیچ که بر وجودی گزند / نیامد و شد عالمی سودمند
درین دار جز تخم نیکی نکاشت / ز دل بر رفاهیت خلق داشت
بمردم رسانیدن آن بر خرد / که از بر نیت آن حد فنا رسد

[illegible]

228

چو جمعی ز اهل عراقین سر / کشیدند از حکم آن پرهنر

ولید ابن عقبه بفرمان او / شتابان بآن ناحیه کرد رو

برانداخت بنیاد اهل فساد / بسر برد ایام با عدل و داد

ز نابخردی چون خراسانیان / نگشتند واقف بنعمای ایشان

بحکمش سعید ابن عاص آن خنان / بکوشید تا بهم گشتند شان

در افریقیه داد آن رهنما / رواجی باحکام خیر الوری

باندرزان و بقروان درون / بشد منتشر دین و در کازرون

قهستانیان نیز آن خوب کیش / ز وحشت گرفتند ناچار پیش

قوانین و آئین پاکیزه دین / گزیدند سلطان بلخ از یقین

ز اقصای آن تا مضافات روم / شد آراسته همچو نخلی ز موم

چو توفیق احسن ورا شد نصیب / به در رحم بر او زیر دست و غریب

بانکو دیگر عمر کرد صرف / نه از پیشوائی کسی گفت حرف

نکو خلق با خاص و با عام بود / نکوئی پسند و نکو نام بود

نمیگشت نفس آزار کس / بمظلوم میگشت فریادرس

سر درکهان خطا کاران شکست / ستم دیدگان را قوی کرد پشت

۱۳۳۱

پس از جمله حیوان خداوندگار | اگر چه بشر را نمود اختیار ۱۱۱۱

خدا را از آنها مر این زمره را | شرافت نمود از ترحم عطا

همه ابو البشر فرخ مآل | بدو داد دست ارادت آن ذو الجلال

بنی و یک جمهور ایزد پرست | کمالست قدرت مراد از دو دست

چو قوم محمد ز دیگر امم | پس آمد و گردید پس محترم

نه بینی که نقاش روشن قلم | کند آخرین نقش خوشتر رقم

نبینی پیام آوری کردگار | نگه داشت ما بعد او یار غار

چو دو بیننده فاروق داور پسند | پس از وی از آن فیض شد بهره مند

چو بگرفت آن نامور نیک زاد | ز دستش بچاه اریس اوفتاد

بجستند بسیار لیکن از آن | نگردید در چاه ظاهر نشان

بر این واسطه حرف گیرندگان | گشودند بهر شماتت زبان

یکی مرد مؤمن در آن شان سالها | سوی حوزه‌ای که قصداً الکاه

همان وقت در مجمع او رسید | چو بیدار دل روی آن شخص دید

بفرمود دارم عجب زانکه | که آیینه پیشم و در چشم شاه

نشان نا خود نمایان بود | نباید که این وضع خوبان بود

اندرش

229

بخوبی خلق وجود آن محتشم — ز لوح جهان شسته شد نقش غم
دم از عبادات معبود خویش — نمیگشت غافل پسندیده کیش
شنیدم که مردی بشهری رسید — بهر قبر آن بلده مکتوب دید
که این شخص مرحوم اندر جهان — بآخر رسانید چندی زمان
ولیکن نه بر ترتیبی در نظر — در آمد نوشته حیات القدر
که در وی تولد نمود نسل او — مر او را عجب حیرتی داد رو
بپرسید از آن کسان راز را — بگفتند اینست آیین ما
که هر دم که در طاعت کردگار — رود در حیات آوریمش شمار
چه خوش حرف گفتند اهل خبر — که مرآت دل را کند صاف تر
بآن نیکوئی کند هر کسی — جز آنش نیکوئی بیابد بسی
که در غیر این طایفه یک صفت — هویداست از صانع شش جهت
ورا مظهر ذات و جمله صفات — نمونه است آن خالق کاینات
خطابش از آن گشت عالم کبیر — زهی ور نخوانند عالم صغیر
ولیکن حکیمان داننده کار — نمانند بر عکس این اعتبار
هر آنچه در ارض و در آسمان پدید — بمثلش ور انسان خدا آفرید

کی از علم [illegible]

[illegible]

چو از عمر بن عاص بعضی کسان نگشتند با لطف و دل گران

که در مصر فرمان روائی کنند فزونان کفار بر هم زنند

بمردان بفرمود آن پاکدین که تحریر کن مصریان را چنین

که داننده بود او ابو بکر را سپهدار فرمان ده و پیشوا

چو بر نامه شد مهر آن نیک خو نویسنده بنمود انجاک در او

که چون ابن صدیق اخبار دید نیامد فرقش جدا از جسد

محمد بره اندرون نامه را ز قاصد ستانید و بنمود وا

بخواند هم مضمون آن را بخواند جنیبت بسمت مدینه براند

بعثمان صحیفه نمود آشکار بگفتش چه آمد ز من زشت کار

که او گفت نامه را در رقم جوابش بفرمود نیکو شنیم

که من زین نوشته ندارم خبر ندادم نه بر لب بر آن کمر

معاویه نیز دید او را اخبار دگر ابن حاتم ز روی نقار

همان مالک اشتر که کینه ور کشانیده بد اطوار و جمعی دگر

یکی ماه ده روز شورش جفا نمودند کوتاه ببستند کان

که نگهبان آن پیشوای کرام در آن روزها کم رسیدی طعام

230

به پیشین از آن شخص بود اندر رسول — مگر بی شنود وحی یزدان نزول
که آنگاه گشتی از آن ماجرا — بگفتا ز نور فراست ترا
بشد هرچه معلوم کردم بیان — ز ادراک جیبری نماند نهان
همی بود در پا جلب و علاد — هم اندر خلاء و هم اندر ملاء
اگر چند بگذشت ورا شش بود — خود او مایل وضع و رندی بود
بپیمبر روان شد چو بر روی پان — بجای سرانجام آن کاروان
رسانید و بیتاز از ره ابر آر — دو بچه شتر نیز با جلب قطار
در آن جنبش هر بیشو اگر بود — بر احوال او هم رعایت نمود
بدو در خود آن عارف نیک نام — ادا کرد ده حج از صدق تام
ز ما بعد نور بن دیگر زنان — که او کرد شد نسل از اطن آن
که بود هر انها سه و یک و چهار — همه پاک دامن و سنجیده کار
عطا کرد او را خداوندگار — شش و چهار و یک بود روزگار
دو و شش سال بود سپ آن نکاح آن — خلاصه و فرمان ده مومنان
حدیثی حدث ای بر آه نیز بخت یار — چه بسیار خیر نمود ز انگار
تنی گفته بودش که رب ودود — شهادت نصیب تو خواهد نمود

جواد محمد بن عباسی

کرم گستراننده ذو الجلال — عزیزی ببخشد جل الله تعال
بگویند اهلان ایزد پرست — که دنیای محتاله یک ساعت است
ز نوح پیمبر علیه الصلواة — شناسنده جان دران وفات
بپرسید کای مرسل پاک گو — بدیدی جهان را چه چگونه بگو
بگفت آن هنرمند فرخ پسیر — که دیدم مثال سرایم دو در
زیکدر چو داخل بگشتم درو — برون آمدم از دگر باب او
مرا اهل با صبر را بود مد — بود وصف آن دستدار صمد
بوقتیکه خصمان بدخواه او — بگشتند بسیار غالب برو
بخواب اندرون سرور کاینات — بآن سید سعد بالفخر و ذات
بفرمود او را پیمبر که من — کس روز او شاد شد زین سخن
جبانش ز زخم کمان شد روان — بجان آفرین داد آن مهربان
همیخواند آنکه کتاب مجید — ببالای آیات خونش چکید
بتو ای حسن چون باید لقاو — بیاید بیا که بران نیک خو
بیا سهمک از دست شخص رسید — بآن غافلان دغدغه شد پدید
مرا این حال چون بشنودم نظر — نگردد کسی از زبان خلق در ما

231

چو عمرو را بن حکم شد جنگجو
خلیفه بگروید با تیغ بدو

حمیت و جرأت چو او ورزید بیش
بهیهات بی جمعی قدم کرد پیش

ولیکن نکشت آنکه انکار او
نشد هیچکاره بی زینهار او

یکی فرقه را کشتن بید او
بسیمان شد و به منزل رها

غلامان الصالح پاک دین
بکوچید بستند بر رزم کین

دلش بود زانجا که بس مهربان
نه خوردست یارکس آید زیان

بیاکند گفت از غلامان بن
کشند و ره کس سلاح از میان

و هم خط انا لعدی ان شخص را
چه نیکو صفت آفریدش خدا

نباشند اندیشه ناشند کجان
زانا ظفرهم باقی دیگران

چه جوش لشکر صاف جمیع لقا
که مقرون بود با الطف خدا

بگفتی که گرحال کسی رو برو
که باشند ایمن از عدو دشمنان

شنیدم که زهری پاک دین
کسی رفت و رجوع شد اهلبیتی

یکی کردم لدورانی یک
همچو اسب انکس که کرد انگشت

سپرش سلاح محوص خطر
که ایچی ست از روش این خر

تنها و هو سیح فرقی زبان
ز بد کر باید زاحدث زبانی

که گوانند

وی از عبد مطلب شد آشکار … بگو واسطه در پدر آشوب دار

که بو طالب آن خوب خو نام داشت … که در دهر تخم نکوئی بکاشت

سیوم کس از و نیز آن سرورست … که از هر چه موجود شد بهترست

بگویند جمعی که آن نیک نام … بکعبه درون شد تولد ز مام

که بهر طواف آن زن پرصفا … چو آمد در آن خانه با صفا

همانجا شد درد زه ناگهان … برآمد ز بطنش آن شه زاهدان

ز درگاه والای رب مجیب … نشد این شرف دیگران را نصیب

بقول فقیهان عالی نسب … شنبی و هفتمین روز ماه رجب

سی و هفتم و بیستم عام فیل … مر او را خداوند کار جمیل

پدیدار بنمود در دار دون … که کم کس گمان دارد او رهنمون

سد و بیست روز و نه و بیست عام … کلان بود از وی شفیع الانام

بقولی در اول بآن پاکزاد … پدر زید اسم از شفقت نهاد

غضنفر و حیدر بآن نیک پی … همی گفت معصومه مام وی

در آخر بفرموده مصطفی … علی کرده شد نام آن [illegible] زدا

چو در مکه اصحاب انجار را … زدندی همی عطوفت رسول خدا

232

بیکبارگی آنهمه بی هنر هجوم آوریده شکستند در
کنانه بران پاک تن زخم نه بود حادثه جای آن کم خرد
شود بیخ و بنیاد دنیا عدم که بر یک وتیره نماند دودم
گهی نوش نیش آورد گاه نیش نه جز حیله دارد در انبان خویش
زیادت ز یک سال با چار بیست بدانش و تقوی و انصاف زیست
ز ذی الحجه روز ده و هشتمین سنه سی و پنجم شد آن نیک دین
ز دار الفنا سوی دار القرار برو باد رحمت ز یزدان هزار
نخستین همان فتنه در اهل دین بگردید قایم بروی زمین
از آن پیشتر یکدل و یکزبان نبودند با هم دگر مومنان
چو اعدای او غلبه برداشتند تعصب نمودند و بگذاشتند
که در روضه بهترین بشر شود نعش آن پاکگوهر مقر
بیا چار جمعی صحابه کبار نمودند اندر بقیعش قرار
بر و جنیان شتصات تا سه روز بکردند نوحه پر از درد و سوز

ع آنکه بود او امام الهدی خطابش نبی گفته شیر خدا

در الله الظفر

که با مرتضی حرف میزد زنان — برآمد ز نوشین لبانش زهی
ترا مژده باد ای پسندیده کار — شرف یافت از زوج تو آزگار
باو میرساند زنی خود خبر — که بر وی چه ظاهر شد از خیر و شر
پیمبر طلب داشت کان پاکدین — بود قاضی اهل شهر یمن
بآن زن بیاموزد آداب دین — دهد آگهی از طریق یقین
بدو گفت چون آن خجسته شیم — بگفتا من از قصه واقف هم
نبی دست بر سینهٔ او نهاد — در علم یزدان بر ویش گشاد
که فرمود در شأن آن سرور — منم شهر علم و مرا اوست در
بگوئید جمعی که گفت آن امام — توانم برآورد ز اقدس کلام
که علم جفر آنکه از وی عیان — بود حاصل سر بسته گیتی خیان
که تا دور آخر کس انگشت اگر — بر هیچ بر نهند گویم اکنون خبر
جهودان بگفتند ارباب ما — که منکر گشتند توریت را
از آن رو که او نص و دفتر بیت — بعلم کتبها همه رهبر است
کتابیکه قوم محمد بر آن — کنند فخر در امت که نهان
چه خوش گفت آن مرد سنجیده نیز — که باید نگارید بر لوح زر

بر او بر همه کرد آن بخت یار — بگفتش که ای سرور کامکار
بشخصی نکو دید بدو مر ورا — تو موجود گشتی از لطف داوری
که هست او مرا درد و دار — چو هارون بموسای فرخ تبار
که لیکن پس از من کس از بندگان — نه پیغامبری باید اندر جهان
دگر گفت سالار اهل سخن — که ای مرتضی گوشت و خون من
بان هر چه جز بی تو بنهاد بیت — برین قول پاکیزه استش ثبت

چو بر اهل بیت این ثنا رسید — که آنکس که کون و مکان آفرید
شما را منزه است از رجس پاک — نباید که باشید اندوهناک
شفیع البرایا کسانند از دهم — علی و بتول و حسین و حسن
بهر که سر اهل بیت عزاند — عبایی که پوشیده بد ارجمند
بپوشیدند آن حق شناسان کمال — زدرگاه فیاض جل و علا
سیادت لقب خاصه آن مهان — بآل عبا اند معروف شان
چو در کوی حیدر نکو بی حذر — بیام او زان وحی خواندی زبر
بنبی ساعیکه روز خیر النسا — بگفتی اینکه امر شنیدم صدا

و با مهر منکر و بر طرف آن | که چیزی بزرگ بالک کشش گوران

زچندین تن اندر چون یک پسر | پسند تر بهتر بود آن هنرور
که هرگاه او نه شود چشم پوم | شکر آنکه من با شیم لعوم
چو رنجور شد گشت حاصل شفا | نخور او برای و صحت وفا
موافق بکشتند با نام حج | بتحول و دو فرزند و اپسند او
یکی روز مسکینی اندر لقاها | بیابید عطا کرد وی با حضرها
بمیمی دگر روز چون رو نمود | عطا کش بداد آنچه موجود بود
سوم روز آمد ضعیفش اسیر | همه خورد تا چون بلا کش اسیر
ده و هفت ایه خداوند کار | فرستاد در مدح حق تا مدار
چو آسوده رو رسید بنهم و بحرب | بجنس نظمات سیمان ابتر او لقب
حدیث است دو عشق اتلاقه بر | که چیزی فتی نیست شیخی دگر
نه صفت نیست در دو هم چوره ذو الفقار | خوش آن کفه شید لطف یار
وی عاکف او و جو خیر البشر | زکری و سردار بی شد کار
به برد در کشتی و در حرارت قبا | نشک حاجه بو شیخ اندر کتا

236

سخن از فاتحه را نمایم بیان — نمودش نبود آنقدر جلد آن
نهادی چو یکپای خود در رکاب — همیکرد آغاز ابجد کتاب
بر آنکه تا بر رکاب دگر — بتوفیق یزدان رساندی بسر
بگویند جائی چو او فتح کرد — نبی گفت گوی چو رستم نبرد
برین وجه دانسته شد بیگمان — که رستم ز دوزخ بیابد امان
بقول امامیه آن خوب خو — چو گوید با اژدها رو برو
یکی زخم زد آنچنان بر سرش — که مفروق شد رمح از پیکرش
شبی آن کرامیه اندر سفر — بخوابید در ریگ و خیر البشر
نمود بر خیزای بوتراب — نگردید زینب کینت کامیاب
زحشی چون ازان ریگ الفلد — شبی از زوای چو از ارزد
بدین اسم خواندی کسی اورا اگر — شدی منبسط خاطرش بیشتر
نقش فرستاده کرد کار — لذا زین حرف اورا بداد افتخار
از مولا منم هر کرا در جهان — علی مولا او هست بیگمان
زهی نیک بختی که اورا چنان — دهد امتیاز افضل المرسلین
فقط جو بدان منتفی شد طعام — که نان بخت یک ورد خام

بمهجت ادا شد ز اهل حجاز   بوقت خود آن فوت گشته نماز
بگوشید اورا لبش آرزوها   که گفته بصدیقه عقد او
بصدیق اکبر چو کرد التماس   نشد نفع آن خیر خواه اناس
علی با نبی گفت آن ماجرا   برآمد ز فرخ لب غم ربا
ترا زوجه ایزد [illegible] به ازو   نصیبش کنند زوج بهتر ز تو
سرانجام از لطف معبود پاک   که پیدا نمود آدمی را ز خاک
بشد مرتضی جفت خیر النسا   پیامبر بفرمود صدیقه را
چو بنمود زهرا ز گیتی سفر   امامه بشد جفت دالاکبیر
بهنگام رفتن بگفت این سخن   بدو گفت ظاهر که از بعد من
امامه که او دختر زینب است   بکن زوجه خویش را ای حق پرست
در آنکه ز عقد مغیره جدا   بکردید بعد آن زن پارسا
بداد ولی او چند عورت دگر   بگشتند همخوابه بر بوالحسر
یکی دخت اسما ز جعفر بنام   که در عقد صدیق بد چند عام
محمد که او پور صدیق بود   همان پاک دامن تولد نمود
ز صلب علی نیز یک پور شاد   که یحیی بنام فرخ نهاد

که از پوست پیوند بر پیرهن — همی دوخت و میگفت زیبا سخن
که این جامه تن را بدان دو نهان — نمیبایدم عار ازین در جهان
کند محو آثار شهوت ز دل — که در روز محشر نگردد خجل
تهی ماندگان را بُد او مقتدی — بگردار او بار جانم فدا
قناعت پذیر نیامد مانند او — در این دار شخصی نه بشنو درو
بوقتی نبی داشت در غم سهر — ببالای زانوی آن نجیب در
ازو زین سبب چون قضا شد نماز — ز منوب بگردید خورشید باز
که او عصر را کرد بر وقت ادا — ز بس فضل بخشید بیچون ورا
بگوئید رنجی نخواهم کرد باد — شد از بهر خوشنودیش آشکار
یکی گفت از خواهش مصطفی — دگر گفت او که خود چنین دعا
که از آب کوفه سبیه میکند نشت — ز بعض کسانی عصه چنین فوت گشت
ازان حالت آن فرقه محزون شدند — پیر ای تن و دل دیده پرخون شدند
بگفت ار چه آن حق گزین تا قضا — ادا کرد نمائید باشند رد و ا
نمی شد خاطر حالی ش — که آن مالک بود بر جان نهان
ز یزدان چو درخواست آن هوشمند — برآمد ز غرب آفتاب بلند

دیده برخون

ما الحق ...

چو پرسید روزی ازان مقتدا / که بعد از تو پور ار دهد حق مرا
بنام تو و کنیت تو نهم / جوابش بفرمود سرور نعم
بر این موجب آن حرف شاه مرتضی / به پرسید زان سرور اصفیا
که یک کس نمی‌شد در ایام او / سمی بکنیت او و نام او
عجب بود هم بعد اندر انام / در انوقت شخصی باین هر دو نام
کسی ناگهان دلها ورا ندا / بفرمود لیکن بجز او رست
صلاحی ندیدند پس مومنان / که این رسم شد بر طرف از میان
نهادن یکی نام زین نام ها / بگردید کان بود لیکن روا
امیر نکو کار یزدان شناس / ز وصفش نمی‌گنجد اندر قیاس
ز اخلاص و ز اعتقاد درست / در اجرای احکام دین بود چست
نکرد آنکه پیغامبر آن را نکرد / نخورد آنچه آنسرور آنرا نخورد
همه سنتش را بجا آورید / نه شایسته امری از شد و بدید
هر آنچه یکی برد چون پیش او / نکرد آن هنرمند رغبت برو
چنانی گفت آرند آن طعام / که این گندم و گوشت است ای امام
نه مسلک ما چیزی در دو سال / ندانم چرا داشتی باز دست

نبیره پیمبر زنان کز ارحام شان | پدیدار گشتند اندر جهان
زنان پاک زادان فرخ نسب | بگردیده ذات علوی لقب
همه نیک بختان فرخنده دین | همه نافع خلق و ایزد گزین
با ولاد زهرا باخلاص نام | بمانند همواره آن هر کدام

شبی با پیام آوری ذو الوقار | یکی مرد سنیه کرد آشکار
که در مسجدی دیدم امام گرو زنان | بفسق اندر گول آن هر دو تن
روان گاه سرور حکم پیمبر به پیش | به تحقیق و تکذیب گفتار وی
همان طور دیدند گفتند شان | علی را فرستاد ما بعد زان
هنرور چو در صحن مسجد رسید | یکی دلو پر آب از چه کشید
وضو کرد و اذان بصوت بلند | بگفت آن خرد پیشه رحمت پسند
دو گانه در آن خانه پاک ادا | نمود و نگه کرد در گوشه ها
نیامد کسی از فاجران در نظر | و مسجد را باز گفت این خبر
بفرمود رفتی چگونه بگو | همه ماجرا گفت حیدر بدو
بر آن عیب پوشنده فاجران | شفیع الخلایق بشد مهربان
بگفتش که من از بطن هر یکی | فرستاده ام تا کنی انتخاب

۹ الرابع

بگفتا که از خانه صحن بت ببست / نبودیست این فعل از یک کس
نگو طلبنا نیکه و بنی برون رند / ز محنت کشیدن نه غمگین شوند
نه هرگز کلامی تر از ابرانش دو جای / بهمراه کسر کرد او را روان
بهر جا که او رفت سردار بود / که دولت معین و ظفر یار بود
چو از سعد جمعی به نزد عمر / شکایت نوشتند آن راهبر
بفرمود عبدالله نیک نام / شود جای او لشکرش را امام
کله دار ایران خبر چون شنید / پراکنده لشکر بهم آورید
فرستاد پنجاه و یکصد هزار / سواران ناور دشمن نامدار
سپهبد از عبدالله پر خرد / بفاروق بنوشت بلاذری برد
طلب کرد از برتر منصفان / صلاحی بپرسید از کاملان
بگفتند طلحه و چندی دگر / که باید ترا رفت ای بختور
چو آتش برافروخت نه ز آب / دگر نه شود عالمی زو خراب
گر ایرانیان نام تو بشنوند / سراسیمه گردیده مدبر شوند
علی گفت ای مرد یزدان پژوه / تو بر جای خود باش مانند کوه
مبادا اگر بر تو آفت رسد / گرا هست قدر سپه عورت رسد

بفرمود هر چیز را مصطفی / نخورده است بی بنده آن چیز را
نخواهم که هرگز تنها ملک کنم / جز این نیست چیزی دگر در دلم
بدو گفت شخصی برای پیشوا / تو با ده که خورد دگه گفت لا
گزین مجتبی شد هم مر بلال / چه در جاهلیت چه با بعد آن
برانند جمهور دانشوران / هر باره نخورد و ندید پیغمبر الا
یکی گفتش ای بنده پرورت / ترا حفظ و فهم از چه افزون است
بفرمود پاسخ بدو نامور / که چون غسل دادم بخیر البشر
نمانده درون اندکی آب بود / چو نوشیدمش حفظ و فهم فزود
شنیدم که زهرای خیرالنسا / چنین کرد ظاهر بآن رهنما
که ای دستدار خداوندگار / چو در خانه ام هست بسیار کار
بشفقت مرا پیشوا بیشتر / بکن لطف و واهر بداریم بحشر
بفرمود پس جمله کارها / بگوئی باین عاجزه پیر نوا
بگفتی صحنه کار بست در منزلم / من از آن کنیزک بکمتر کنم
بجاروب پاکیزه خوی خانه را / تمام کند صحن را او صفا
می داشت اندرا مور دگر / نه از دست بگذارم ای نامور

بگفتا که ای [illegible]

همان سنت داماد آن نامدار | کز اهل دین راست عز و وقار

امیر خردمند جایی نهاد | که اول امام سه آن پاکزاد
پس از مصطفی گرچه عزلت گزید | ز ما بعد عثمان کسی را ندید
که او مستحق خلافت بود | بر اصحاب پیغمبر آمر شود
بدین کار عظمی توجه نمود | که احق سزاوار این کار بود
بدو بیشتر بیعت طلحه کرد | چو شل بود آن کار داننده مرد
بگفتند عقلای آن روزگار | کزین بیعت او فتد خلل در دیار
جهان تازه تر شد ز احسان او | بود سار جان بخش بر جان او
نکویی همایون آن بخت یار | بالملک لله نبشد زیب و دار
چو چوب کوبند تهمت برو | که عثمان از آن کشته از سعی او
نکوکار دین پرور پاک باد | برابر او ذره قسم گر باد
غنیمت چنان که آن پیشوا | ز خون زن و اولاد سفیان او
کنند عزل از منصب سروری | که سست اند در معدلت گستری
بگفتند جمهور از کام کار | از این کار رفتند کو آن کار

238

چنین شد نهاده در روزگار   که بی حد حجج هیچ ناید بکار

بلغزد اگر پای فرمان بران   توانی که بکنی تو امداد شان

سپه انچه اید دشت نزدیک تو   روان کن هم ثلثی ازان بیش او

عمر چون بگفتار او کرد کار   ظفر گشت یاور و اقبال یار

فیروز انکه سردار ان جیش بود   بگفتند آمد ورا بود زه نمود

باهلش نهاوند دینور اهم   خدا داد بهره ز دین اکرم

خلیفه بکردید خرسند ازو   که بسیار نافع شد پند او

جهودان خیبر چو فاروق را   نکردند یک چند جزیه ادا

باخراج ایشان ببند حکم او   شفاعت بدو کرد آن پاک خو

اگر چه نکرد آن شفاعت اثر   ولیکن جهودان ازان بر حذر

بماندند ممنون باتحاد   نمودند بر امر او انقیاد

سوالات مشکل شه رومیان   بفاروق بنوشت و او در زمان

بیاورد نزدیک آن صف شکن   بگفت انکه کن حل هر یک سخن

جوابها نوشت او بشدیده تر   ازان زنده تحسین نمود و عمر

همان مرد برسید کاین شخص کیست   بگفتش عمر ابن عم نبی ست

همی کرد امام

چون این حال دیدند کین آوران   بشد سرد تیز آتش کینشان

بگفتند مردم که حق با علیست   عداوت نمودن باو جاهلیست

زناورد که روی بر تافتند   شهادت در انتهای ره یافتند

از آن پس علی شد بکوفه روان   بیامد به یثرب هم عورتان

ده بالصد کس از جانب مرتضی   بگشتند بیجان ز رسم قضا

ز دیگر طرف کشتگان در شمار   بیاورد عارض شش و یکهزار

در ایام شیخین و کان حیا   نشد از مدینه دگر هیچ جا

مقرر خلافت و آن رهنما   بدله این شرف بلدۀ کوفه را

چو کرد ابن سفیان خلاف از امیر   شدندش بسی فرقه فتان پذیر

فرستاد آن نامور را پیام   که مر آنکه را از غوغای عام

نمودند و عثمان و را لا تزله   شد از کینشان خسته و جان بدله

سزای عمل داد او نیز هم   که مقصود ما تعدی شود

همان به که آن فرقه را پیش من   روان کن وگرنه ملکش زیر میهن

علی که سلطان بر انکار شد   فلک فتنه انگیز و مکار شد

جهان حیله کردند آن سرکشان   دو شمشیر و خنجر شد اندر میان

239

نبود در اسلام اندر جهان — نخواهم بود کار خود کمرهان

زبیر اینچنین گفت با مرتضی — که بر کوفیان ده ریاست مرا

بشد طلحه را بر دمشق آرزو — که فرمان روا شد کند اندر او

امیر هنر پرور هوشمند — نکرد این [illegible] پسند

از آنجهت آن هر دو با او نخست — کمر بر خصومت ببستند چست

ز یثرب سوی بصره کردند رو — چو در راه با عایشه نیک خو

که می آمد از کعبه برگشته باز — ملاقات کردند و گفتند راز

که جمعی بد اندیشه ظالمان — نمودند عثمان را بی روان

کنون نیست اندر مدینه امان — عفیفه روان گشت همراه شان

علی هر که او خیر اندیش بود — بهم آورید و تلافی نمود

فریقین در بصره با هم نبرد — نمودند هر کس بسی جهد کرد

در آن جنگ صدیقه با [illegible] — به بالای جمازه نیز ایستاد

بسی را چو از لشکر بو الحسن — ز تیغ اجل جان بر آمد ز تن

بنی الوری که بود آشکار — [illegible]

[illegible]

همی بن سفیان با آن محلها ان — با بن نهج بنمود خاطرنشان

که دارند احادیث بعض لبی — نه در کینه اینها رسد هر کسی

مراو ابکرده سبب انکه شهید — که با خود به پیکار که آورید

دوا جر شدی بپا روان — شنید این سخن چون علی نکته دان

بسم کنا از کنه بس جمله را — برین وجه گشته است خیر الوری

بسی سعی کردند فرزانگان — که پیدا شود صلح اندر میان

سرانجام کار اینچنین شد قرار — دو حکمی که کار آگه و هوشیار

صلاح انچه بینند هر یک قبول — نمایند و نارند کس زان عدول

نخستین همینواست شیر خدا — که عبدالله ابن عباس را

دهد اختیار ابن سفیان بریم — نشد راضی و کرد ظاهر چنین

که او جز همو سلطه خوالیسرا — نخواهد پسندید فرمان روا

پس آن فیض پسند خجسته نسیم — در این کار کرد اشعری را حکم

همان عمرو بن عاص داننده کار — ز دیگر طرف گشت صاحب مدار

برین ابن سفیان رضا داد و لله — که بر دار الباب نالد دل نهاد

دبیر علی نام خرم سرشت — علی آنچه موسیان چنین نوشت

۲۴۵

بگردید پس حیدر نامور | بجنگاوه گشتن روان از مقر

شش و هفت و یک الف کارزارها | بلشکر در وی داشت کشورگشا

ز شام ابن سفیان برابر بباد | بشد باده هشت الف نادر او

بتدریج بسیار از شام او ران | رسیدند و گفتم اعداد شان

ز تیغ آبد گه روز کارزار | نمودند با هم نبرد کارزار

علی را گهی فتح یاور شدی | گهی ابن سفیان مظفر شدی

ز گردون بد سیر شد آشکار | بغیر از دو رنگی ندوران بیار

مگر آن دل شیشه بشکست سخت | که هر شست او را دگر حالت است

نه بینی که آن شیشه والاو سر | یکی میشود زیر و دیگر زبر

پس از شست آنکه بالا بود | شود زیر و زیر آنکه بالا دود

نگو اهند صفین آن بقعه را | ه در وی شدند آن همه جنگها

عمار ابن یاسر در آن رزمها | چو شد قتل از لشکر مرتضی

بشد همرهان عدو را هراس | که فرموده بد بهتر من الناس

کسی را که کشته شود زو عمار | ببیداد بد اندر سقر کوهکار

از این قول مفهوم گشت این چنین | ز حق باغی است ما خاسرین

که این سفیان واننده کار | بدینگونه دادم خلافت قرار
تقاضت که در حرص سر دار بد | ز کوتاه اندیشی بر فزود
ز حیدر ده و پانصد الف مرد | برفتند از دهر اندر نبرد
نه و پانصد الف زان بیشتر | دران جنگها گشت گم نام ور
بتحقیق هر کس تن نداد | خطا کرد آن شخص در اجتهاد
بد این بنجلس آمده سرفراز | همی گفت لعنت پس از هر نماز
نکا ابن سفیان پرخاش جو | دگر عمر بن عاص هم از او
همان عبد رحمان و عورا دگر | که [illegible] بودند با کینه ور
دگر ابن قیس آنکه ضحاک نام | بخواندندی اورا خواص و عوام
پس از رحلتش شیعه آل او | خبر یافتندی ازین شیوه رو
عمر پور عبد العزیز آنچنان | بکوشید کاین رسم رفت از جهان
تا آن راهبر گفت روزی بخلق | که دارم گفاف ای نیکو خوی خلق
بیفزای قدر علی را بلند | نیامد چو گفتار آن هوشمند
ز کوفان بر ابن سفیان شتافت | بجنبید که تلاش تمنا بیافت
ز پنجاه و فزون هشتصد سال | که بنیاد آن روم را او نمود

۲۴۱

بگفت آن عمر عاص ناحق گزین | ندانم که گفت امیرالمؤمنین
که باشم بنود دشمن و حیله گر | بفرمان بد بر نبندم کمر
بود ابن سفیان هم دوستدار | ز حکمت نتابد عنان زینهار
علی گفت پیغامبر پاک دین | مرا داده بود آگهی پیش از این
که وقتی بمن خصم گوید خیالی | لقب خود نویسد و آن کن رهی
نویسنده را گفت پس ذوالفقار | علی بن ابی طالب اینجا نگار
از آن پس برفت ابن سفیان بشام | بیامد بکوفه درون آن امام
بحکمین مهلت چهار و دو ماه | بدادند آن هر دو صاحب سپاه
ولی عمر چون کار خود کرد بس | که بنمود اظهار با اشعری
که بر جای این هر دو سالار گر | نشانیم منصوب شخصی دگر
پسندید این تهمت اندر ملا | علی را تو معزول کن وانگه ما
بمعزولی ابن سفیان سزا | کنیم هر آینه من بعد ازان
بر این گفته بر منبر آن وقت صفا | ز انگشت بنمود خاتم جدا
بگفتا ز شغل خلافت برون | همان نهج کردم علی را کنون
بجمع درون عمر انگشت داد | بجا تیم در آورده دل را این ندا

که را ابن سفیان

بال البته خدا حلم داد — که تقصیر مردم نه آرند یاد

چو بشنید این قول آن بینوا — بفرمود او دار داین بدعا

که گر آل هاشم چنین بشنوند — بکوشند در جنگ تا جان دهند

بپرسید کی آل زبیر این خبر — تصرف کنند آنچه دارند زر

بدانند اسد اکز او را حلیم — رجوعی بیارند بی ترس و بیم

بی حرف مشکل بپرسید ازو — جوابش بفرمود آن نامجو

چنین گفت مردی از آن انجمن — که دل وای غلط پاسخ ای بوالحسن

بدو گفت روشن دل خوب چهر — تو زین خوبتر گر بدانی بگو

بگفت آنچه در خاطر آمد صواب — شبها بکوید همه آفتاب

ولیکن بفرمود انواع زن — که سنجیده تر گفتی از من سخن

نه آزرده شد کس ورا لام او — مگر آنکه بابید گوئی ازو

نبی گفته بهتر کار نیکی پدرت — ترا از نابه در آید بدرت

اسیری بیامد کش حنفیه بد — از آن زن یکی پور پیدا بود

محمد حنیفه ورا نام کنند — بشد رزم زن بیتهم زین سخن

پس از هجرت بهترین انام — سه و چار یک باشد و چار عام

242

بدو رفتش بسبب آمد غوریان
نشد داخل ملک گرد بدگمان

بدو گفت مردی که ای نیکخو
ز خورشید مشهورتر نام تو

بجای پیامبر تو داری قرار
فهاز ارزبان بوس تو نیست عار

فراوان کس از زمره اهل دین
چرا با تو کردند پیکار وکین

بپاسخ نمود ابن سفیان سرا
هرآینه قایم شده بر بپا

که راست بازو و نیکو خصال
دگر کودی و دروغ و دغل

همیخواستم تا بیاید ملک
بالستند نشد سعی من کارگر

بدو چون رسانید شخصی خبر
که کرد از جهان ابن سفیان سفر

بگو شاد کز تخته روزگار
زدائید نقش خداوندگار

بفرمود ساللہ دشمن گمان
که هم قلب از مردنش نیم مکان

هرآینه خواهم نمود انتقال
رسد عمر او را زبعدم زوال

چون این رفت ابوسفیان شنید
نشد قصد او بر خلافت یزید

یکی وقت بگفت در مجلسی
که مانند اولاد هاشم کسی

شجاع و قوی دست در کارزار
نه موجود باشد درین روزگار

فراوان نشست در آل نمیر
که همتای آل سفیانی غیر

الا ای خردمند در روزگار / سه کس را ستدار و سه دشمن شمار
یکی دوست و هر که با او نکوست / سیوم دشمن خصم هم هست دوست
همان دشمن و خیر اندیشه راد / دگر دشمن دوست را خصم گو
دگر نیز آن گفته مرتضی است / که خوشنود از او ایزد و مصطفی است
شناسنده نفس خود هر که هست / شناسنده خالق و رازق است
بگویند جمعی ز روح الامان / بلقمان بیدار دل در زمان
چنین گفت ظاهر ز پروردگار / بدست تو خواهست این اختیار
که پیغامبری گیر یا تو حکیم / بگفتا از آن گفت کار کریم
چنین دارم که حکمت مرا / ز روی ترحم نماید عطا
به پرسید پیغام آمد زود / که راز درونه بمن باز گو
بگفت ای فلان از چه پیغامبری / که پیدا نیفتد در دو کون سروری
نه دشمنی که هر کو خدای جهان / نه فرمود اینطور با دیگران
نبوت سزاوار هر کس نبود / تا آن نیک طالع عجایب نمود
ز پرسید ترسی آمد اندر دلم / که من در خور آن بزرگی نیم
دگر گفت بسیار حسرت ببرد / بخلیع که از ماه چیزی نخورد

مرا او را پسر چون خداوندگار | عیالی که بر قول عالی نژاد
بزادند از صلب نیکو حضور | ده و هفت دختر و ده چار پور
خوش قول آن ناصح دل صفا | که گفتا منم من خداوند سا
ازین نکته کان کارساز جهان | کند هر طرف عزمهای کسان
همی گفت آن عارف پاک دین | که من از لقای جهان آفرین
نه بینم در ایمان که دارم کنون | بمقدار ذره نگردد فزون
دگر گفت حرفی عجب خوب کیش | که من در همه زندگانی خویش
نه با هیچکس نیک و بد گفته ام | همه هر چه گفتم بخود گفته ام
کسی را که دم از عقل است و هوش | نگهدار این قول را او بگوش
چه بهتر سخن گفت آن کامگار | که سختند در دهر این چار کار
نخستین ز مسکن نمودن سفر | نه از بهر عشرت از چه بود بیشتر
دگر دین بر ذمه بودن بسر | بقدر یکی از حبه باشد و بر
دگر آنکه کردن سوال از بشر | اگر چند باشند مام و پدر
دگر دختر از صلب پیدا بود | اگر جز و احد نه افزون بود
نصیحت دگر کرد آن خوش لقا | که جان عزیز است ارزا بها

همین شرط کرد ای کریم الشیم | که من هرچه خواهم بپورش دهم
برین گفته او لب گشود آن امیر | که بنشیند صد نوارث ده و صد تو گیر
چو گفتند شر از لشکر افزون چرا | دهانش لب گشود و مشکل کن
که پنهصد همیخواهد این کم خرد | همان خواسته مدعی را دهد
پشیمان شد آن خیره بد نژاد | امیر آنچه فرمود بی عذر داد
زنی چون در ایام آن پرهنر | بزائید در پنج و یک شکمه پسر
تعجب شد این قصه بر مردمان | نمود آن کلانها به خاطر نشان
که گفته ست اندر کتاب مبین | خداوند بالا ولیست اینچنین
که زن بار ور گشته هر طفلرا | بدو سال شش ماه سازد جدا
از آنجمله بینی بیست و چار مه | نبود آن نو آینده را مرضعه
نماند بجز چار و ده مه دگر | تولد نشاید درین ثلث ار — مدت
نشاید بدان ریب دلها سلا | ازین وجه شد بر طرف اشتباه
یکی وقت در مسجد آن پیش رو | تناول همیکرد چون آرد جو
بشخصیکه آمد بپای صلوة | عطا کرد مشتی آن نیک ذات
همانکه نه حسن وی رسید | سر سفره آن پاکتن را بدید

246

برو با بتاراج رندی ازو / بگرید باواز تا ان بعد او

دگر گفت آن رهبر کاروان / که پیشه بود هر کسی را گمان

کنند هر یکی عیب آن زشت خو / چه در غایبانه چه در روبرو

پسندیده وعظی بث زان مهربان / که باشد هر آنکس که شیرین زبان

ورا دوست دارند مردم بسی / به بدخلق گفته عدو هر کسی

یکی نزد شخصی درم یکهزار / امانت بگذاشت داوش قرار

که گرم زگیتی نایم سفر / به پورم بیا هرچه خواهی تو زر

پس از وی پسر جستن طلب کرد مال / جوابی داد پاسخ باو بد خصال

که یکصد درم گیر و دیگر سخن / در غیاب زنهار با من مکن

پدر رحمه گفتش که الفاف درم / شنیدم ز تو حرف ای بی شعور

ملکن اینقدر حیف و نصفی از آن / مراده و مابقیه را خود ستان

بدین قسمتش چون نشد نا رضا / بحیدر بیتم آن همه ماجرا

بیان کرد فرمود پاکیزه دین / با آن حاکم طبیعی که کن اینچنین

تو پانصد بگیر و تتمه بدو / بده تا رود از میان گفت و گو

بگفت آن فرومایه لعنتی / که آنکس ببرد درهم من

همه را کو

سه تن از خوارج سیه روزگار / یکی وقت دادند باهم قرار

که هر یک یکی نامبردار را / بکشتند در دهر فرمان روا

کشند تیغ در عشر ماه صیام / ببندند تا روی راحت لگام

مبارک شجاعیشه زان کیش / چو اندر دمشق آمد از جان خویش

یکی زخم زد ابن سفیان را / ولی با خدا داد او را شفا

عمر ابن بکر نکوهیده خو / سوی بلدهٔ مصر پنهان درو

که بر عمرو بن عاص آرند گزند / در آن روز او بود خفته ولابند

سهیلی ابن عامر اعانت نمود / شبه کار حرف حیاتش ربود

همان عبدرحمان ناخوش لقا / که از بیت بر گشتش مرتضی

چو در کوفه آمد زنی ماه رو / بدید و بگردید شیدا بر او

جفاجوی را بود قطام نام / فرستاد که راه او را پیام

که در عقد من ای پری رخ در آی / بگردان عنان خود از تنگ یار

بپاسخ نمود آن نکوهیده زن / که جان علی هست کابین من

بلی وار تو این کار ظاهر اگر / نهم بر خط آرزوی تو سر

جوانی چو بشنید آن بی هنر / بر نگار شد قصد او بیشتر

245

بگفتش که ای دوستدار خدا نشسته در مسجدی بی‌نوا
ز بس تشنه‌ها آنچه می‌خورد بفرما که قسمت با و هم رسد
بگفتا امیرست آن پر هنر نه او میهمان دار یحیی دگر

گروهی بد اندیشه غافلان که بودند خوارج پدر بدگمان
بگفتند بودی اگر مرتضی خلیفه بحق بد بدادی رضا
که حکمی ابند اندر میان کنند اختیار آنچه گویند شان
نبود آن ز خلیفه چرا جنگ کرد که بی‌رنج گشتند بسیار مرد
چو کوهان کشیدند ز آن رهنما خوارج بگویند آن زمره را
ستم پیشه گان اندر آن کارزار نبودند کم از ده و دو هزار
بآن باغیان که چون او مصاف ز آشوب ایشان جهان گشت صاف
بروزیکه آن پیشوای جهان ز کوفه بسوی نهروان شد روان
بفرمود از لشکرم ده نفر بمانند در زیر تیغ و تبر
ز لشکر بدبختان افتاد نمانند زنده از ده کس زیاد
نشد آنچه او برکشید از زبان نه کم شد غلط گفته‌ها و قال

بفرمود تقدیر پروردگار　　نه هرگز شود باطل از هیچ کار
ولیک اندر آنچه فرمایش بران　　که دانسته بود آن سر عالمان
که از زور بر وی شود لشکران　　ز کوران رسید آفتی بر روان
چو در مسجد آمد همان زن زرو　　بزد زخم شمشیر بر عضو او
پس آن نابرا شنیده از بیم جان　　بمنزلگه خود رسیدند روان
دلش بود از دغدغه بیقرار　　چو آن زن ورا دید پس اضطرار
نمودش یکی حیدر پاک خو　　بگردید مجروح از دست تو
دهن را بمشک بستند که وا　　ز بس اضطرابش بیامد بلا
چو کردند او را بزندان اسیر　　چنین گفت آن منصف حق پذیر
دهیدش همه مار خور را طعام　　رسانید ناغه هر صبح و شام
اگر من بمالک بسپارم روان　　یکی سیف بر وی زنید آن زمان
وز آن زخم بد رو نه میرد اگر　　نشاید رسانید دیگر ضرر
که در شرع پاک رسول خدا　　سیاست چرا اینچنین بر وی روا
سیوم روز آن صاحب دین و یار　　سفر کرد بر سمت دارالقرار
سیه دل بداندیش بی‌دین دریغ　　گرفتند در زیر خنجر و تیغ

246

یکی روز اندر سفر آن پلید — پیاده همی رفت حیدر چو دید
بگرد از ترحم بر اشتر سوار — ولی با رفیقان نمود آشکار
که وقتی از این بر من آید ستم — فرو ماند گفتش که ای محترم
چو دانی که از من گزندت رسد — روانم جدا کن کنون از جسد
بگفتا نگفتست خیر الوری — سیاست نمودن نخست از خطا
ز فولاد تیغی بنزد امیر — چو وی هدیه آورد آن حق پذیر
مرا از امان بدهش باز داد — ز فرخ دهان این سخن برگشاد
که کاری که در حال نیست قرار — از این کس نخواهم نمود آشکار
بنوعی که آن هوشور گفته بود — سرانجام یزدان هویدا نمود

شبی گفت حسن حیدر پاکتن — بفرخنده سیرت و صورت حسن
که از مه گذشتست تا هیچ چند — بگفت آن هنرپرور هوشمند
دو هفته برفته شب با روز چار — بنا بر لب گفت پس ذو الوقار
ز مقدار باقیست از مه هنوز — نمودش یکی هفته و پنج روز
چو از جسر چو شد سوی مسجد روان — گرفتند دامان پاکش بطالان

بنو ماه هفدم

چو آل امیه بلعنت زبان | کشودی بر آن مرشد عابدان
خلیفه چو شد پور عبد العزیز | بتوفیق جان بخش آن با تمیز
بتوجیه معقول و حسن ادا | برانداخت آن رسم بیهوده را
بگویند بعضی کسان کز ولید | شد این رسم بسندیده کاری پدید
لقام اعظم برگزیده نژاد | چه بهتر صلاحی بمنصور داد
که داخل شد نام آن رهنمون | پس از نام عثمان به خطبه درون
صلاحت لا رهارون رشید | مزار مقدس پدید آورید
عضد که انجا عمارت بنا | چه توفیق نیکو بدادش خدا

نمود و حسن خلق بالا بلاغت | ز درگاه او یافتن دو خلافت
ز هجرت سیصد سال از ماه صوم | چهار و شش و پنجهی بود یوم
مراو جها بنمود اندر جهان | بمانند خورشید بر آسمان
زمانه چو آن برگزیده نماند | بپیمبر نکوشی اندرون بانگ داد
بفرمان آن سرور مقتدیلی | بچهار و سیصد روز خرالف
عقیقه یکی ودو یکی نقیجه را | بگشت و بمردم نموده عطا

بقول پیمبر دو برگشته بخت | عذاب و عقوبت بیابند سخت

یکی زان دو بدبهره آن طالح است | که او عاقر ناقهٔ صالح است

لعین دگر قاتل مرتضی است | جهنم بدین هر دو بد جای سزاست

عدد بود نه ماه با چار سال | بشغل خلافت نمود اشتغال

ز قربانی افزون سه سال و دو ماه | دگر هفت روز آن ولایت پناه

بسر برد در عالم بی وفا | که آماده در دولت رنج و بلا

چهل عام از حضرت مصطفی | ز تقدیر سبحان عز و علا

خرامید چون جان آن ارجمند | ز دنیا به بالای چرخ بلند

یکی فرقه نیک خواهندگان | شبانگاه نهانی ز بیگانگان

بر اشتر تن پاک آن نامدار | ز کوفه ببردند در کوهسار

ببردند در قبر و گشتند باز | کسی را نکردند واقف ز راز

که بودند خصمان او سرکشان | زبردست و غالب تر از دوستان

از آنها مگر واهمه داشتند | که همت بر این کار بگماشتند

بدان ای پسندیدهٔ کردگار | که دنیا را نیست جای قرار

نروید گلی اندرین بوستان | که یابد امانی ز باد خزان

و آن ابر بلو

به هیبت نظر کرد سوی پسر امام — بنور آیت را بخواند آن غلام

که تفسیر او میشود اینچنین — که از خشم بگذشته هر نیک دین

به بیچارگان عفو سازد گناه — بود دوست دارنده او واله

ز روی کرم چون شناسنده مرد — خطای پسر بخشید و آزاد کرد

کرا خوب توفیق یزدان دهد — ز روی این نمط خلف هادی شود

پس از چند آن خوب اطوار خو — بگردید سند نشین جای او

سلوک پسندیده اش لا بیان — نمودن کجی طاقت اهل زبان

خلافت نکو کار شش ماه کرد — ز ما بعد او ترک آن جاه کرد

ز بیم ستمگر پور سفیان سها — جهان کاد در قبض بگذاشت وا

بصلح بیعت آن رهنما — مقرر بشد فارس با چند جا

دگر هر چه در خانه از مال بود — بخود آن خداوند تعلق نمود

در آن وقت بشد شرط اندر میان — که در پیش آن قدوه عارفان

علی را کسی از زمره غافلان — نه لعنت برون آورد از زبان

248 چو مسئول شد کاری گرانمایه — چرا در گذشتی ازین پایه

بگفتا که شد قرن اکنون تمام — پس از فوت سالار بیت الحرام

بهم سنگ موی سر آن عزیز ‌ ‌ ‌ ‌ بر بخشید نقره بمحتاج نیز

بوزن اندرون موی آن کبیر ‌ ‌ ‌ ‌ نشد از درم هیچ نقصان و بیش

ز سر تا به سینه شبیه رسول ‌ ‌ ‌ ‌ بد آن پاک تن نور چشم بتول

دویم بود از زیر آن تا بپا ‌ ‌ ‌ ‌ شباهت همی داشت با مجتبی

زبیر و دگر طلحه چون از خطا ‌ ‌ ‌ ‌ بکردند پیکار با مرتضی

در آنوقت صدیقه نیکنام ‌ ‌ ‌ ‌ بهمراهشان داشت در صف قیام

چو ناگاه مجروح شد مرکبش ‌ ‌ ‌ ‌ غباری پدید آمد اندر دلش

پی معذرت گاه صفدر بدو ‌ ‌ ‌ ‌ نشد صاف تر خاطر پاک او

حسن عذر خواهنده چون شد برش ‌ ‌ ‌ ‌ ملالت بدر رفت از خاطرش

بگفتند عذرای بانوی پرهنر ‌ ‌ ‌ ‌ نشد در دلش حرف حیدر اثر

فضیلت چه در بود او یافتی ‌ ‌ ‌ ‌ که از گفته او نه سر تافتی

بگفتا نکردم ز خویش ابا ‌ ‌ ‌ ‌ از آن کو شبیه است با مصطفی

غلامی بنزدیک آن مقتدا ‌ ‌ ‌ ‌ بیک وقت می‌آورید آتش را

سر سفره ناگاه از دید دست ‌ ‌ ‌ ‌ فروریخته آتش و کاسه شکست

که بر جسم آن مبارک نزاد ‌ ‌ ‌ ‌ ز دامان آتش قطرات کم اوفتاد

بعلم

بعورات بُد میل او بیشتر — ده و چار بودند او را پسر

چهار و ده دختر ستوده نژاد — خداوند عالم باو نیز داد

بسند جهان و نه بود و چارم جو — که سوم شد آن خجسته سپهر

جهان جای آرام بودی اگر — چرا دل نه بستی برو هوشور

از آن گشت مردود اهل صفا — که نی رنگ دارد نه بوی وفا

بقول ز اغوای بدخو یزید — زنش رو برین کار مشوم آورید

که او گفت آن نوع مکاره را — حسن را بکش تا کنم زن ترا

مگر این پیام از صلاح پدر — فرستاده بد بهر حیله گر

چو کوتاه اندیش ابکار که — مر او را فریبنده اظهار که

که با پور حیدر چه کرد نکو — که با من کنی ای نکو دیده خو

بجز اینکه افتاد آن کم خرد — که از دست خود تیشه بر پا زد

بنقّار یا عورت بد هنر — رساند منکوحه اش را خبر

که داند تمنا نگاه حسن — که در عقد آرد زن گلبدن

قمرطلعتی نازنین پیکری — توان گفت از حور زیباتری

نه بیند اگر چهره اش آفتاب — کشد ابر را بر رخ خود نقاب

بگفتا زاد بد ازین روزگار — پر آشوب و فتنه بود آشکار

نخواهم که باشم من اکنون امیر — قناعت گزینا شدم گوشه گیر

ولی بود آن نیک او صالح و تیز — لام جهان تا دم آخرینم

بهمراه خویشان و متعلقان — بیثرب در آمد وی از بعد آن

نبی گفته بد کان رفیع المکان — بود با ثلث صلح در مومنان

ده و یازده حج کرد او ادا — پیاده بطرز رضای خدا

طعام گوارا او لوان مدام — بردم خورانیدی آن مستطام

یکی روز میخورد چون او طعام — که مدیونی آمد بگفت ای امام

شکنجه مرا میکند وام خواه — ندارم بغیر از در تو پناه

بفرمود تا وا کشی از بیت مال — بدادند تا گشت آسوده حال

ولیکن بخوردن اشارت نکرد — نهادند بنا گفت های نیک مرد

نمودی عطا لیکن آن سخا — بنان خوردن او را نگفتی چرا

بگفتا بجدم که تا حلت من — شنیده بودم که آن سخی

که بر سفره باید کسی بی طلب — بود اینچنین قاعده ای عجب

عزیزی نباشد طعام انچنان — که دارد خدا و ملا دریغ از کسان

نبود لایق بتو

بگویند بعضی که آن نیک کار — که یزدان کند رحمتش صد هزار

بمیخواست تا پرده اش وا شود — میان همه خلق رسوا شود

بغیر مو دبر کسی دارم گمان — چگونه کنم نام وی از زبان

که باشد خلاف ار بروز حساب — بدرگاه ایزد چه گویم جواب

عجب پاسخی داد آن نیک یار — جزالیش بخشاد پروردگار

دل هوشمندان آزادگان — بود گنج اسرار ای مومنان

چهل و چار و یک عام با چار ماه — دگر نوزده روز او را آله

بخوبی و با آبروی و وقار — امانی به بخشید در روزگار

در این مدت از وی کسی از زبان — نیامد و شد عالمی شادمان

هزار سنی بمودند اندر بقیع — زلیس باز روشنا و جلداس الشفیع

کسی را که باید شدن کامکار — حسینی علی را شود دوستدار

250 که باشد درین دار با ناز و گنج — بعقبی رهد کلهم از درد و رنج

چهارم سنه هجری آن ساله بر — چهارم ز شعبان نیکو اثر

بدولت و اقبال از نام شاه — جهان را ز دیدار خود جلوه داده

خجالت کشد بی نهایت پری | چو با خط و خالش کند همسری
فرشته نظر گر کند سوی او | بیفتد چو دیوانه در کوی او
ز شرم لبش شکر و شهد ناب | گرفتند ماوای خود را در آب
اگر آن صنوبر قد آید برش | نیاید دگر زان بجا خاطرش
شود مایل زلف و بالای او | تو محروم مانی ز دیدار شو
از آنجا که من نیک خواه توام | بگویم اگر یک دوائی دهم
درآید بیامیزد و نوشان بدو | که بیرون کند از دل آن آرزو
بریگانه زلفی چو شد بدنهاد | بحیله هلاهل بدستش بداد
بهند آن ستم پیشه موسوم به | که این ناپسندیده کاری نمود
بگاه بخلوت بپرسید ازو | گدا مانی اکنون بخت شد خصم تو
بگفتش که در خاندانت روا | نباشد عیان کردن اسرار را
ز ان خاندانت بگفت آن عزیز | هر بابا و کنند از چنین کار نیز
زبان بسته دانست زان بی راز | والا نهایت کمان سرفراز
جوابی بدینگونه پرسنده را | بگفتی که در خاندانم روا
پسندیده کاری خداوند کار | کنند اینچنین خویش مخلص آشکار

[illegible]

بگوید نهانی

نکردند بیعت بآن بی خبر — فامّا امام خجسته سیر
بفرمود او فاسق و مفسد است — به بیعت نباید باو داد دست
نبوده است مایل بران خاطرم — که با ابن سفیان بیعت کنم
چو باعث مرانند حسن نام جو — نکهداشتم پاس فرمان او
بداندیش با دل بروشندگان — کمر جست بر لبت بر قصد جان
همانا که ابن زبیر و دگر — یکی ابن عباس و ابن عمر
چهارم یکی ابن صدیق نیز — نکردند بیعت بآن بی تمیز
دلی زابن سفیان کزند و زیان — نیامد بدان پیش پای جهان
بجای پدر کینه جو چون نشست — بآن عزم بیهوده بکشاد دست
امام از مدینه بکوفه روان — بگردید با لشکری تا بجان
که سکان آنجا باو بیشتر ها — نوشتند زاخلاص کای نامور
ترا دشمنان اند بسیار کس — که اینجا بیائی کسی دست رس
بیاید بر ما دوستدار توئیم — همه دو هوا خواه و یار توئیم
همان ام سلمه پسندیده کار — زلبس چو بر شد همه نامدار
و زانکه ز ازواج خیر البشر — نبوده است در مهر چون او دگر

چهار و دو مه بود اندر شکم چو یحیی نبی آن مبارک قدم

چنان می درخشید رخسار او که در شب نمایان شدی آن ازو

میان حسن و آن ستوده خصال هویدا چو گردید و فتنه ملال

بگفتندش ای برگزین آگه بنزد حسن زود شو عذرخواه

بگفتا بگوئید کو پیش من بیاید چو بشنید وی این سخن

برش رفت و بگرفتش اندر کنار بشد محو از خاطرشان غبار

یکی گفت پیشی بگلبد کلان ز فتنه چرا گفت آن نکته دان

که دارم خبر از شفیع البشر که در دل کس افتد کدورت اگر

هرآنکس که خود رفته با هم صفا نماید بیابد فراوان جزا

همینم استم تا بدو این ثواب ببخشد خداوند کار و ماب

ز ما بعد فوت هنرور حسن خدا داد لیاقت پاکی کهن

همان معطی رزق جن و بشر بدادش دو دخت و نشش پسر

ولیکن او هست اندر دیار ز سجاد صاحب دلی بخت یار

دو قرن از پس هجرت مصطفی برفت ابن سفیان بدار البقا

یزید بن به کار سه بیش ازان چو وی جانشینی که کردیکان

بادو سعیان

چو مظلوم رفت از مکان فنا / بروکریه کردند ارض و سما
بد بیکسان غیر آن پاک دین / نه بگریستند آسمان و زمین
بر آن جمله شهدا از پروردگار / قرین باد رحمت فزون از شمار
ز لشکر کهی غافلان ده هزار / نشیمن گرفتند در سخت نار
سر پور زهرای پاکیزه خو / دگر هر که بوده ست همیار او
بگفتار ابن زیاد پلید / بخواری ببردند نزد یزید
مگر ام سلمه که با احترام / برفت و بشد فوت در شهر شام
بفرمود سالار بد طینتان / که مدفون شد الفرقه در عسقلان
به یثرب رسیدند دیگر کسان / بغم آغشته از دیدها خون روان
تن پاک آن پور شیر خدا / بگردید مدفون در کربلا
بود تا که تابنده خورشید و ماه / خدا داد اولاد او را نگاه
معز شد چو فرمان روای انام / در ایران بتعزیت آن امام
ز ماه محرم شش و چار روز / بسر بر رسانید با داد و سوز
252 همانا که ما قبل آن تاجدار / بنوصبت این رسم در روزگار
عضد بن حسن دیلمی نام جو / عمارت بنا کرد بر قبر او

چو در کوفه آگه شد ابن زیاد ‌ فرستاد فوج گران بر نهاد

بهانه بود مطلوب آن گمرهان ‌ که بیعت کند او ب للارسانی

شد بسته نه روز در کربلا ‌ ره آب بر بندگان خدا

بناچار سنجیده گفتار مرد ‌ بمیدان در آمد و پرخاش کرد

دلیری جهان شد از آن پاک زاد ‌ که گردن گردان ندادند یاد

ز خنجر بسی سینه ها بر درید ‌ ز شمشیر بسیار گردن برید

کسی از رفیقانش اندر نبرد ‌ بخصم افکنی هیچ سستی نکرد

چو بر کار گیتی نباشد مدار ‌ جگر گوشه مصطفی بر وفاد

ز زخم شمر بدکنش از جهان ‌ خرامید بر طارم آسمان

صد و چهل و یک کس خرد و کلان ‌ بدل اوفتند از همراهش روان

از جمله بودند پنج و سی و چهار ‌ ز آل علی بر گزیده تبار

ز ماه محرم بروز دهم ‌ چه بودی که بی بودی آن روز کم

سنه بود شصت و یکم آن زمان ‌ که ظاهر شد این ظلم زان ظالمان

ز پنجاه و شش سال آن نیک کیش ‌ چهار و یکم ماه شش روز بیش

در یزدان در یاد معبود بود ‌ از آن پس بخدمت بما وا نمود

و مطلع در دیوان

نمود از الحاح کابد ... بدر … نه برداشت آن عابد از سجده سر
بگفتند شیرا که دزد دیاری چرد … شدن غافل از نماز باعث چه بود
بگفت آتش دوزخ هولناک … مرا کرد زین نار بی ترس و باک
همی کرد وقتی تهجد ادا … که شیطان باشکال قوی اژدها
بهیبت و صولت بیامد برش … نیامد از و خدشه در خاطرش
طپانچه چو زد بر رخش زودتر … برفت و نشد حیله اش کارگر
تکلف کز نمایان روشن قیاس … نداد ایند از هیچ نور بار اسیر
علی آن نکو بخت را بود نام … بسجاده زان شهسوار در لام
که غیر از عبادات و ذکر خدا … نبوده است شغلی بآن مقتدا
ازو چون بپرسید روزی یزید … که کاری قبیح آمد از من پدید
از آن خوف هموار جان و تنم … بلرزد بگو تا چه چاره کنم
دعای بیاموخت آن پاک پیر … که بعد از نماز عشا ورد گیر
بکن تا نجاتت دهد کردگار … نمود التزام آن سیه روزگار
ولیکن همانوقت از دولا سر … شدی بیهش و آنچنان بیخبر
که دم بر زدن مشد اورا مجال … ازین بیهشی گشته بد خصال

253

نکوهیده خصلت یزید مرید — سیوم سال ازین دل ارشد ناپدید
نخستین زقوم حرم مسلمان — نگهداشته بود دی خاندان
اگر چه نه و چار بودش پسر — لیکن نه بد است زان بد هنر
چو سنده نلی شد کلان پور او — نمودش اجل بعد چلب روز او
حکم بود او بود ازاده مرد — دلش بر رجوع ریاست نکرد
بچه بعد کودک دگر پور ما — نکرد بید مروان فرمان روا
زنسلش شش و چار کس در جهان — بکشتند و ماند * مومنان
ازان پس بسر کرد کار عباد — خلافت باولاد عباس داد
عروسش جهانرا هزارند تو — بود اهل دل نهادن برو

کرا مهر سنجاده در دل بود — بسیر کود هم مشکل بود
سیوم سال دیگر ز هجرت ورا — بدنیا درون که بیدا خدا
کلاه نهاده سنوده سیر — جهان سیر بود او سالیدر
همان شهر بانون علیه نژاد — مران بانو اسلمی را نزاد
شبی آتش افتاد در منزلش — نکرد بیدا نه ده کرد دلش

[illegible]

ابو جعفر او را بُد کنیت / بروحش تعالی کند مرحمت
بگویند بالاتفاق اهل دین / که بود او امام یک چار بین
بجا بر چو وقتی ملاقات که / بشارت بدو داد آن پاک مرد
که روزی فرستاده کردگار / همانا که بود از کرم آشکار
که با باقر ابن علی رو برو / چو کردی سلام من او را بگو
نخست از ولایت لشخص دگر / بگو داد این کرم بهتر بشر
جوان بخت چون دید منصور را / در آنی که او بود بس بی نوا
برون آورید از ستودانیان / این شخص خلیفه شد اندر جهان
او لوالامر ماند سی سال و ماه / در آنکار این حشمت و خرو جاه
پس از چند گاه شد انجا / نکرد و خطا قول صاحب الالا
بود در یک سال هر خیر و شر / سرافیل از لوح یابد خبر
حقیقت که یعنی برد آن شان / که دارند دل صاف و روشن گهر
که بیند در لوح افکار ها / خلیفه شد تا بروز جزا
گسیخته شد از آل عباس بود / بسی واسطه آمد اندر وجود
بلطف کلش از ان بیشتر / که ستاره شد نام آن هو نور

254

ز حق‌شناسان صاحب کرم | کشید ار چه از وی نکایت ستم
دریغش نیامد ز لطف و دهید | خوش آن وضع مردان ایزد پسند
بود هر که را لطف رحمان قرین | توان داشت زو چشم کار خدایی
نشد خاطر هیچکس زو گران | نه از دوستان ملک نه از دشمنان
بسی رحمت و آفرین خدا | بر او باد و بر جمله آل عبا
ششم وصله پیر دولت آن پیشوا | دگر جابر و یکدختر پاکرست
ز پوران آن عابد پاکزاد | امامت به باقر خداوند داد
نگه بالاه بیست سال در روزگار | بسر برد در یاد پروردگار
ز هجرت نود با پنجم بود عام | که او را سرای ابد شد مقام

درخشنده شمع در ایوان شیخ | شکفته گلی در گلستان ورع
امام نبی باقر پاک تقی | برآمد از بطن ام حسین
هم مهتر را فاطمه نام بود | بنت حسن بود در دگر علام
ز پنجاه با هفتم بود سال | که آمد درین دار بنگر خدا
محمد پسندید فاخر نام داشت | بنگر خداوندارام داشت

ز هجرت صد و سیزده چون برفت — خدا این به بالای گردون برفت

سعیدی که فرمان جعفر کند — تواند سیه خاک را زر کند

ز دخت پسر ناصر یار غار — ورا کرد پیدا خداوندگار

که بود ام فروه همی نام او — فراوان شود رحم خالق بدو

ز هشتاد با لا سیوم بود عام — که در دهر رخ بر کشد آن امام

کسی از امامان جز آن پاک تن — نبوده است در علم جز بوالحسن

سخن در طریقت از آن پر هنر — شنیدند و دیدگان بیشتر

ابومسلم مروزی چون نوشت — بآن محترم گاهی ستوده سرشت

خلافت سزاوار میراث تست — بعقد تو این جامه آید درست

ز مروانیان صاف گشتم زمین — بر این شد خود دولت فاطمین

بگفتا چگونه شود میل من — بچیزی که در کف نگنجد حسن

که نیکو دارند همت بلند — همه کون را کجا در حساب آورند

۲۲۲

شاه برگزین بهشت آفرین — ز ناپاک نرسد حاصل آفات دین

که آید درین عالم از صلب او — ز صلبش شده کاظم نیک خو

بچندی ز تقدیر پروردگار — بگردید مسندنشین در دیار

چو سفاح کرد از جهان انتقال — بر او دست منصور فرخ خصال

بنا کرد بغداد آن نیکنام — که وی را بگویند دار السلام

زیاده ز سی و پنج کس یا خدا — ز اولاد او کرد فرمان روا

بسی خلق را سوی حق راهبر — شد آن امام خجسته سیر

یکی روز کز یک لحظه اندرون — بیامد بنزدیک آن رهنمون

سخن گفت آهسته و نکته دان — بگفتش برو کرد او همچنان

پس او که طاهر بهمراهان — ره بنمود در زندان با فن خیال

گرفته ست جعفر مراد و رزه — ز یزدان بگو تا بود زود به

مداوم چو دستش را کهم دعا — گر آن رنج که [illegible] رها

دمی فارغ از یاد معبود خویش — نمی بود آن خوب اطوار و دیر

خوش وضع و اطوار آن پاک خو — نبود دیگران فرمان یزدان رد

خدا را چو چرخ و صبح و ضح آفرید — هویدا از و بس عجب آفرید

هم او که بغداد آن پرهنر — ده و هفت نیکو وضع و الله سیر

بد بنیاد در وی هشت و پنجاه سال — بماند آن نکوکار نیکو مآل

[illegible]

سیوم روز چون هوش آمد بجا / وزیرش بپرسید آن ماجرا

نمودش ره همراه آن بخت ور / یکی اژدها آمد اندر نظر

که گفت ار بیازاردی دل بهر / بهانه کنم از وجودت تهی

زهولش شدم اینچنین بی شعور / بکردم ز خاطر کنون کینه دور

کسی که یزدان نگهبان بود / چه غم گر فلک دشمن جان بود

یکی مرد کم عقل نزدیک او / جنب رفت و بنمود آن پاک خو

که در پیش ایزد فرستادگان / و اولاد و اصحاب آن صالحان

نباید جنب رفته سنجید مرد / پشیمان و محزون شد و توبه کرد

بگفت آن که دودمان رسول / که بی توبه طاعت نگردد قبول

که توبه ز طاعت مقدم نمود / بقرآن درون کرد کار دوم

مر او را یکی شخص بس پیر زر / بگفتش مرا پیش آمد سفر

بکن از برایم سرای بنا / پرستنده ایزد آن ماه را

بدرمانده و بی بضاعت بداد / دل عاجز و بی نوا کرد شاد

چو او باز آمد بپرسید حال / بفرمود دانای فرخ مآل

جوابش که بر دل بباید نوشت / که کردم بنا خانه‌ات در بهشت

خطابش بکرد ابو صادق از آن / چو ناراست آمد برون از زبان

بیان کرد تهمت یکی بی خبر / که دزد دیدی از من تو همیان زر

بگفتش در آن از چه مقدار بود / بفرمودش که یک الف دینار بود

همان قدر گو گفت آن خوب کیش / عطا کرد او را از اموال خویش

بچندی که گم کرده را باز یافت / خجالت کشید و بنزدش شتافت

همان زر بیاورد شد عذر خواه / بگفت ای خطا بخش بخشم گناه

بفرمود من هرچه دادم بکس / نه هرگز ستانم از و باز پس

طلب کرد منصور فرمان روا / یکی وقت آن حق شناسنده را

نهایت بفرمان پذیرندگان / بفرمود از روی قدرش جهان

که چون من فرود آرم از سر کلاه / ز بر بند خوش تنگ کن سیاه

چو تشریف آورد آن نیک نام / بپوشید منصور در احترام

نشستند در صدر خود با ادب / فرو بر نشست و گشاد از لب

که هر چیز اندر دلت آرزو / بود ای گرامی به از من بگو

بگفتش که نزدیک خود بعد ازین / نخوانم بتو هست حاجت همین

روان شد ز مجلس چو آن رهنما / باقبا بپوشش کشور گشا

گدا در طلب

بخلوت بود میل اهلان بسی — نباشند صحبت گزین با کسی

یکی وقت شخصی بپرسید از د — لطوف چه طورست ای باکخو

بد و داد پاسخ آلهی پرست — گر اسایش نفس بگذشتنی است

کسی کو در ایام محنت و رنج — بجود باد رحمت بران نیک سنج

پسندیده تر گفت آن رهنما — که هرکس کند یاد معبود را

فراموش بس ناله جز اهرحمت — چه بهتر عوض زانکه آید بدست

دگر گفت فرزانه پاک تن — که از قند شیرین تر است این سخن

بدو نیک بخت آن کسی در جهان — که بدخواه او باشد از غافلان

بپرسید مردی از دانای امام — ازین هر دو کس هست فاضل کدام

یکی بی نوائی که صابر بود — دوم مالداری که شاکر بود

بفرمود دانا که دانا سخنی — بخاطر درون یار و کبیر و دینی

دل مرد درویش پاک و کار — بود حاضر او را تو فاضل شمار

بناگاه آن راستدار وجود — قبای ز دیبا بپوشیده بود

بدو گفت شخصی که ای خوب خو — بدینگونه کسوت ز اسلاف تو

نپوشیده هرگز کسی آن سعید — چو در آستین دست او را کشید

257

کرم بسته صاف دل بایزید — ز بسطام نزدیک وی چون رسید

بخدمت گذارش ببسته کمر — بحجره درون برد مدت بسر

بفرمود روزی عزیز الوقار — که از طاق حجره کتابی بیار

بگفتا ندانم آن طاق را — نه نقش نه نقش دهان بر کشی

بگفتا درین مدت هیچگاه — نکردی سوی طاق ایا نگاه

بگفتا بخدمت مرا کار بود — در اطراف بودن چه در کار بود

دل و دیده با خدمت تو داشتم — نه چیزی ازین خوب پنداشتم

ز رتبه ادب دست خدمت مرد — که کامل شد آن از شنیده کرد

بگفتش موطن جانب خویش رو — پذیرفت و آن پند پذیرا ازو

چو آن دوست کیهان کار عجیب — بگردید با مولد خود قریب

پدید از آن قدوه عارفان — هجوم آوریدند بسطامیان

در آن گاه بنشست ماه صیام — ز ده گان جنازان نیکنام

بیک گه برداشت بنخورد و ولاه — همه رفت و کردند شان چون نگاه

بگفتند با خویش ز اطوار او — در آن جمع برگشت یک دلو رو

نه گه در نبیند بر خویش جدا از آن — برنجید شد خاطرش ناگهان

[illegible]

رفیقش بگفت ای خداوندگار — چو دید آن نقش نام پروردگار

شریک تو بودم کنون چیست کار — بزن ده چنانی کرد آن شوم را

دو دست ... ل پایچ او زنده بود — همه وقت صاحب زر بستان بود

سنه یکصد و چهل و سیم بود — اسمعیل بعد پدر شاه هم بود

ز دیگر امامان ... کردگار — زیادت بگنجد رشت ... روزگار

هزار و نوازش وجا ... بیامد — که بر بود و بیامد ... ننگ زاد

هنگر ... آن برگزیده صفات — دو ... ر و ... خضر ... حیات

از آن جا اسمعیل را پاک زاد — ولی ... خود قراری بداد

یکی وقت چون او بنوشیدمی — بگیر و ... از ... صادق رونق

ولی عهد آن صاف دل برد یاد — شد ... کاظم از لطف پروردگار

اسمعیل را در حقش ... پدر — اسمعیل بعد از آن ... فانی بدر

حضرت جعفر بخشش دیگر آن — بگیر و آن امام خجسته تبار

اسمعیل را زرشت این اعتقاد — که چون آن ... کرد ... زراد

254

کجا روضه خلد بنهاد رو — اسمعیل ... گشت ... حی او

که آن منکران ... سنجیده کار — بما بند ... اقبال بخت اعتبار

بزیر قبا جامه از درپرست — چنان بود کو هیچ پلیدی بدست
نمود آنکه از بهر حق این لباس — گزیدم و آن از برای اناس
یکی روز آن نیک کردار کیش — بفرمود چون با موالی خویش
که با هم نمایم عهد و قرار — که روز جزا هر کرا کردگار
ز رحمت ببخشود و بس بخشد گناه — شود او شفاعت گر دیگران
بگفتند از روی نا بجو — شفاعت کند خلق را جد تو
تو فرزند دلبند آن سروری — بخلق و کرم از همه برتری
نه محتاج باشی که بنجی دگر — شفیعت شود گفت آن رهبر
که چون نامه از من پسندیده کار — شوم آنکه از جد خود شرمسار
خوش آن وقت چو بندگان اله — که هرگز نگردند بر جز و لقاه
بران زینهار حق پسند کار ن — شود رحمت و فضل حق جاودان
یکی وقت آن خلق را جز خواه — همان گفت الله و بیرفت بالا
یکی سوخته از پی او دوان — شد و نام حق برکشید از زبان
در اثنای آن گفت امام ای خدا — مرا جبه از لطف خود کن عطا
دو جبه از غیب در دم رسید — یکی پوشیدم و شکر شد بجا آورید

ابقی تکون

زچل سال افزون ز پنج و چهار — بماند آن هنرمند اندر دیار
ز شش قرن بالا سیوم سال بود — که او طبل نفس بر سپهر کبود نها
بدان نیک او ضایع و وبال سپهر — خدا باد خشنود و خیر البشر

هر آنکس که گفت شه را غلام — غلامش به چرخ فیروزه فام
بهو و به چون مادر بشر را بدید — همانندم نوید از زبان بر کشید
که زین عمر تا فرخ آید پسر — که نسلش نباشد بگیتی بشر
ز هجرت چو شصت و پنج قران و سه شد — لگان گیتی نمود او جهان
به خوش گفت آمرزد صاحب خرد — که گویند مرا نیکی ساد صد
که در گنه او صفات حیران بود — هر آینه این وصف یزدان بود
یکی گفت دارم ز نیت بار داره — ز ایزد بخواه ای خجسته تبار
که بود آوله گفت زین حمل او — یکی پور و یکی دختر خوب رو
بیابی تو ای مرد امیدوار — سرانجام قولش شد آشکار
259 یکی را بخاطر رسید امتحان — که آن پاک دین را کند امتحان
سخنهای زنگ که توجیه آن — نداند دگر کس بجز کاملان

بمنزل رسید آنکه پیشتر که موسی کاظم شدش راهبر

بسال صد و بیستم با دو چار جهان گشت از مقدمش لاله‌زار

حمیده که آن باصفا سلاله ازو نبی داد در خواب مژده بدو

بکین جمعه در بور خود با عطا که از بطنش آید علی الرضا

همانا که آن عاصمه حورزمان پرستار نوبه‌بت و روشن روان

بفرمان آن رهبر پر وقار خجسته صفت صالح کرد کار

بگردون چو بشتافت ششم امام شد آن نام بردار قایم مقام

فرستاد خطی باو آشنا چو قاصد رسید آن نامه بلا

بیکباره از او از آشیان جوانشیر با اولاد و سر ازبا

بازنده آن رقیمه بداد بر و رحمت فیض بخشنده با

بغیر از عبادات کار دگر نمیکرد آن صالح پر هنر

ز بنتش بر اولاد پروردگار یک و سی پسر انده رزق روزگار

هم اولاد دختر باین رهنمون ز دختر بین چار و سی و یک فزون

لا هست زاولاد آن پاک خو رضا داد به تقدیر یزدان او

ز احمد پسر افزون

ز یثرب به بغداد مامون ورا — طلب کرد و گفتش که ای رهنما
ولی عهد کردم ترا جای خویش — پس از من برادر بکن نایب خویش
نیاورد آن صاحب عقل و هوش — به پیری رغبتی این سخن را بگوش
ولیکن چو او عهد بسیار کرد — شد از عنف راضی خدا را که مرد
کم از حبه در چشم اهل صفا — مکان فنا هست و دار البقا
سرانجام کشورستان نام جو — پشیمان بگردید و شد خصم او
شبی در عقب چون هلاهل بدله — روان شد سوی خانه عالی ژله
بجا میر وی گفت مامون بدو — بگفتا و شادی انجا که تو
همان شب ودیعت بمالک سپرد — نکونامی از دار فانی ببرد
تفو باد بر گردش روزگار — که هیچ شخصی نشد استوار
دمی چند ور زند کر از اتفاق — نماید سرانجام حالت نفاق
به نزدیک طوس آن پسندیده خو — شد دفن باد آفرین ها برو
بنقعی چو آن راز افلاک دان — زبس کین بدان صوب میشد روان
بو البتکان از زبان برکشید — که دیگر رخم را نخواهید دید
در ینعالم از جلب نیکو نهاد — چهار و یکی بود و یک دخت نشاد

نوبت رسید کاه او چون رسید / ز خلق خدا اژدهای بدید
توقف نمود و کشید انتظار / که گر بیند او را کند آشکار
بنا که غلامی بیامد بچون / بدستش یکی کاغذ بسته گون
بآن مرد داد و بگفت ای فلان / جواب مسایل بگیر و بخوان
نظر چون برد کرد آن مشکلات / کنده شد از لطف نیکو صفات
درش را ببوسید از اعتقاد / بگوشش اندرون حلقه او نهاد
مر او را بجز ذکر پروردگار / قدم در شد آن حق گزین استوار
چه بسیار رحم کشته را رات بلا / نمود آن نکو خواه خلق آله
کسی گفت خواهم که تا زین زبان / بیاموزم ای برتر مقبلان
توجه بکن تا بیابم مراد / که آن بسته در را تو خواهی گشاد
حقایق شناسنده حق پرست / بیالای لبهاش بنهاد دست
بماندم زبس کرامی نسب / شد آسان بگفتن زبان عرب
همه عمر هات لام رضا / کزو شاد باشند جهان پادشاه
زنا بعد باو الف کس رقم / کنند بر صحیفه خدا از کرم
بمقصد رساند مرا آن نام را / درست است این قول اهل صفا

بگویند بود آن زن پارسا | پرستار حضرت بجا از صفا
لقب داشت سنجیده خصلت جواد | خدایا بجا مبرا زو باد شاد
چو مامون ورا نام پرداز دید | بداماد خویشتن برگزید
کنیزی چو خوش آمدش در نظر | زنش کرد شکوه بنزد پدر
بدختر عجب داد مامون جواب | که او را نباید نمودن عتاب
خلاف پیمبر نکرده ست کار | شکایت مکن بعد ازین زینهار
بروزی چو پای درخت کنار | وضو کرد و آنرا نبوده ست بار
ازین پس خوارق ازو در دیار | خداوند گویان کرد آشکار
زهی نیک بختان ازو کزین | کز اخلاص باطن و صدق یقین
بلقیس همایون او کرد ... ند | سزاوار دنیا و اخری شوند
بآن پاک تن داد پروردگار | دو پور جوان بخت و دختر چهار
خجسته لقا پانزده سال و بیست | درین محنت آباد با خرمی زیست
هم صد سال و سی چون ز هجرت گذشت | سوی روضه خلد عازم گشت
ز پروردگار زمین و زمان | نثارش شود رحمت بیکران

[illegible]

ولیکن امامت نقی را رسید   که از نطفهٔ او نقی شد پدید

یکی قرن با بیست و پنج عام   درین مرحله بود هشتم امام

فزون از دو صد هشتمین بود سال   که از دار فانی نمود انتقال

خداوند رحمت کند پی به پی   بر آن هادی خلق و بر آل وی

بها ز اندر ارند اهالی عزیز   که جز غم درو نیست بر هیچ چیز

ز یعقوب چون گشت یوسف جدا   ز کنعان برون خانه کرد او بنا

بحقی که روح القدس بس بشیر او   بدیدن بیامد و پرسید از و

که اینخانه را نام ای پاکدین   چه بنهادی گفت این برگزین

که غم خانه گفتش که دنیا تمام   مسمی باین نام هست ای امام

زمان قبله محمود آفاق گیر   یکی مرد سنجیدهٔ حق پذیر

که فرمان روا در ش پور بود   بحق توفیق رحمن عنایت نمود

بنا کرد بر تربت پاک نهاد   عمارت ز اخلاص دارد اعتقاد

محمد تقی بود لیک و نهاد   بیاد خداوند آمرزگار

ز یکی خوب سیرت خزان دار یام   بدنیا درآمد از و آن امام

بلخی بعد نوان

حسن را از اجله پروردگار | امامت عطا کرد در روزگار
بچهل سال و ده دار خلافت نماند | بخلق خدا بهره مندی رساند
ز هجرت فزون بود ماتین و چار | که شد تربت او را مکان قرار
بآن خوب اطوار نیکو سرشت | جهاندار بخشد مکان در بهشت

بسی یافت از احسن عسکری | بیاموخت آداب دین پروری
بکلیتی درین شیوه ممتاز بود | چو در مه کواکب سرافراز بود
از وسیکه هر کسی استعانت نمود | هر آیینه او گوی دولت ربود
ده صدای و سی و یک بیش ازان | بس از هجرت برتر کاملان
ز سوسن تولد شد آن با خرد | همانا که او بود اتم ولد
امام چهار ده و پنجمین | بدان ده شد از جهان آفرین
زکی و داشت آن نیک خصلت لقب | نمیشد دمی غائب از یار رب
حکایت یکی کو از روزگار | بآن کام بخشنده غمگسار
دل شکسته بر حال او مهربان | یکی مزرعه داشت در دست زان
زمینی لکاوید و با نصد درم | بر آورد و بخشید آن بر کرم
بدو گفت شخصی که ای پاک تن | ز تب بیقرارست فرزند من

262

کرا دوست گردد علی النقی تا — سعادت بیابد بود گر شقی
دو با هفت و دو و صد چهل بسر رفت عام — هویدا شد آن برگزیده امام
بنقل درین عسکری شد پدید — وی از وخت مامون هارون رشید
همه را فضل آن شه نسب — لقب داشت و خشنود از و بار رب
زلطف سماوی بتوسل ا دگر — بگیتی پدید آمد آن پر هنر
سریر نقی بود آن پاکدین — بجان و تن شر با صد آفرین
امام دهم بود والا شیم — ز یزدان بر و باد فضل و کرم
لقب گشت نجوه او بی نکو نام را — از و فیض حاصل شد عام را
بشد هر کرا باور آن رهنمون — ز گرداب غفلت بر آمد برون
زنی حامله داشت مردی دعا — از و خواست تا بو بخشد خدا
بگفتا که پسر دختر اند از پسر — پسندیده اطوار و سنجیده تر
ز آبستنی دختری در وجود — بیاید که در پرده او گفته بود
در آن عهد مانند او در دیار — نبوده است موجود پر هنر کار
بر آنکه بخا بسری با گزاد — بشد او قدم بر قدم می نهاد
به بخشید یزدان با آن راهبر — یکی دختر با سه و یک پسر

حقی زاده

بسندیدگان خداوند کار — کم از خمس ننماید خود را شمار

از آن پایه شان ز دیگر نبی — رفیع است چون اوج این آسمان

ز خیر الخلایق و از مرتضی — هم از خوب کردار خیر النسا

دگر از امام حسن نامجو — همان از حسین پسندیده خو

ز سجاد و از باقر نیک نام — هم از صادق خیر خواه انام

ز کاظم و هم از علی الرضا — دگر از تقی و نقی رهنما

هم از پاک تن عسکری هیچگاه — نگردید صادر کبیره گناه

چو مهدی شود در دیار آشکار — بود نیز معصوم آن باوقار

شود فضل یزدان بانگشتری — که آن و باین پاک و بیان قرین

ثنای امام مهدی رضی الله عنه

امام جهان مهدی برگزین — کز و تازه گردد قوانین دین

شود کشته دجال از دولت او — جزا کش بخشد جزای بد او

مسیح از چهارم فلک بر زمین — بیاید که گردد مر او را معین

باین اعتقادند اهل سنن — که پیدا شود او ز آل حسن

بنام و بکنیت آن پیشوا — موافق بود با رسول خدا

263

زبیدی تا بهیی او بلرزد دلم / دعا کن که گردد رها زین الم
بفرمود دانای یزدان پسند / که قلتا نویس و به جلدش ببند
همان طور چون کرد رنجور وار / شفا داد محموم را کردگار
ملک سیرتی بود فرخنده خو / که بر بود و دختر نشد آرزو
که چار و یکی هستی از بیت پاک / نشد اختر عمر او را زوال
ز هجرت چو شصت و دو صد عام رفت / بپوش عظیم آن نیکو نام رفت
از و تا بسیصد چارم امام / که رحمت قرین باد با هر کدام
خدا از ره هستی پدید آورید / ز صلب هنرور حسینی آفرید
چو زیشان نبدی قوت نامدار / به پورش گرفتی امامت قرار
از آن نیک نامان سنجیده خو / یکی را کی گفت بهتر ز تو
کنون نیست موجود در روزگار / بفرمود دانای والا تبار
که این حکم معبود منسوخ نیست / که نزدیک آن خوبتر آن نیک ست
که بسیار تقوی کنند در دیار / چنین شخص با فایق از عز شمار
بگفتا تو فرزند آن سرورست / که بر وی نشد ختم پیغمبری
نباشد ز تو به کسی در جهان / هنرور فرو ریخت شهد از زبان
که این نقل بود اندران پاک گهر / که در صفا تقوی قدم داشت بیشتر

[illegible]

زتحریک آل امیه ردان — بداد ند چندی بداد ارجان

دراغوای عباسیان زین دیار — برفتند چندی بدار القرار

بنی فاطمه را خداوند کار — بدنیا وعقبی کند کامکار

چنین ست گفتار اهل هنر — که هر کس بگردد بخیر البشر

کز ایشان براولاد آن بروفا — نیارد جهان سخت این زنگ کار

کز ایمان بر آن رهبر پاکدین — نیاورد بد بینه یار راست باین

جهاندار بخشد تا آنکس مراد — که و الله باشد زنکو اعتقاد

شنو سیرت شافعی نیک نام — که روزی همیگفت درس آن امام

شد وهفت کرت درا ثنای آن — بایستاد و گفتند شرای کار دان

چرا گوئی این خلف پاسخ بداد — که طفلی زاولاد خیر العباد

چو بارز کنان آمدی رو برو — بایستادمی بهر تعظیم او

تواضع بآل نبی هر مسلمان — نمودن سعادت بود بالیقین

ثنای امیر حمزه عم الفرود علیه السلام

264 کشایان درا وصاف حمزه زبان — که در راه حق کرد ایثار جان

ز نیرو ستاد ز رحمت ایزدی — همین شیوه کنم بیشتر کر بخردی

بزاید ز صلب حسن آن امام — که خوانند عبدالله او را بنام

بود مام آن صالح نیک خو — زنی فاطمه آمنه نام او

ملقب بود او بصاحب زمان — بوی لطف یزدان بود جاودان

نیاید پس از وی امام دگر — چو ناید نبی بعد خیر البشر

امامیه گویند اما چنان — که از عسکری زاد آن پاکدین

بگفتار شان مادر آن جهان — سرشت حسن بود نامش صقیل

چو گردید آن عاصمه باردار — نشد بار او مطلقا آشکار

بمانند ام کلیم خدا — که چون حامله گشت آن پارسا

ز حالش نمیشد کسی با خبر — ز حین ولادت دمی بیشتر

ز هجرت دو صد سال و پنجاه و هشت — چو رفت آن نکو دین نمودار گشت

بماندم بزد عطسه او از زبان — بر آورد الحمد خدای جهان

چو شد هفت ساله بحجره درون — درآمد و دیگر نیامد برون

و یا نفس دجال آن نابکار — گشته نایاب از صفحهٔ روزگار

بمان فرقه دارند در دل یقین — که جز حیدر و آن حقیقت گزین

ز دیگر امامان علایه نزار — که خشنود زان ن خطا بخش بار

نبی گفت کای دوستدار ... ر — بکن دین خود زنده ز اختیار

همانگاه ز اسلام بر یافت او — پذیرفت از صدق ایمان او

بگردید بر کردگار جهان — بسا مهر از آنکار شد شادمان

ز ذکر جهاندار در روز و شب — نمیگشت غافل نبودش لب

کلان بود در عمر آن نامدار — ٥ سال از رسول خداوندگار

ولیکن در اسلام آن ... پیر — نبوده است از وی کسی خوارتر

همانا که بنت وهب ... نام — مر آن حمزه را ... بود مام

شفیع الوری داشتی بس عزیز — که بد خاله زاده و هم شیر نیز

همانا که او هم کمال انجام — همی داشت با آن گهرور نژاد

عطا کرد آن پاک حق صمد — یکی پور و یک دخت زیبا لقا

عماره همی نام آن پور بود — بنام الهبا دخت مشهور بود

یکی زان با بیست و هشت سال — در این دار بود آن حمیده خصال

بیا مهر ز ... نم کشید — قضا را بجز صبر چاره ندید

بدیع العجایب ... از ... — الکند ... خود مر او را ...

در ... ابو الفضل عباس عم النبی ...

265

هر آنچه آن امام چو پاک کیش   جلادت و مردانگی داشت بیش

یک وقت فاضلترین امام   بجو پیکر دعوت بخاص و عام

ابو جهل بدبخت کوتاه بین   بگردید آشفته و خشمگین

بیازرد او را بدست و زبان   گرفتار لعنت ابد جاودان

در آن وقت آمد حمزه بخت یار   بدنبال نخچیر آهو اندر شکار

دوانیده بود اسب تا که بدو   همان جا ابو گفت کای نیک خو

اگر دست یابی تو بر من کنون   نیابی بجز اندکی لحم و خون

مکن وقت ضایع سبکتر برو   ز پور برادر خبردار شو

اگر میتوانی مرا او را بغور   برس از حسودی کینه ات جور

دلاور چو گفتار او را شنید   تعجب بماند و عنان برکشید

غم آلوده در مکه آمد دوان   ز نیکو دل آنها چرا البشر عیان

دلش مثل سیماب بس بیقرار   بجوشید چون مرجل از تیز نار

بنزد لکش رفت چون تند شیر   بگفت آنچه از غم برآمد دلیر

ز بس غصه زد بر سر او کمان   که خونش ز ناپاک سر شد روان

بخورد او از چه خون جگر کم خورد   ز دهشت و از هیبتش دم نزد

[illegible]

ازانکه پسر زیست و چار ماه　　بپا میبرد بر فلک پایگاه
چو او کرد ظاهر بآن رهنما　　آگه بیک بقعهٔ کنیم مرا
نبی گفت بر نفس خود باش امیر　　همان نو نبی را بگردان اسیر
ز بنگاه حاصل جلال و علا　　یکی وقت کو از شفقت دعا
که بخشد بدو مال و از خدا　　کند مغفرت نیز او را عطا
سر انجام شد صاحب گنج و مال　　بشد صرف عمرش بجاه و جلال
همی گفت پیوسته آن نامور　　که از همین در خواست خیر البشر
در بهر مدار مقصود شد حاصلم　　نماند آرزو هیچ اندر دلم
کنون چشم دارم که پروردگار　　بعقبی کند از کرم رستگار
عمر دید سختیها چو زار او　　سپرد اختیار ممالک بدو
ده قرن و یکی بیست و هشت بیک　　ملکان فنا دید نیکو خصال
یکی دختر و شش پسر نیک کار　　بدل آن گلها نا به شد کردگار
ز یکقرن با الله هم سال بود　　که او سوی جنت عزیمت نمود
دار خیبی شد در جهان سربلند　　که گرچه ابی چهر بخش نکند
نبی بود سلطان ز اطوار او　　خداوند هم باخشنود ازو

2616

بعباس هر کس درست اعتقاد | نماید هر آینه یابد مراد
نپیچید ز اخلاص او هر که سر | مکافش بود عاقبت در سقر
بگفتی به بو الفضل واز مصطفی | سپاسی فزون بود آن دلصفا
پس از فوت بو طالب آن نیک مرد | بچندی تولیت کعبه کرد
چو او گفت روزی بخیر الوری | که خوانند بر دین پاک مرا
بوقتیکه در عهد با عمه سخن | همیگفتی ای سرور انجمن
بانگشت هر سو اشارت بدو | که میکردی آنسو شدی میل او
بفرمود کان وقت با من سخن | که میگفتم او نیز گفتی به من
خدا سوره نصر چون بر رسول | فرستاد آن حضرت بی ملول
از و چون بپرسید شخصی سبب | بر آورد سنجیده حرفی ز لب
ز فحوای این وحی کردم قیاس | که رخ در نهد طرز دیگر لباس
بسا فرقه مصطفی زین جهان | بسوزد دل و دیده عارفان
کسی این سخن با نبی گفت باز | بگفت او عیان کفر پوشیده ساز
چنان گفت صدیقه چون این کلام | بگریید تا زان بخیر الانام
ز ما بعد این جشن بگذر نماز | همین است آمرزش از کارساز

کدام ست چون شمس بر اوج خیر | تواضع نمودی بآن راهبر
امام جهان شافعی پاکزاد | بهارون خلیفه چو فتوی بداد
ز قوم شفیع الامم یکسره | نسبت اول آن نامور متقی بذیر
سلاطین و خلفا ز پاکیزه کیش | ازان پس گرفتند این رسم پیش
دگر عبد رحمان سنجیده کار | که گردید از طلب معروف انکار
ز نجم کلاب اوست نسلش لبی | کز و بهره بردند مردم بسی
از و هفتم ست آن مه مقتدی | که گویند او را حبیب خدا
شش و چار سال آن سر عالمان | بد از عبد رحمن خوش خو کلان
با زواج پیغمبر از بعد او | نکو کرد بس کار آن نامجو
ز اموال خود بیست و چل هزار | درم داد و شد در جهان با وقار
بفرمود بعد افضل عارفان | که احسان و نیکی نمود زو عیان
بغورات هم از پس فوت هم | بکرسی نشست آن عیار سخن
بهنگام رحلت ز دار الفنا | وصیت بفرمود کین ز ملا
که از بیت مالش درم چار صد | پس از وی به هر مرد بدری رسد
در آنگاه صد بدری آمد شمار | گرفتند ایشان درم چند هزار

267

ز عبد الله پور آن حق پرست | روایات بسیار منقول هست
چهل و بیست و هفتمین بود عام | که از دار دوران رفت آن نیکنام
جوان بخت پورش علی نام داشت | پسندیده آغاز و انجام داشت
بجیده ز دوران شب از عمر رسید | وز آنکه که کار مجید آفرید
بهر روز و شب آن مطیع خدا | همی کرد یک الف رکعت ادا
سنه یکصد و هژدهم ز هجرتان | ببالای کرد آن گنج آشنایان

ذکر حضرات عشره مبشره رضوان الله علیهم

ز دانا ترین بشر چار یار | که بر هر یکی باد رحمت هزار
خداوند نصرت ده مومنان | فرستاد والعصر در وصف شان
بجز آنکه نیکه ایمان گزین | بگفتند در شأن صدیق این
عملهای صالح شدند آشکار | بدان مدح فاروق والله نثار
وصیت بحق گفته اند این ثنا | بعثمان فرخ تصور نما
وصیت بجا بر شدن گفته اند | صفت هست از حیدر هوشمند
بدوران خود هر یکی رهنمون | چنان بر نشستند بجمع درون
که گر امیر شدند بغیر آشنا | نه معلوم کرده فرمان روا

زهونور

ز عبدالله او آمد اندر وجود / که آن شوهر عمّه صدیقه بود

میان دی و مرّه نام ور / بزادند چار دختر و یک پسر

رسول خدا و ند بالا و پست / وزان نیک حفصش سه و پنجم است

کلان بود آن رهنمای امام / ز طلحه یکی بنت و هفت غلام

بزادند از پشت او کردگار / نه و یک پسر خویشتن در دیار

که فرزند ده سال آن نجسته لقا / رساند آخر اندر جهان فنا

در اولاد طلحه و شستم بود سال / که گفتش یکی اهلی بد خصال

بخندید رجوا و گفت من طلحه را / بکشتم بفرمود آن رهنما

که همواره با شب تو اندر سقر / گرفتار گشتی بحکم خبر

بگوید بخت گفت ای عجب شگفت است / که بکشتم او را بعد ور بود ست

بگوید که فرزند تو و جای بیش / و گر کشته گفتم چه پروا مرا

ز بس خصم خنجر کشید و شکم / بدرید و شد در سرای عدم

حمای نسب گفتار را اهل سنن / که فرزند از آن باشد او در او

که طلحه شد از زخم او بی روان / امامیه هستند لیکن بر آن

از جون کشت خود را فرزند آن بنجرد / از این جهت در نار مانند آبد

268

بخشودی آن نیک وشی غلام
بگرداند آزاد آن نیک نام

بدو گفت از لطف یزدان عطا
زیادت ز ده بود رنج لقا

ز قربانی افزون ده و پنج عام
درین دار کرد آن نکوخو مقام

چو بگذرن بگذشت بالادم سال
ز هجرت رسید اخترش را زوال

دگر بوعبیده کلاه نهاد
که از نام پرداخت عامر نژاد

نهم کس وی از قهر اندر دیار
هویدا شد از قدرت کردگار

بهشت و ده کس در میان مجتبی
از او زاد در منزل بی وفا

سه و چار شش سال آن رهنمون
نشد از کار دان بوعبیده فزون

بدانش ز اصحاب و اقران خویش
هنرور بسی مرحله بود بیش

بنی تعنت در هر اروه خدا
امین از کرم کرد یک بنده را

کرده مر ابوعبیده امین
نموده ست آن جان و تن آفرین

زمان دم شد از شفیع الوری
نشد نسل در هیچ کس بی بقی

ز یکقرن بالا ده و هژده عام
بماند اندرین عالم آن دم تمام

ز هجرت چو بگذشت ده سال و هشت
و از دیدن دار دون درگذشت

بگو در طلحه ز دین با خبر
که بنهاد بر امر و بر نهی سر

ابو محمد الهم اواه امرد

همانا که بود آن ستوده سیر — عمو زاده آمنه را پسر

بنبی کردی او را فراوان کرم — ز امثال سید انبیی محترم

از او در احد چنین پسندیده کار — نیامد بزدان ابد آشکار

دعا کرد در باره او رسول — که ملک و سبحان دعایش قبول

از آنکه همه حج آن گشت یار — بنا که ز رنج گشتی روزگار

مزاجش لشد منحرف ز اعتدال — عیادت چو کردش عدیم المثال

تاسف کنان گفت اگر این مرد — جدائی شود از همه اقربا

چو الهام شد از حضرت مصطفی — که خواهد ترا داد رحمن شفا

شود مقصد کارهای بلند — شوند از تو بسیار کس بهره مند

فرستنده وحی بر مجتبی ما — شفا کرد در چند روزش عطا

سرانجام از همین قول نبی — بشد پادشاهش ز کردان قوی

بسی اموال ایران بدست آورند — ز کردان کشان بر شکست آورید

ز احسان او عالمی بهره یافت — خرابی کشید آنکه از او رو بتافت

بشارت ز پاکیزه جسمان او — چو شد حاضر گفتند چون بدو

که تیر دعای تو هرگز خطا — نشد بر جهان بین خود کن عطا

269

زبیر عوام آنکه شمشیر کین | بر آورد آخر بر اعدای دین
ز تخم قصی اندرین روزگار | وی آمد و بی واسطه بود چار
فرستادهٔ صانع هر جهت | ازان نامور نیز ششم گسترت
خدا بخشی زبیر ازان پرهنر | ده و یازده سال بُد خوردتر
چه بس فضل او لا خدا آگه بود | که از عمهٔ مصطفی نطفه بود
او را عمه بد آن مبارک نهار | که زهرای خیر الف را بزاد
چو بود دخت فرزانه و خوب چهر | بُد خواهر عائشه جفت او
که اسما نکو گشت نام بود | ز رحمن بود لطف بر وی مدام
روان بخشی ده بود رشته تر | نمود آنگه او را ازان بر هنر ما
چهار و ده سه سال آن نامدار | بسر برد در مسکن بلید و چار
ز بکفرن با دو شش سال بود | ... کردان نقش زدود
همان سعد وقاص کشورستان | که زو بیشتر نیز بر سر گمان
ز صلب کلاب آمد اندر جهان | چهار و یکی واسطه در میان
ز وی نیز هفتم گسترت آن رشید | کزو منفعت هر کون را رسید
فزون آن فرستادهٔ ذوالجلال | ز سعد نکو گشت بد ... ده سال

۱۴۸

کند رحمت خویش آمرزگار / بر آن حق شناسان افزون از شمار
بر آن هر آنکس که دارد یقین / ثنا می بخشد جهان آفرین

خداوند گیتی پسندد ایمان / ز انصار و هجرت نمایندگان
که بودند همواره با مصطفی / نکو خلق و خوبان بر و با وفا
بگفت مودکین جمله حزب من اند / که با زمرهٔ کافران دشمن اند
شوند آنهمه نیز خوشنود ازو / رسانند مطلوب و مقصود ازو
که بینند دیدار آن کردگار / بود جاودان عدن ایشان قرار
کنون بلکه بعضه در جنگ بدر / نشینند در روضه خلد صدر
بحق فضل و لطف جهان آفرین / بسنجیم کردار جعفر قرین
زما بعد زید ابن حارث علم / چو در موته بر داشت نیکو شیم
بجنگ و با کافران کارزار / نبا کاه از کشتن روزگار
بکردید مقطوع دست یمین / علم را بدست چپ آن نیکدین
ببرداشت و آن دست نیز از قضا / شکست و روان ازتنش شد جدا
نبی گفت بادش ازآن ذوالجلال / ز رحمت عطا کرد او را دو بال

270

که بینا کند فیض بخشی انام — برآید بروش آفتاب از غمام
جوابی عجب داد آن پاک تن — که تقدیر خالق نیز دیگر سخن
ز بینائی چشم بس خوش نهاست — ز تقدیر بر تافتن رو خطاست
بگویند بعضی دگر راویان — که عتبه بُد پور سفیان بدان
نود سال در دهر او ماند بعد — سنه خمس خمسین رحلت نمود
چهارم بگو بود نیکو سیر — پدر او بُد از تخم آن نامور
سعید ابن زید آنکه در کار دین — همی کرد فی الله جهد از یقین
مجتهد بُد و صالح و بردبار — هنرمند و روشن دل و هوشیار
بکعب آن نکو پیشه برخورد — بهشت و بکاد واسطه میرسد
نبی الورا اکرم مومنان — بدو میرسد هفت کس درمیان
بقول وی از عم فاروق بود — مر او را جهاندار یک پور داد
خدا ابن زید است هر شاه عام — بگیتی درون بود با احتشام
ز هجرت به پنجاه یک سال بعد — که از تن روانش اجل در ربود
چو این ده نفر صادق الاعتقاد — نمودند بس کوشش اندر جهاد
ز دست گرفتند تا بیگمان — بفردوس یابند جا و دان

کنز الهروی

تا آن نامور سینه عبد الله را
چه بسیار در کینش پرورده کار
سنه بود پنجاه و یک آن زمان
بگوید بیا بوده وی در مزار
بمعراج چون رفت خیر البشر
ز نعلین در گوش آمد صدا
که این صوت نعلین که آید بگوش
که بشنیدی آواز نعلین بلال
که قدم مرا این قدر دستگاه
سنه بیستم آن مه ارجمند
نبی که طفیلش خداوندگار
یکی روز دعوت نمانده ولد
چو عبد الله ابن کلثوم ازو
بد و رنج ترسش که دیگری باز
الهی چو آمد بنزدیک تو

از آن بخت برگشته نصرت بیافت
ازو کوشش و جهد شد آشکار
که رفت از تن عمر بن عاص جان
ز هجرت بسال پنج و نه و چار
نخستین بجنت بنمودش گذر
بروح القدس گفت ای مقتدی
چو ابلیس جانی داد و آیا سروش
که دید هر دو در نعم نقلان
ببخشید از لطف و احسان الم
خرامید بر آسمان بلند
ربوبیت حق بنمود آشکار
همی کرد تا که در انتهای آن
بپرسید حق و آن پاک خو
رسیده بدو حق از کارساز
جوانا فیه ردت از نور او

کزان باب با قیصر آید در بهشت — بدر رود همان آنچه هر کس بکشت
چو در سال سی در گذشت از روان — بشد در بهشت بر بهشتی مکان
شود صادر از هر که کاری نکو — رسد او را ز فضل یزدان برو
زیک قرن افزون نشستی و بنجحام — نماند اندرین عالم آن نیکنام
بجا ماند آثار رحمت که کار — که سنجیده تر بود در روزگار
بهر جا که میرفت آن نیک دین — ظفر بود همراه و دولت قرین
بگفتا رکشتی بکرد بی بسیج — که هیچ نکو بد در آن کار هیچ
مر او را چو صدیق عالی مقام — فرستاد با بوعبیده بشام
بوقتیکه بد لشکر رومیان — صف آراسته بود آن کاردان
بریدی ز یثرب بیامد بشر — بیک نامه داد و بگفت اندرش
بگفت آنکه بوبکر رفت از جهان — عمر گشت حاکم بگروید کمان
نوشته بد در نامه آن حق پذیر — که بر جای تو بوعبیده امیر
نخواهد بیاد اند در دل غبار — چو منصور کعبه در کار زار
همان خط فاروق فوق نهاد — به نیکو سپر بوعبیده بداد
مقرر بد و گشت سر لشکری — بپذیرفت خالد اطاعت گری

بپا بند با بها فراوان کرم   نمودی رسید است محترم
گهی تحفه بر خیمه بد بدار رسان   شدی لیک هموار غمخوار آن
به نعمان قربن با لطف خدا   که میوه گهی پیش خیر الوری
همی آوریدی و آن پاک خو   چو خوردی بها جستی آن نامجو
که از بایعش قرض آورده ام   جوابش بدادی کریم الشیم
تو تحفه هدیه آورده بودی چرا   طلب مینمائی ز نزدم بها
بگفتی کزین کار مقصود من   همی بود تا خیر رای پاکتن
تماشا کنی تو پس آن رهنما   شدی خوشدل و زر نمودی عطا
هنرمند جم جاه ابن سعید   ازان پیش کو دین یزدان گزید
نبی بنمودش بس احترام   خورانیدی از لطف با خود طعام
چو زان سرور این فضل او را رسید   بکیش فرستنده اش بگروید
کبیشه و بدهم و زید و بنه   ضمیر و ابو رافع و موهبه
۸۲۲ فضاله و ثوبان و صالح دگر   رباح و یسار رحمیده سیر
که بودند مولای آن ذو الوقار   بهر یک نمود لطف پروردگار
بتوفیق همه داشتندی قیام   بخدمت گذاری خیر الانام

چو دانی که وی بهتر از همگنان   بود نزد آنکس که بخشد روان

توجه تو دار بآن ناقصان   که اصلا و قطعا ندارند شان

بخاطر درون میل دین متین   چو این وحی را خواند روح الامین

نبی را عجب حالتی داد رو   کز اندوه شد زرد و رخسار او

چنان گشت آزرده و بیخبر   که چیزی نمی آمدش در نظر

پیام جهان آفرین در ملا   بخواند همان تنگ فرجام را

نبی التفات و عطوفت نمود   ز دیگران پایه اش برفزود

ردای خود آن سرور انبیا   بگسترد و بالای او داده جا

بسمتی اگر رایت افراشتی   ورا در مدینه نگهداشتی

که باشد خبردار از نیک و بد   ستمکاران را دست کوته کند

هنرمند سنجیده کار و دان   درین کار کوشیدی از دل و جان

باصحاب صفه نباشی کری   کند آنکه خفتش دهد یاوری

که این پاکدینان فرخنده نام   گزیدند در کنج عزلت مقام

نبی گر رفتی کوی دشمنان   بموکب درون بیند شدندی روان

کمربسته کوشیدی اندر غزا   ز جان تو پاداش بخشد خدا

حامی مهاجران

بکعبه هر آنکه که کوی سفر — ز هفتاد پنجاه کس بیشتر

جوانان خوش گرد زابنای او — دران بقعه رفتی بهمپای او

ابی آنکه او کاتب وحی بود — به بیستم سال رحلت نمود

ز افسوس او گفت عالی گهر — که امروز روز فوت خیر البشر

بگوید که اظهار با مصطفی — که هر سال من آنقدر غله را

بهم میرساندم که بی دغدغه — شدی قوت پنج و سه صد و چار هم

درین مرتبه رزق یکماه کم — بدست آمده است ازین جنس هم

بدو واد چیزی شفیع البشر — بفرمود که فلان شخص بر

چو پرسی بتعظیم آن زال — لب بر نهاد و فرستاد باز

بگفتش ای ارمنی بانی نیک نام — فراوان تحیت رسان و سلام

بگفتش بعد ازان عرض کای زن — بمخصوص است امروز روز عطا

تا آن کس ده این جنس از بهما — را با فاقه باشد و لیس بی نوا

چو بشنید این حرف آن کور دل — بگردید زان گفته خوف خجل

طریقت گزینان صاحب صفا — برازق توکل کنند اینچنین

بدانند که از قدرت ذو الجلال — در او لله اکرم حمید خصال

[illegible]

273

ز مردان ده و هفده والا خصال | که و نه زهورات نیکو مآل
موالی آن سرور جهان | ز پنجاه افزون یک و دو دران
بنقل موالی آن رهبر | نه و هفت بودند باد و لبر
دگر داشت آن عارف باتمیز | بغیر از سرتیان پاک و دو کنیز
عیاض ابن حمار نیکو سیر | فرستاده هدیه بخیر البشر
بفرمود آن برگزیده رسول | که من هدیه مشرکان نر قبول
ندارم پس از چند گه گلکار | بدل اوش ز تقبیل دین افتخار
نکو بخت حسان پاکیزه دین | در آمد ز هجرت سنه چار ...
بمدح سرور سروران | همی بود همواره رطب اللسان
مر او را بفرمود آن پاکخو | که کفار ناپاک را هجو گو
سنه بود بالا ز پنجاه چار | که او رفت از عالم بی مدار
صد و هشت سال او در این دار بود | که رفتش دران دار ناچار بود
انس ابن مالک طریقت گزین | چو شد هفت ساله پذیرفت دین
از این خدمت لیته انس گلکار | فزون که رحمت باد بیشمار
پدر راستان ... و عاکفه بود | جهان از ... فزود

بلغ مقابله

وزان گفت چون عهد های مومنان — نباشد بهتر از بستر زنان

کفارت دهید انکه یک بنده را — بزند آزاد بهر خدا

نیابد کس ار بنده تا دو ماه — بهم متصل روزه دارد نگاه

توانا نباشد گر او بر صیام — خوراند به شصت بی نوا طعام

نگارین سه کار آن خردمند مرد — نمود و ز گفتار حق عهد کرد

شکرانه ایزدی بر زمین — نهاد آن زن پاک دامن جبین

بیامد بخودی با در رحمت — که از بهر او خالق شش جهت

بر انداخت رسم قدیم از جهان — بیاورد آیتی نو در میان

همیکرد وی ناز بر همگنان — هر آن کان همی شد چنین مهربان

یکی روز جنبه با آن رحیم — چنین گفت کم هم گناه عظیم

کزان فعل بدگشته ام باردار — ز یزدان واز تو شدم شرمسار

سزا انکه داند بده در جهان — که از ما در تیغ بیابم امان

نبی یافت پاسخ نباشد روا — درینجا است ایذا رساندن ترا

وضع آن پس از حمل خود با جنین — بیامد بر قدوة الواصلین

بالحاح و نالان بگفت این سخن — مرا از عذاب سیاست بکن

276

بصورت و در سیرت از یکدگر … تفاوت فزون است ای نامور
زخوله نیکو خصلت و خوب خو … چو ناگاه آشفته گردید شو
بگفتش چو مادر توئی نفس من … پس آزرده شد خاطرش زین سخن
سراسیمه آمد بر مصطفی ها … بدو باز بنمود این ماجرا
در آنگه که زردیش بود اندر لثام … کزین حرف گفتن شدی زار حلم
پیام آور از خداوند کار … همی نکته با وی نمود آشکار
چو این قول بشنید بی تاب شد … جگر گشت خون دیده پر آب شد
بهر زید چون بید از تند باد … کن بنده گفت بکارد یاد
ز سوز درونه و از اضطرار … تضرع کنان گفت کای کردگار
منم عورتی بیکس و بی هنر … ز شوهر جدائی دهد رو اگر
که خواهد به پرداخت برحال من … که غمخوار گردد باطفال من
بر سخت روزی بیاید به پیش … ندارم بغیر از تو دلدار خویش
همانوقت آمد ز ایزد پیام … بر آن برگزیده ز بهر انام
کز آنانکه ظاهر بگفته ظهار … نباشد بر آن قول شان اعتبار
نه هستند مادر همان عورتان … که زائیده باشند از بطن شان

[illegible]

برانکس که او قادر مطلق است | همه هستی از قدرتش نقش بست

بکند رشت افلاک بی ستون | کند مارسل هیچش مور زبون

چو بنمود الطاف ... ل اعتقاد | بحسمان او روشنائی بوله

بگفتند جهان بدر روز کار | که سوی محمد چنین کرد کار

بفرموده بد سرور الوقار | [illegible] گر اصحاب هم هیچکس در دیار

نماند زبعدم هم پنجاه سال | بشد صحه گفت آن صحیح المقال

پس از انهمه بو امام زنام | بگلند برین بر گزینا مقام

بفتوی شدی هر کرا احتیاج | بجستی ز فقها رها یک مزاج

ز بوبکر و فاروق و هم مرتضی | بشد با عثمان کان حیا

معاذ و کعبت و ابی نیک خو | همان زید در دار فرخنده خو

دگر شعرای این سه هم هفت تن | ز مردان و هم نقه با کزن

از ایشان نگه هر چه گفتی قبول | نمودی و هرگز نکردی عدول

محمد رسول جهاندار سل | گرو وحی یافت هر کارا

هر انکس که در حال اسلام دید | بجنت هر آینه خواهد رسید

بشر لیکه مومن ز دنیا رود | والله مقامش جهنم بود

255

بفرمود آن ابروی خم دار — که این طفل داری تواند رکنار

ملو مضطرب چند گاهی دگر — که از شیر خوردن بر آید بسر

دو ساله چو شد بود تا بدیدت — بد ساله و نمو کش لهانغ بریت

به پای کودکم را که نان میخورد — رسانی هر عقوبت ار بزنی بزد

بفرمان آن سید با وقار — بکردید آن تا به سنگسار

بنا مبر نماز جنازه برو — ادا کرد رحمت و هدی حق بدو

اگر چند فاروق گفت از زبان — که این زن نبود از نیکو سیرتان

ز تیره یکی جاریه داشت نام — چو اوله ایمان برش قلبی عام

بنا گاه از گوش ها جمع شان — طهارت شد از دیده پس بر زبان

بگفتند کفار ناپاک و پست — که کردند عزتی و هلت اینچنین

بگفتا که هر کس از زنیان — نه راحت بیابد نه یابد زیان

ندارند جز لی نیک و بد — از آن این بد نیک کسی میرسد

من از آنکه هستم امیدوار — هم او هر کسی را بت پروردگار

تواند چو فاروق کند را کنند — تواند مرا باز بینا کند

نه دشوار بر وی بود هیچکار — خدا را که جز او اختیار

مبادا و بینند کان مرا · شد از دولت زار و جهان بادشاه

نزار بر گزیند و بد او امتیاز · که هستی در آن خود سرفراز

سرانجام حالت خداوند کار · ز رافت بجا رسانید کارها

که گاهی امام گشت نیک خو · نمودی از آن باکدین آرزو

که گوید حدیث هم گوش آوزن · چه بس معرفت داشت آن خوش زمین

تهی پا چو میگشت آن برگزین · از آن گشت حافی مراو را لقب

ز تعظیم او جانور در رهی · نمیکرد بول و نه سرگین تهی

مبادا که در بار آن با تمیز · بجای تر و در رسد رجس چیز

چو وقتی کسی حال بر عکس دید · خورش گشته از شکم برون آورید

از شاید بشد بشر حافی روان · ز گیتی سوی ملکت جاودان

چو گفته تحقیق بود اینچنین · باو تا ابد باد رحمت قرین

بیان تابعین و ائمه ابرار رضی الله عنهم

چه بسیار باز مرهٔ تابعین · بشد فیض فیاض بیچون قرین

276

توان گفت اوصاف آن عالمیان · بهر موی سر گر بود صد زبان

زما بعد اصحاب حیدر روزگار · بآنها شد فضله بر ورد کار

که گر کافری حین نزع روان — به یزدان بگرود نه مقبول دان

دگر مومنی وقت مردن ز دین — بگردد نگردد بجنت قرین

چه بس فضل بخشید عز و علا — به هفتند کان شفیع الوری

بود در صحابان نکو طالعان — ز ما بود پیغام آرندگان

چو انجم درخشنده بر آسمان — همانا که بودند شان در جهان

چه بس شدت آن نبی خجسته جید — که او را بدید و بدو بگروید

ثنای صحابه فزون است زان — هر در صد رساله لطف کو آن ما

ولی گر شد بر همه اختصار — که بر همه بار رحمت نثار

بر ایشان کنند آفرین کردگار — هر باشند الفقه سالک ستدار

بشنیدن دشنام هر کس دهد — بگوید اهلدان ه کافر بود

به ختنین و دیگر صحابه زبان — لب ار کشاید کش فسق دان

بپذیرفتی ار دین خیر الوری — بتعظیم کن باد اصحاب را

مر آن صالحان با بد ار النعیم — بدا الصحف اثنا ابد مستقیم

نبی گفت در نغم مر بشر بد — ا چون سنتم با نمودی ادا

نمد الشیب حرمت صالحان — بدلعن نصایح بگروید کمان

۱۰ اولاد و بنفذ کان

حبیبی سجده میکرد نیکو نهاد که سر بر نمیداشت تا بامداد

بگفتند سری ما به مهرت چگونه چنین تاب عمر آوری

بگفتا که یکبار امروز کار نکردم تمام آنکه کردم نهار

ربیعه بدید ار والد صفات خوابید چون دیدش اندر صلوة

به تسبیح مشغول شد بعد از آن در شان خدا را بخود دهان

از آن مشغله تا سه روز انونیز نه چیزی بخورد و نیاسود نیز

ربیعه چو گشت آگه از وضع او سوی خانه خویش بنهاد رو

ز بهر ملاقات وی چون حرم بیامد بپرسید کای پر کرم

بفرما که من طاقت بینم کجا بگفت آن نکو خصلت خلق خود

که در شام رو گفت آن پر خرد که چون معیشت چگونه کند

بگفت اف ازین دل که وعظ آورد نگنجد که گشت غالب برد

همیگفت آن عابد حق پسند کز انفاس او شد جهان سودمند

زبس بیار خواهش و بسیار خواب مرا باز دارد ز تسبیح آب

یکی شخص گفتش که ای پاکباز چگونه خشوع است اندر نماز

بفرمود با کسی چه نیزه اگر زند کس به پهلو نباشد خبر

276

گرفتند بهره ز کون و مکان	بیابند از آن گنجها بی گمان

ذکر خواجه اویس قرنی

اویس آنکه بود او سر زاهدان	خدا دوست و متقی نهان
ز نیک و بد دهر وارسته بود	در آز بر روی خود بسته بود
چو او گشت آگه که در روزگار	نبی پیغمبر کردگار
ز سنگی شکست آن نبی ارجمند	همه پس خود را ز جا برکند
بمردان و اولاد آن نیک بخت	نروئید دندان ولی چیز سخت
بجاوند مانند دیگر کسان	بدندان نباشند محتاج شان
نبی گفت در زمرهٔ تابعین	از او نیست کس افضل و برگزین
دگر گفت در شان آن نیک پی	که از بو نگاه مدد خواست وی
ببخشد عاصیان گروه مرا	کند از عذاب و عقوبت رها
ستاید کسی را که آن نامدار	کی مدح او آید اندر شمار
ز بس شغل ایزد خردمند که	شبانگه نه هرگز دمی خواب کرد
بخاطر درون داشت این پیر	از مثل ملائک عبادت کنند
شبی در قیام و شبی در رکوع	بآخر رساند ز روی خشوع

بود
بر خود

بترسم مگر فوت گردد نماز — که میدانم آن درد را جان گداز

اگر سنگ کوچک ز بام افکنید — بقدر بلا کوه پیشت نهید

خدا دوستان را کند مبتلا — بشدت و محنت و رنج و بلا

در آنحال هر کس شکیبا بود — در فضل بر روی او وا بود

چه خوش گفت آن حق پرستنده پند — که دانا دلان را بود سودمند

خدا را شناسد هر آن خوب خو — نماند نهان هیچ چیزی ازو

نصیحت دگر گفت کان پارسا — که هر کس که با خدا آشنا

نشاید که با هیچ شخصی دگر — بود آشنا گر بود همچو شور

ببیند آنکه از عارفان کوربه — همین مدعا از سر جان شنود

بگفتا که ای حال این وقت گر — مرا مینمودی ازین بیشتر

نمیگشتیم آشنا با تو نیز — که کافی بود با حکیم و عزیز

~~که کافی بود با حکیم و عزیز~~

شدی آشنا تازه از انقیا — [illegible]

278 دگر گفت دل با خداوند کار — ز اخلاص پیوسته حاضر بدار

که تا دیگر چاره نیابد درو — هزار آفرین باد بر خلق او

دگر گفت باشد گناه ار چه خرد — نباید ورا خوف هرگز شمرد

رسول خداوند سوی یمن | که رخ نمودی و گفت این سخن
مرا میرسد بوی رحمت مدام | از ینسو که او تازه گشته مشام
نه پرسید شخصی ازان پاک خو | اویس از برای ملاقات تو
نیامد چرا گفت آن مهلقا | ازو واسطه دان الف اندر میان
یکی کوه یزدان نشد او روان (ذرو) | دگر هست چند عاجز مام او
بشارت بداد او بر که کار | بیاورد ایمان زن خوب کار
بتعظیم تشریح حسن این نیک نام | بجنت گذارد رسول الله قیام
ز هر دو شتر بایی آن پاک گهر | نمودی کفاف محمد و مام خویش
نبی را ندید ار چه او زین سبب | بیاد وصی ولی بود در روز و شب
زهی طایفه کان عظم افتخار | بآیین فضل کبیر بد افتخار
که بهر ابیت رسالت جیب وفات | ببر دانش از امر آن پاک ذات
رسانید او را علی و عمر | بلندش بگردید از هیچ سر
ز هر کوچه کودکان بیدرنگ | زدندی مر آن شنقی را بسنگ
کزانها چه گفتی مرا زین الم | نیامد بخاطر درون هیچ غم
ولیکن ساق او هست باریک | برآید ازان خون بسیار کر

بر کرم باد ز

چه ای پسندیده صاحب خرد … بداد آنکه آن کس چگونه بود

که خیزد صباح و بود اندکه شام … بود زنده با گور کرده مقام

پسندیدگان خداوندگار … جهان زانند اندر جهان برقرار

بدرگاه او پایه شان ازان … رفیع است و برتر ز دیگر کسان

نگر گرست آن دین گزیننده مرد … سه سه روز پی هم ملاقات فاقه کرد

دگر روز و بیماری افتاده دید … ز بر همتی دست از وی کشید

که افتاده باشد ز سختی مگر … بنزدیک ابدال چه سنگ و چه زر

گیاه از زمین بچید و بخورد … همان قوت الوان نعمت شمرد

بناگاه نزدش بیامد دوان … یکی بچه بگرفته نان در دهان

بدانست آن عارف هوشمند … که از کس ربوده است نان گوسفند

بدو بچه گفت ای خردپیشه … مکن در دل خویش اندیشه

ز بستانه را از قحط بستان … چو وی دست بگشاد ای بی زبان

بدست خودش دید آن او فکو … تو از بیکر دید از چشم او

کسی را که دانش و هوش است یار … (پوشیده) توکل کند بر خداوندگار

عجب قانع بود آن مقتدا … که هیچ نیست از هر بهانه غنا

279

که فردا بدرگاه پروردگار / کند آن گنه عاجز و شرمسار
شنیدم که از خوف رب الانام / براهیم لرزیده بودی مدام
شدش وحی کز من چرا اینقدر / هراسی بگفتا که ای دادگر
تو چندان بآدم نمودی کرم / که ناید بیان در زبان و قلم
چو یکدانه حنطه خورد از خطا / بخواری ز جنت براندی ورا
بلرزد ازین وحشتم جان و تن / که از سهو کردن چه آری بمن
یکی مرد اندر زر سنجیده تر / بفرمود سنجیدهٔ بخت ور
که هر کس که دارد بدل آرزو / طعام لذیذ و لباس نکو
دگر با تو نگر شدن همنشین / بود دوزخ اقرب بآن زشت رای
بگفتند همسایگان چند ورا / که سازیم بهرت سرای بنا
که یکجا بجمله در روز و شب ساعتی / بیابی در آن خانه راحتی
هنروران دل تنگ نالد / تا بسالی نفس تو در بغداد
بدو گفت روشن دل حق پسند / که حالت چه نوعست ای ارجمند
بگفتا چه پرسی زمن حال باز / که سالست کمتر و ره بس دراز
هم او را یکی گفت وقتی دگر / که هستی چگونه توای بر هنر

که فاضلتر از جمله دستان — هر آنچه هستند آن محسنان

که هستند محتاج با تو اگر — بگو هستند در سینه پیشتر

ترا احتیاج از بایشان لکه — ورا اخلاص ایشان نه نقصان که

ز هجرت چو بر شصت افزود هشت — وهجا از کشمکشها جهان دینا گذشت

ذکر حسن ابصری رحمه الله

حسن آنکه رازق شناسنده بود — از او عالمی فیض حاصل نمود

بچه بردند او را بنزد عمر — که تا شیر بخشد آن مبارک سیر

بفرمود خوانید این طفل را — حسن نام چون هست زیبا لقا

یکی روز از کوزه مصطفی — بخورد آب در خوردی آن دلربا

پیامبر چو بشنید این قصه را — برون از زبانش برآمد صدا

کز این آب خورده است چندانکه او — سرایت کند علم من اندر او

بدو کرده بود ام سلمه دعا — که یزدان بگرداند کشش مقتدا

بهانه که بد نام این بزرگوار — یکی از موالید آن نیک دیار

میان روانش چو بستان خوشتر — ز بس مهر بنهاده آنخوب کبر

جدال آذین که گاز و تاب — بد اوریدی از آن شیر ناب

280

پسر را بشسته ببالای چشم — همیدون چنین خوش لقا و وسیم
همین بود بوش که آن نامور — نشد مبتلا در لباس دگر
همان را شرف زانت بر طایران — که تا تیغ بگردید بر استخوان
کسانیکه بودند از عقب در — بگفتند می آن مرد را بی شعور
چو دیدند بسته کمر او — نگشتند تا بر ز انکار او
ز اخلاص و اقرار با مصطفی — همیدون شدند آن سعیدان با وفا
پس از فوت مادر به پیرانه سر — به نزد علی رفت آن پر هنر
برزم بد اهل کفر او چند شاه — ز تقدیر ایزد شهادت بیافت
نمود شاد رحمان زدان نیکنام — بهشت برین باد او را مقام

ذکر احنف رضی الله عنه

خداوند رحمت بر احنف کناد — که در عهد پیغمبر پاک زاد
درآمد با سلام و شد سرفراز — به تقریب آن دیدنش ماند باز
ولی دید اصحاب احمد بسی — و زان یافت پندش بهر قدرت خدا
یکی وقت گویند کان نامور — نمود شب بیعت فخر البشر
بها نیز دانا و روشن نهاد — سخن دلپذیر از زبان برگشاد

افغان ۱۴۲

که از ون سه و یک زده طبقه اند / یک و چار طبقه بدو میرسند
بشد عبد واحد شاهنده بلا / بنه طبقه از لطف و فضلت الله
بیک چند آن برگزیده ... / بجوهر فروشی نمود اشتغال
زاو صاع گشته چو دل گشت سرد / هزاران خبر گو داشت اشهار کرد
ازان پس بیا آمد یکی بی نوا / کرامه زنش داد او نیاز دا
صه خوش همتی داشت آن پیر رو / که در چشمش آمد جهان کم ز جو
جهان بود دریای پروردگار / که می نامدی پای خواب و قرار
همانا که آن خیر خواه انام / گزید از مدینه به بصره مقام
چو وقتی باو بود عبدالعزیز / نوشته که ای پیر اهل تمیز
نصیحت مرا کن که آید بکار / جوابش فرستاد کای نامدار
ز الطف یزدان نبوت ... / چرا هیم از دیگری در دل است
و نسبت وکر مرد آموز کار / نباشد دگر چشم نیکی مدار
چو بر داشتی دست او در دعا / کنار حبیب ... ذیات ...
بگفتی که می بینم از اثر / ازان بعض فن هم لوم هر ...
یکی مرد داننا به پرسید ازو / که از کاف نوشی به دریا گذر تو

281

ز دور خواست آن حالی که دو کار | بار داد در هر دم داراً افتخار

ز اصحاب یکصد و سی تن پدید | بگردید از هر یک مستفید

از انجمله بُد زین جهان حالیان | برای نمود لطف حق جاودان

ولی خرقه پوشید از مرتضی | ببین خلق را گشت خود رهنما

کنون راه سنت که در عالم اند | هر آنکه مریدان آن اکرم اند

دو کس را خلافت از و شد نصیب | یکی حمد حق شناسان حبیب

دگر عبد واحد پسندیده عشیر | کز امثال در معرفت بود بی نظیر

بسی یافت نقصان زان دم کمالات یقین | نگشتند کامل در آیین دین

چو وقتی حبیب عجم را الام | بدید آن پسندیده خاص و عام

بنالید از اعتقاد اکثر عوام | که او را فصاحت نباشد زبان

بنود دست حضرت صمد را چه کلیم | مناجات کرد آن ستوده شمیم

که ای آفریننده هر سرا | عطا کن تو خوشنودی خود ورا

ندا آمدش از کریم مجیب | که میکردی اقتدا با حبیب

رضامند چون حبیب یافتی | تو خود سر زان فیض بر یافتی

مریدان صاحب نظر پاکتن | خلاصه نژاد حق شناسان حسن

۱۱ اوزن ۱۲/ ملد

دران عهد زان عابد نامور / نکردی عبادت کسی بیشتر

هم او گفت عدل است خیر مکان / درآیند در وی همه آوران

دگر آن سلاطین که در روزگار / نمودند الطاف و عدل آشکار

دگر آن کسی نیکه داوند جان / بخوشنودی کرد کار جهان

دگر خادمان خجسته لقا / نیاید بخواب ایچ کس از بکجا

یکی مالک نهد بپرسید ازو / که بدتر ز عیوب کدام است گو

خدایی روشن دل و حق پرست / جوابش بگفتم که دل مرده است

بگفت آن هنرمند بار دگر / چگونه بمیرد دل ای نامور

چه خوش پاسخی داد آن پرخرد / که رحمت بجانش بگو تا ابد

همانست دل مردن ای باتمیز / که دنیا بخاطر در آید عزیز

کسی گفت او را که ای کم زنیم / همه چیز هست کو هیچ دین مهان

بنو مو دان ما در راست ماها / که دور است واز وطمع که تباه

ز ایزد شناسان روشن ضمیر / 282 اگر عاقلی این سخن یاد گیر

که طامع بود در جهان بیوقار / جدا مانند از فضل پروردگار

خداوند مرا از کسی سازد / که از دون طمع را بکار افکند

بگفت از عذاب از ستم رستگار ‌‌ ننم به وگر نه به او بلا شمار

بگویند دانشوران کز سقر ‌‌ هنا واز همه پس نز آید بدر

همی آرزو داشت اتابک شاه ‌‌ که بودی کاشکی بنم هناه

که کفر رها عاقبت روز نار ‌‌ مرا اگر نیت ز انجام کار

هر در روز یاد اش مسکن جحیم ‌‌ بود یا بیابم مقر در نعیم

بقول همان پیر روشن نفس ‌‌ سزاوار غیبت بود این سه کس

یکی آنکه او هست صاحب هوا ‌‌ دوم آنکه پیشه کند ظلم را

سیم نا برا شنیده بد پیر ‌‌ که فسق و فجور است او را هنر

ازین کارها بندگان را پناه ‌‌ دهد از ره لطف جهان پادشاه

علی گفت در بصره وقتی گذر ‌‌ حسن گفت او را که ای راهبر

وضو کردن آموز بهر خدا ‌‌ بیاموخت رز لطف آن مقتدی

نمیداشت امید از هیچکس ‌‌ ~~بغیر یکتی و بس~~ از خدا و بد گیتی و بس

همی گفت هر کس که او سیم زر ‌‌ کلاه بداند بود خار تر

دگر گفت آن رهنمای عارفان ‌‌ که ای طاعت حق گزینندگان

نمازی که دل نیست حاضر در او ‌‌ عقوبت رسد بهره مندی از او

ازان پیشوای هنرپروران — بپرسید شخصی که ای رازدان

کدام اند گویندگان ده جز — چه طور است اسلام آن پرهنر

قبورهای به مراو را نبود — ازان پس ز رشک شکستن لب گشود

که نیکو سیر فرقه مومنان — گزیدند در این منازل مکان

ز اسلام جز در کتاب مجید — همیدون [illegible] نباید بدید

چو در خورد شایع ازان پیشوا — نباگاه گویند ها در خطا

نوشته بپالاد خشت آن گناه — بناله و زاری شدی عذرخواه

نشد در پدید خشت خطا ما ازو — جزا بخش بخشد جزای باو

بله دوستند ازان پروردگار — نگشتند ببر افسر رشک کار

کسی را که میدیدی آن راهبر — بدانستی از خویشتن خوب تر

بهر هفته یک بار آن هوشمند — بخلق خداوند میگفت پند

و یا رابعه کو در آن انجمن — نبودی سخندان بگفتی سخن

که در حق شناسی چو او در جهان — نبود اندر آن وقت اندر جهان

در آن شب که زاهد آن پاک دین — بدر گشت اندیشه ناک و حزین

رسول کرم [illegible] خو — بخواب اندرون دل ... درد

283

چو وقتی زنی خوش منش خوبرو   زنو هر شکایت کنان پیش او
گشاده رخ آمد بگفتش حسن   که بر چهره خود نقابی فکن
بگفتا مرا نوف تحو آن قدر   گرفته ست کز خود ندارم خبر
تو خود هستیی از عارفان آگه   نمیکردیی از بر رخ من نگاه
چه بودی با آن مرشد نیک پی   عجب آمد آن نو گفتار وی
دگر گفت آن دوست خلق خدا   که از بهر خوردن اگر کس مرا
بخواند خوش آینده نزدیک من   بودناگه پرسند زو ما سخن
دگر گفت آن پیرو مصطفی   که باشد بجای نیک یار ما
بود هر کسی را که بارش گران   هلاکت و خواری کشد بیکران
دگر گفت آن مرشد هوشمند   که آگه نیست از اشر گوسپند
که چون نشود او جدا از شبان   ز خوردن بماند جدا در زیان
ز نهر اله نه هرگز بشر   ز مردار خوردن نماید حذر
بگفتند چون کای رهنما   بخواب اند آلوده دلهای ما
بفرمود این طور بود اگر   بیک نعره برمیکشیدید سر
م دل مرده دارید اما شما   م مطلق نمی جنبد از عهد خدا

بالطاف پروردگار مجید | بجائی که مقصود بودش رسید

زما بعد آن واقعه بس عجب | دهم شرح یک ماجرا شنیدی ز لب

که ناگاه آمد مرا در نظر | به نخاس بصره همان جانور

چو بیمار شد وقتی آن ارجمند | کز آنها که سفیان از دلپسند

پی عیادت بنزدیک او | شد و گفت از جهانی بدو

ز خلاق از خداوند جل و علا | که این رنج آسان کند مر ترا

جوابی چه خوش داد حالی پرست | که انچه مرا حکم چنین خواسته است

مخالف از آن خواستن ناروا | بود بلکه باشد سراسر خطا

همان پاک دین حکم پرسید ازو | که در خاطرت آرزو چیست گو

بگفتا که از مدینه رطب تر | دلم آرزو داشت و زین هم

نخوردم از غم چند ام بنده سال | نباید نمود آرزو مطلق

عفیفه سخی درم داد چار | بگفتش ز بهر کلیمی بیار

به پرسید انگه که ای پرکرم | کلیم سیه یا سفید آورم

دراهم ستانید زود زبان | بینداخت در دجله وا از لبان

بر آورد کمان چیز ناید بکار | که در نخل خدمت شد اول بار

که این دختر خداوند کار   نماید عطا اینچنان افتخار
که از خواهش او حاجت دگر هزار   گنه کار خواهد شد رستگار
همیکرد الفاتحه از نیاز   بهر شب یک الف رکعت نماز
یکی وقت چون در جهان بی محل   خلید اندران حالت ناگاه دل
نشد هیچ ازین کار او را خبر   خوش شیمه و وضع اهل نظر
سوی کعبه چون آن نیکو کار زن   ز اخلاص راهی بشد از وطن
ره اندرون کعبه در پیش او   بیامد و آن عاصمه پاک خو
طوافش نمود و بشد سرفراز   دگر سال در موسم حج باز
بغلطید از بصره تا آن مکان   برفت و بلند شد حاجیان
دگر گرت او چون بمکه روان   بگردید در ره خوش دل و جان
رفیقان بگفتند کای یار   ترا این چه رخت است بپیر ما
که برداشته چون رسیدی در خطر   رسانیم هیش تو آن بر نظر
بگفت آنکه از مسکن اینجا   بیاورد لاو در رسا مطهر
کند الله تعالی چو بر گو کار   نمودش لبند زنبا باز آن جهار
پس از شکر گفتن ستوده   همان بار بر پشت آن خر نهاد

زهی نیک بختان پاکیزه دین — که از وقت شان بگذرد اینچنین
شنیدم که روزی بجای دبام — همی گفت وعظ آن ذوی الاحترام
که حجاج آمد بپرسش با سپاه — نه خدشه بخاطر درش یافت لا
بآن رسم شنید آن وعظ را — چنان گفت یکسر دو ساعت خدا
بحر بر دیدن کمال آرزو — که از هیبت بیند رخ پاک او
بگفتند جمعی بآن پاک تن — که ما را یکی فرقهٔ در سخن
نمایند تخویف چندانکه تاب — نماند ز دهشت بدل او جواب
که صحبت چه خوبست باآن گران — که تخویف حالا نمایند شان
بگو هر اهل خاصه بروز شمار — وگرنه ملاقات ناید بکار
با ما که سازند ایمن کنون — نه از دل و جان بهم در دروغ
گر این نصیحت بود کارگر — ز باغ سعادت بچیند ثمر
کز آن ره رستگاری نما — دهان بخنده نمیکرد وا
ولیکن در آوان مردن دمانم — بخنده کشاد و بگفت این سخن
که گفتم که این کنه در دیار — که آن را الهی توان کرد کار
مهیمن بر آن فیض بخشد اگر — کند رحمت خویش بیش از عدد

285

که هر کس نکرده بجز خم یا چو قنبر — بزرگانه فرموده خاطر پذیر
گریه شخص آن قاعده را بدید — که از بس خود لحم را میبرید
بگفتش که از کار وانکار کن — بپاسخ کشید از زبان این سخن
ندارم بکف آلت قطع را — که از هم کند جزء را جدا
کند هر یکی پیوند با یکدگر — بجسمش بود خوش نماینده تر
کسی را که تعلیم خدای زمان — دلش را کند اینچنین نکته دان
بنزد وحش را هست گوهر شنو — فرستاد وحی او موم و سوزن دو
مراد آنکه جسمش موم تن را بدوز — دل بندگان خدا بر فروز
چو سوزن همی باشی مشغول کار — بیاشند خو نیستی را شمار
بفر اندرون چون ملایک بدو — بگفتند کو کیست معبود تو
بگفتا بدرگاه پروردگار — همین پاسخم را کنید آشکار
که با اینهمه بندگان اله — فراموش نکردی مرا هیچگاه
بغیر از تو کس نیست دیگر مرا — فراموش چون کرده باشم ترا
مخالف ز فرمان آمرز کار — هویدا شد از حسن هیچکار
بر آیین پیغمبر محترم — ملک هم همه زان ستوده شیم

اثر ملا

همانا که او دین آموز کار بعهد نبی گرچه بود اختیار
چو بعضی سبب اندکش در میان ندید از آن افضل ناصحان
مشرف نشد بعد از این آرزو نبرد از مکان قضا نیک خو

ذکر ابو العالیه رضی الله عنه

ز بو العالیه عابد خوب کیش که سعی حج ادا کرد در عمر خویش
ز دادار گوید جان آورم نگر رحمت و فضل با او دو چند
که چل سال و ده و چهار گذشت وی از دار بر رنج و محنت گذشت

ذکر اکثم رضی الله عنه

خردمند اکثم جهاندیده کو بمردم نصیحت بزرگانه گو
که باشد هر آنکس که خواهی ز خیر نباید که او خیر خواهد ز غیر
بگویند نیکان فرخ سیر که روشن دلانند صاحب نظر
عجب حرف پیرانه و نغز پند که فرزانگان را بود سودمند
بتعظیم نام خدا استاده که فتنه زنان را سعادت بدان
کند هر که برا او بیا اعتقاد بدنیا و عقبی بیابد مراد
بود هر کسی را که بخشش [illegible] [illegible] صحبت [illegible]

286

ذکر قاضی شریح رحمة الله

شریح نکونام نیکو لقا | عمر کرد در کوفه قاضی ورا
ز فقهش افزون شدش وجاه علم | بدین شغل کردی نمود اقتدام
مخالف ز شرع رسول خدا | نه بشنید هرگز کس از وی صدا
علی داشت با یک کسی مدعاها | بدو گفت حجت بگفت شاهد کجا
حوالتش بحسنین داد آن پاک تن | که هستند شاهد حسین و حسن
دگر بار گفت آن پسندیده خو | که این هر دو هستند فرزند تو
بگفتش همایون برای پدر | نباشد شهادت روا ای پسر
بگفتش بدانای فقه و اصول | شنیدی که در فضل ایشان رسول
مکرر چهاها بر کشید از زبان ها | نخواهند تا راستی گفت شان
بگفتا که لعنت بر آن بی خرد | که در فضل ایشان توهم کند
حدیثی که باشد صحیح آنچنان | که اشهاری آن نکو اختران
بکار تو باید نمود اعتبارها | بجا ار اگر یاد داری بیار
بدین گفته آن پاک دین دم نزد | قرین بار رحمت بود تا ابد
درین محکمه یکصد و بست سال | بسر برد آن قاضی بی همال

۱۳۱۱/۱۰۶۳

زبان امید انکس بر خورد که باز بر دستان نکوئی کند
دهد هر که بر خوردن را دوا خداش نکو شاد هم مصطفی
بدو بد ار حق هر کرا میل هست دل ما مجلس انخواهد شکست
نگهدار این قول نیکو بکوش که گر میشنوانی به نیکی بکوش
دگر بشنو از زیرکان این سخن که با دوست و دشمن مدارا بکن
کزین رنج بردن آید از هر بار میبجان سر از حرف شان زینهار
چه خوش شیوه دارند اهل صفا اگر همیشه آید بلا در بلا
نیارند در دل ملال و غبار که زر کیمیا از نار گلاب عیار
بر انند عقلای سلک نال که واقف کسی نیست زین چار حال
یکم بحر را از چه رو میشود دوم کرت بیک روز و شب جزر و مد
ارسطوی دانای روشن ضمیر که بوده است در حکمت او بی نظیر
بوقتیکه جانی که بوده آشکار که گر بگذرم من بدریا کنار
کنم فکر این راز سربسته را نشد لیک رفتن میسر مرا
دگر از تهی گاه اسپان صدا در اثنای رفتن برآید چرا
دگر از زبان شتر چند جا نمایان شوند از چه سولاخها

287

کسی کو مدد کار مدیون بود محمد شه جهاندار بیچون بود

اگر حاجتی داری از کردگار بگو هر کرا هست حاجت برار

اگر عاقلی دل بدنیا مبند که او را بقا نیست ای ارجمند

بعیسی چو گفتند حسب جهان که جائیکه فرمائی ای پاکدین

سرائی بسازیم از بهر تو که آرام یابی دمی اندرو

نمود آن اولوالعزم دریا کنار بگفتند اینجا نکردی قرار

که در هر شبا روز طغیان آب اگر رفت کرد از ادا آن جواب

که اینجا هم طور جائیست دهیدمان نباشند عمارت بر و جاودان

توئی دستگیر از بافتادگان توئی دستگیر خدای جهان

تا آنکه باور لطف و بخت نه هرگز کسی را بکند سخت

خداوند باشند بر مهان نباشند هم از درگاهان

بغمدیده هر کو کند غمگسار الهی شرف بخشدش در دو دار

رسانند آزار بر بندگان بود شمه ناپسند بندگان

بود هر که را نیکوکار و خلف زبهر خدا بایدش زوج لطف

سعید بکه لطف ان کند بر عبید تا احسان نعلی خلد رسید

جز این هر طرف کو اراده کند — بغیر از تحرک بدان ره رود
دگر هست حیوان ناطق که او — زند حرف از آن ما مراد او بگو

ذکر عبد الملک رضی الله عنه

ز تقدیر هر دو سرا آفرین — چو عبد الملک گشت مسند نشین
که مروان بن حکم را پور بود — بجرأت و تدبیر مشهور بود
نخستین ببود همان او نگر — لقب در حساب سکه بر سیم و زر
بعهد همای برگزیده نسب — نویسندگان دیار عرب
بدفتر نویسی کشادند دست — به نهجی که در دهر معروف هست
ز امر شه آباد شد شهر واسط بنا — بنا داده است حجاج شیراز بلا
حروف تهجی همای نامدار — نوشتن بدینگونه داده قرار
تا اکنون ست متعارف و مستمر — نمود الحق او کار سنجیده تر

288 ولید ابن عبد الملک کاردان — چو فرمان روا گشت بر مردمان
بخلق خدا لطف و احسان نمود — توجه بحال غریبان نمود
نیکو قطع در مسجد مصطفی — بیفزود هم عرض هم طول را

دگر مه که بو مقنع بدگهر / برآورد از چاه نخشب بدر

شبانگه که چون ماه گردان فرو / برفتی شدی جلوه گر ماه او

بگشتی بلند آنقدر از زمین / کزو هیچ در شهر بینند مبین

حکیمی بدان بد لقا مفتری / همیکرد دعوی پیغمبری

بروز قرۂ جاهلان اعتقاد / نمودند و دادند دین را بباد

چو مهدی خلیفه بران دغا / فرستاد لشکر خود آن ماه سا

شکست وزکردید آتش بجنگ / نشد کس پس از عار و ننگ

بحوضیکه بد پر خشت از تیزآب / درآمد زبی غایتی اضطراب

فرستادگان خلیفه ازو / نکردند بسیار چون جست و جو

یکی دختر خوانده آن خیره مرد / بزاینده ایما بدان حوض کرد

ز زان آب جز چند از موی سر / نماند برون هیچ عضوی دگر

همه چیز دیگر که در کار نجید / بروی زمین جا قسم آفرید

یکی زان جنابت اهی ماهی شود / مه جز جسم چیزی ندارد دگر

نباتست دیگر که رو بیکمان / بدن دال و نیز کف کلان

دگر هست حیوان که اندر ... جبر / او پیادر و کاندر بت عزیز

بپاداش آن کارهای نکو — فزون باد الطاف رحمن بدو
بخواریش بسی مردم اندر بلاد — نمودند در دم بر آن ننگ زاد
و هم سال آن شد ز گیتی روان — لعاب هیچ کس زنده نگذاشت آن

شمار عمر ابن عبد العزیز

فرستاده جز به شه کاشغر — بعهد سلیمان و درلک سپهر
که بعد از برادر کبیرش ولید — خلافت بآن نیک خصلت رسید
بطارستیان کیش پروردگار — هویدا شد از جهد آن کامکار
چو بس رنجها داشت آن حق پرور — که هر گونه آتش از او هرا و
که هستند شاه کنون در جهان — نبد اختراعی ز دو الکه دلان
عمر ابن عبد العزیز از کرم — ز گیتی برانده رخت بنیاد حکم
امیه که از عبد شمس انتکار — نگشند اندر سه دار تا پیدار
ز نسلش هویدا شد در جهان — نه عاص و دیگر سه کس در میان
همه نام آن هر سه کس با تمیز — حکم بود و مروان و عبد العزیز
جهان جوی عبد الملک دخت خویش — بیاورد در عقد آن نغز کیش
سلیمان را بود آمر مومنان — و قتیبه میداد شیر بن زوان

بنظار از ایران نیک نام / نمود ابن عبد العزیز اهتمام

یکی مسجد اندر دمشق الجنان / بتوفیق پروردگار جهان

بنا کرد فرزانه نام جو / که گردون ندیدست مانند او

بمعمار آن مسجد با صفا / که آفت نگاهش بادا خدا

بشد آنچه صرف آمد اندر شمار / دنانیر شش یازده صد هزار

بغیر از مصالح که آمد بکار / فرستاده حاکم هر دیار

شفاخانه ها نیز مهمانسرا / خدا ترس آراسته جا بجا

بدرویش و مسکین اندر ارامله / بدرماندگان مال بسیار داد

بشد وقف برعمی آن حرمین / نخور از زمزم و فرغانه

سفر فیضیابان نیز کیش رسول / نمودند از طوع و رغبت قبول

همان در بخارا و اقصای ری / بشد رایج احکام آن نیک پی

بسعد اندر آیین خیر البشر / هم از کوشش او شد منتشر

بقسطنطنیه را دو بر شد شگفت / بنا شد جامع آفرین فتح یافت

یکی مسجدی نیز آنجا بنا / بشد از دوی بتوفیق عز و علا

بسی شد بپا کلوار و کردار مرد / محمود به سلطانیز تسخیر کرد

ز فرخ سپهسالار والا [illegible] — دگر از محمد [illegible] حق نما

که از اصحاب بودند در راه او — صلاح [illegible] سپید [illegible]

که در پیش شیوه بگیرم [illegible] — که باشند خوشدل از [illegible] تمام

از آن حق شناسان یکی [illegible] — [illegible] اندر [illegible]

هر که باشد ز کردیکان — [illegible] از تو [illegible]

بوی [illegible] اخبار [illegible] — [illegible] شد [illegible]

بیاید انکه با تو برابر بود — [illegible]

مدد و ارکان رحم [illegible] — [illegible] آنکه پرستند [illegible]

[illegible] شده خویش [illegible] — [illegible]

سبع السموات توفیق داد — [illegible] دلها [illegible]

[illegible] — [illegible] آن نام [illegible]

[illegible] آل خیر الانام — [illegible] آن [illegible]

[illegible] باید [illegible] — گرفته [illegible] آن [illegible]

290 از آن [illegible] او [illegible] — [illegible] شدن [illegible]

[illegible] بغیر از [illegible] — [illegible] روزان [illegible]

وصیت نوشت و بعد رابدله / هر آن چون فزودم فوت باید کناه

کز ان نام مرقوم باشد در این نامه‌ها / همان کس بود حاکم اهل دین

عمر را که اظهار با او خطاب / که بنما مرا نامه‌ای حق گزین

بود نام عمر درج که در رو / بکوشم که تا محو گردد ز دو

برین کار آن مرد فرخ نهاد / لانت بپوشید و شد در دلد

سلیمان عمر را ازین ره گذر / نگفت این غرض کان حمید است سر

نباید از این شغل بد ننگ ابا / ولی چون رود داور داد القضا

بناچار خلعه نمود اختیار اشتهار / سزاوار رحمت شوم ای کبار

چو با بعد او نامه شد انجمن / گشادند نام همین پاک تن

برآمد دو او نارضا شد بر آن / همه جمعی ز اصحاب وز یا نجای

بگشتند با عیش و بیعت بدو / نمودند بخ انجمله شد مبارک او

بصدر خلافت چو او پا نهاد / در جود بر روی عالم گشاد بصدر

ز لطفش خلق واره زان کامکار / جهان شد بکردار باغ بهار

سلیمان بشد در خواص و عوام / پس مرگ شد مفتح الخیر نام

که کعبه حصار از ان یک شمند / عجب کار رشت بسته و دلپسند

زلف لطم

شنیدم که چون یوسف حق گزین ‌ ‌ ‌ ‌ بگردید در مصر مسند نشین
شدی بیها بر جانش زبون ‌ ‌ ‌ ‌ بگر حکیمان با آن رهنمون
بگفتند بیماری اندر مزاج ‌ ‌ ‌ ‌ چه داری بگو تا کنیمش علاج
بگفتا ندارم کنون آن مرض ‌ ‌ ‌ ‌ که با دو به هیچ باشد غرض
ولیکن گذشته ده و هفت یار ‌ ‌ ‌ ‌ که در خاطرم میرسد اینخیال
که روزی خورم نان جو پر شکم ‌ ‌ ‌ ‌ حذر زین تمنا از آن میکنم
مبادا که انروز کس در دیار ‌ ‌ ‌ ‌ گرسنه بخسپد و چندین کار
زمن باز پرسد در روز جزا ‌ ‌ ‌ ‌ که غافل چرا گشتی از بینوا
ندانم که پاسخ چه باید نمود ‌ ‌ ‌ ‌ ازین شرمساری بلرزد وجود
عمر هم بهایی شنوده و پیش داشت ‌ ‌ ‌ ‌ که بر آن هرگز نه همت گماشت
همینست تا باشد آسوده حال ‌ ‌ ‌ ‌ همینست خوشنودی ذو الجلال
بادشاهی چنین میکرد کار ‌ ‌ ‌ ‌ نه همتای او بود در نیک کار
بگفتند اهل صاحب نظر ‌ ‌ ‌ ‌ که در دهر آواست تا ذی عمر
وی داشت برهمت و هوشیار ‌ ‌ ‌ ‌ قدم داشت در ورع زهد استوار
عدالت و تدبیر ملک و نماز ‌ ‌ ‌ ‌ نمیکرد کاری جز این سرفراز

۲۹۱

ز هر لقمه چندی بر دل کشید — که تا دون آن هیچ قوتی ندید

بُد مرد استمر با غلام — که هر روز بر جو دکنن این طعام

ولی عرفه کس در مجلس نخاس — که زرلت این چیز آمیخاس

چو روزی خود آن مرد کرده بسر — همیداشت چرکین قمیصی به بر

یکی خرد پوره زنش را چنان — بگفتا که پیرا اهی پاک دهن

بشوی اگر بدر رفت آنخوب خو — پس از چند که باز آمد چو او

همان طور شد جامه آلا ماکشی — بدید و بگفته با آن نیک زن

که من هیچه گفتم نکردی چرا — بگفت آن ضعیفه که طاقت کجا

چنین سخت بارا که صاحب شود — بشویم بوشک آن نام ور

قناعت کزینان سنجیدتا کار — چه تنگ کشیدند در روزگار

شود هر که گوید آفریننده بار — از آن کس که دل بر قناعت نهاد

هر آنچه باشد مر او را مکان — بجنت درون بهتر از دیگران

بیشی که بعزت ز زان بیشتر — بسر برد همی اوقات آن پر هنر

خداوند چه کرد فرمان روا — بگو کارها گشت مانع جفا

که ممتاز باشد از عاجزان — ازان هم بود در قناعت بران

[illegible]

نوشتند چون بعضی از عاملان / که حسرت فزون باد و بخت جوان
خدایا بود زنده کار تو / خرابید در امصار ما داد رو
اگر از کرم چیزی آن نعمتی / برای مرمت نماید عطا
نمائیم تعمیر بشکسته را / نگارید پاسخ همایون لقا
که از عدل سازید از احصار / که باشد آخر بود برقرار
زبیدادی و از ستم کوچه ها / نباشد ازو بستانش صفا
سنا مان بگفتند در او بلا که / ز آسیب دوران بد الفکاه
که از چنین کل کباب گو بیفند / خورد آب یکجا و باد گزند
بگو تیغ روزی تا آن ناموری / در آید بکانجه اندر بصر
بپاکیزه خاطر شد بس آرزو / همی شد بم کاشکی مثل او
از این قسم جاندار بسیار سنگار / ز همه نفع کند بکر روزگار
هراسنده ام من ز احوال حشر / که در روز محشر چه آید بپیش
صحیح است این گفته مصطفی / که ایمان است مابین خوف و رجا
بود این اندوه قابل بس اهل دین / که هر جاندار بروی زمین
که گردید مخلوق روز شمار / بباید بحشر اندرون روزگار

شب و روز در یاد معبود بود … بعهد به عبد خوشنود بود

چه خوش طینتی داشت آن پاکمرد … که هرگز خلاف طریقت نکرد

نبوده کسی در عهد او هیچکس … که او راند بر عبادت هوس

بدوران آن نامدار جهان … ملاقات او بندی از دم ستان

همیگفت هرکس که دم شد از نیاز … نمودم او دا انقدر از نماز

خوشت قول دانای روشن ضمیر … که باشند بر کیش شاهان اسیر

به پرورد خست بر حال بیچارگان … ز دست ستمکارگان

کسی شاد در ایام او در دیار … نه کس دید غمناک در روزگار

بحق خدا کرد او آنچنان … که خورشید تابان کند در جهان

بفرمان حق بسته بد در میان … بفرمان بران بد بسی مهربان

ندیدار از او جهان شاد بد … بانصاف مشهور آفاق بود

نبود تا هرچه حکام بعد … کنند ناحق در ایام خویش

ستم دیدگان را رسیدند باز … که با لطف لطف خالق بی نیاز

نباشند حاضر اگر مالکان … بگیرند آن مال بیچاره زمان

وزیران و فرمان پذیران او … نکشتند ناحق بفرمان او

دلیران

ولی هرچه بگرفت زد بیمال   عجم بازبستاند در بیت مال
ز بسیار و کوتاه اندیشه‌ها   نمود از عبودیت خود رها
همان زند کاید بتوفیق ما   که از وی شود رهنمای کارها
شنیدم که اسکندر شهریار   بگاه چنین آن بهتر از لاله زار
بجا یاست و با عیش و عشرت بسیر   رسانید آن بیم پیام بامور
ببین خواست و فرمود جای عفات   که این روز داخل من اندر حیات
نخواهم کسی با عیش چون زد بی   ببین پسند و فرمود خنده بی
که امروز جشن حاجت کس روا   نکردم برآمد ز لب این صدا
جز این نیز بسیار شایسته کار   بکرد آن پسندیدگی کردگار
کسانیکه در دین حق کامل‌اند   نیارند بر مور نیشه گزند
نکویی کنند حق با آن جاهلان   که نیکی نمایند با دشمنان
بنا اندرین دار چیزی که هست   هر آینه راج با جان خود است
خلافت نمود آن حمید خصال   چهار و سیاه فزون بر دو سال
293
ز هجرت چو یکصد و یک ده گذشت   ز افغان سوی باغ فردوس گشت
سه حمل و سیاه قرن آن با خود   ده منزل مرحله کوس رحلت بزد

بیاد دول انکه ما در جهان | جزای بد و نیک اعمال شان
رسند همان وقت رب البشر | رانها نماند از ان بیش اثر
ولیعهد چون ان گرانمایه مرد | ندیم ابن عبد الملک [illegible] بکرد
بگفتند کو خوب اطوار نیست | بری امر عظمی سزاوار نیست
لقد بود فرزانه بخت یار | که نخواهم دگر کس بود اختیار
همان روز بد بیست و [illegible] نهار | که مملوک او بود زهر [illegible]
چه خوش قول پیغمبر با صفاست | که بسیار شیرین تر آب لقاست
ز مملوک دانکس که زاید ازو | بگردد بد از کار نیکو
خطا بخش چون باز پرسید ازو | که ان بید شد این سهو از دست تو
بگفتار ملعون وزیر | شدم مصدر این خطای کبیر
همانا که آن گمره بد سیر | بدانست اگر زنده باشد عمر
یکی شخص بیگانه خواهد [illegible] | نباید بمحروم ماند یزید
خلیفه به بد خواه همسان ز [illegible] | بداد و بگفتش برو دور تر
مبادا از بهر قصاص زبان | که نشد بر تو ای مرد ناکاردان
یکی فرقه تو بندگان روسیاه | [illegible] نام کرد این گناه

ز اصحاب احبار بودند شان — طلاق شد آن عالم نکته دان

الکن گفت توصیف آن با کرد — بتورت نازل خداوند کرد

هم او گفت آن جمله قول از کتب — بر آلهٔ هست این ستوده ادب

با و دانش و علم رب جلیل — بدلعه سنت چند آنکه آمد دلیل

بر آن گفته خود قوی و متین — خوشت طبع چالاک آن پیش بین

بگشم کلام حمیده تبار — همیدانسته صحبت آن باوقار

فضیل عیاض و براهیم نیز — همان بشر و داود صاحب تمیز

دگر چند دانا دیگر هوشمند — از آن راهبر علم آموختند

شبی دید در خواب آن برادز — که اعظام حضرت نبی از لحد

برون آوریده صحیح از سقیم — جدا میکنند و هستند عظیم

یکی را ز اصحاب این حال گفت — بجالس خاص نیک احوال گفت

که در حفظ سنت ترا دستگاه — دهد الحنان از ترحم اله

کز اعظام آن سید فیض بار — بود هر چه بهتر کنی اختیار

در اوقاف خود آن الحق حسان وجه — بکوشه نشینی غنیمت نمود

بنجم داد در بونم ملکه زرا — ه بیدانجم سنت اندر ترا

بنقابش بر در آن رهنمون — یکی قرآن و نه عالم در [illegible]
فلک وضع زر [illegible] دالامکر — که هردم نماید برنگ دگر

ذکر هشام ابن عبد الملک

بقول جهانگیر کار آگهان — فرستاد هشام فوج گران
که کفار چهار تقلاب را — در آرند در کیش خیر الورے
همانا که بوده است آن نامور — جهانبان عبد الملک را پسر
سپهدار خاقان صاحب سریر — بگردید منقاد و فرمان پذیر
در آن ملک آئین دین متین — بگرداند شایع جهان آفرین

ذکر امام اعظم کوفی رضی الله عنه

امام اعظم برگزیده سیر — که در شان او بهترین بشر
بفرمود یک بنده را کاین کار — پس از چند که آورد در روزگار
که نعمان ثابت بود نام او — کنیت بو حنیفه بود و
سراجی بود او کرده مرا — زهی نیک بختی در آن مقتدا
مر او را دهد امتیاز انقدر — نه [illegible] از بیست [illegible] دگر
بعبد الله بن زبیر وانس — بجا بردها دون او چند کس

الهی را ای

... پیشتر از تو گر دیده ... ر — همان وقت از دیده ام رفت نور

... در روضهٔ مصطفی — چو رفت و بگفت آن در روضه صفا

... سلام علیک ای محمد الهی — از آن روضهٔ سرور اهل دین

... ندا آمد ای مسلمین را امام — علیک السلام او شنید بار کام

... ور ... یک اگر — بر آن حق شناسنده بخت ور

... اب ... چهل بار — همی گشت شان زان صوب کار

... چو او ... دار ... — بیاورد از بهر ایمان بجا

... الف رت کلام ودود — برسم کفارت تلاوت نمود

... ز هر خیر ... از اجتهاد — ز دوران فیض منبع کم النزاله

... دیگر ... ان یزدان پذیر — بکردند نه رسیدند ... تیز

... گفت کو ... ای کامگار — که گشته بزرگ اندرین روزگار

... گفتار ز نوت ... مرا — بزرگی عطا کرد رب السما

... بهر ترا شنیدن او را قلم — یکی ظالمی داد و آن محترم

... با که ... رسیده شد چه سبب — نمود آشکارا جواب عجب

... از ... خاطر حرف چنان — نویسد که بر لعل آید بیان

295

که در دهر ظاهر کنی سنتم / ازان عزم بگذشتم
یکی شیمه آن حقیقت گزین / بیان کرده‌ام در لطایف
که رفتم بنزد آن عابد بحال / بآخر رسیده دو و هزده سال
در خدمت آن بو شور سرفراز / نه سر برهنه کرده نه پا دراز
بگفتم که گاهی اگر در خلا / دهی استراحت تن خویش را
چه باشد بگفتا که در هیچ جا / نباید شدن بی ادب
وصیت طلب کرد حاتم ازو / نمودش نه سنجیده هرگز مگو
محمد بود امردی با جمال / بخواندن چو آمد گران خصال
برای نشستن بآن خوش لقا / ستون در میان داشته های جا
که بر چهره او نیفتد نظر / با هلال چه زیبنده حکت این هنر
بو فیکه وی پیش جوان رو برو / نشاید دانا و فتنه جو
بجام آن زاهد نامدار بابا / یکی خیره را دید چون برادر
نمودند جمعی که او فاسق است / بگفتند بعضی که او دهریست
خجسته لقا چشم برهم نهاد / همه پرسیدند آن نوع کاهی باکراه
بگفا رست از چشمت بر فتنه تست که / هنر در عجب داد پاسخ به

مرا بس همینست بر قول شما را | نماند ... [illegible]

بر انجام کار ... [illegible] | ... [illegible]

ز همت ... [illegible] | ... [illegible]

به پای نماز او ... [illegible] | ... [illegible]

رفیقان ... [illegible] | ... [illegible]

در اینجا نه ... [illegible] | ... [illegible]

ندارم از او هر چه ... مرا | ... [illegible]

چو بر جاده آن ... [illegible] | ... [illegible]

به جلد برفت و بنالید تام | ... [illegible]

حکایت بقدر ... روا | تو میدانی ... [illegible]

... بگفت افضل ... [illegible] | که آن گفت ... [illegible]

... دید آن ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... استوار | ... روان ... [illegible]

New Delhi Library